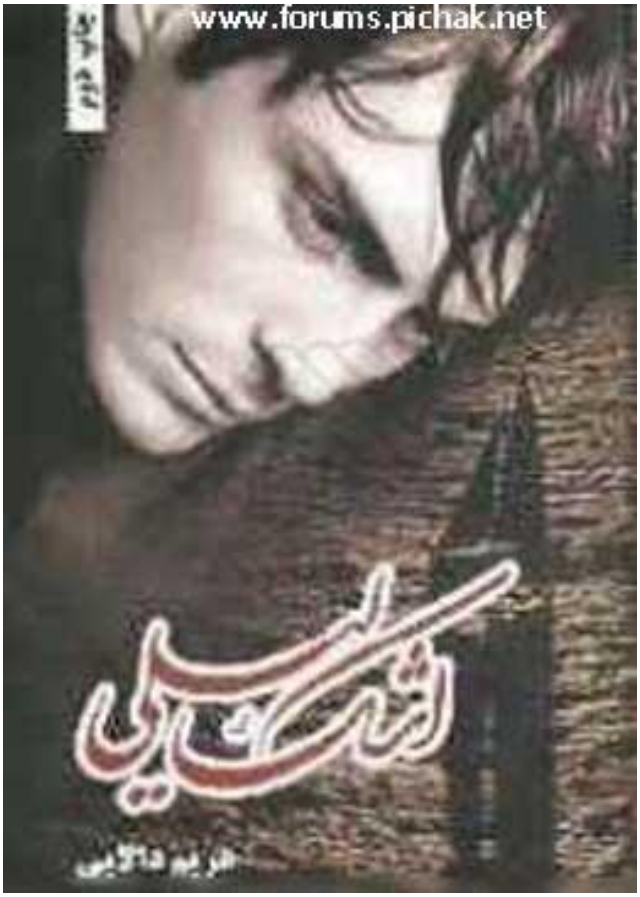

نام رمان : اشک لیلی

نویسنده : مریم دالایی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

forums.Pichak.net

وزش نسیم شبانگاهی ابر های خاکستری را به میل خود به هر سو می برد و ازروی ستاره های روشن شب عبور می داد. صدای جیرجیرک ها سکوت باغ را می شکستو در میان شاخ و برگ درختان می پیچید. نگاه بیقرارش به آسمان دوخته شدهبود و از ته دل دعا می کرد. فردا نتایج امتحانات اعلام و سرنوشت مانیمعلوم میشد. همان که همیشه با نگاهی شیطنت بار دلش را لرزانده و وجودش راآکنده از عشق و نیاز نموده بود. اما راز این عشق پنهان هنوز آشکار نشدهزیرا خودش نخواسته بود. دور و بر مانی را آنقدر دلبران زیبا و عشوه گرگرفته بودند که نمی گذاشتند او دیده شود. دختر های طناز و شیرین زبان چناناو را سرگرم می کردند که وجود بیمار او هر روز بیش از پیش نا دیده گرفتهمی شد. آنها خویشاوند بودند اما او غریبه ای تنها بیش نبود. البته با اینوضع کنار آمده بود و سرنوشت نامعلوم خود را همانگونه که بود پذیرفته بود.می دانست دیر یا زود باید به پدر و مادر مرحومش بپیوندد. پس همان بهتر کهاز احساس درونش آگاه نمی شد. مخصوصا او که تمام آرزویش بود. قلبش از اینعشق پنهان چنان لبریز شده بود که اندیشیدن به او، تماشا کردنش از دور وثبت این لحظه های عاشقانه را برای خود کافی می دانست. نفس عمیقی کشید وچشم هایش را بست و برای آخرین بار زیر لب دعا کرد:

- ای خدای مهربون! کمک کن مانی عزیز من تو کنکور قبول بشه، آمین.

اشعه های گرم خورشید برصورتش تابید و از چنگال خواب رهایش کرد. لبخندی زد و به مادر جون سلامکرد. او هم با همان لبخند مهربان همیشگی گفت:

-سلام دختر قشنگم! امروز حالت چه طوره؟

-خوبم.

-خدا رو شکر.

صدای خنده ها و فریاد هایشادمانه ی بچه ها نگاه او را به سمت پنجره کشید. به یاد اتفاق آنروز مهمافتاد. با عجله از تخت پائین آمد. دردی که در پهلویش پیچید یک لحظه متوقفشکرد اما دوباره با هیجان بلند شد و گفت:

-حتما ما... بچه ها تو کنکور قبول شدن!

مادر جون پنجره را باز کرد و فریاد کشید:

-آهای! چه خبرتونه اول صبحی؟ می خواید صدای آقاجون رو در بیارید؟

مهبد و مهشید نفس زنان جلو آمدند. او با اضطراب دستانش را روی قلبش گذاشت و نگاه منتظرش ره به آنها دوخت. مهبد با شادی گفت:

-امسال دیگه قبول شدم مادر جون!

مادر جون با جدیت گفت:

-علیک سلام!

forums.Pichak.net

مهبد و مهشید به هم نگاهکردند و یک صدا سلام کردند. ویدا و ونوس هم خنده کنان جلو آمدند و باصدائی که لبریز از شوق جوانی بود سلام کردند.

-سلام، چی شده؟ شما هم قبول شدید؟

ونوس موهایش را با عشوه از روی صورتش عقب زد و گفت:

-نه مادر جون. مانی و مهبد قبول شدن!

ویدا دست هایش را به کمرش زد و بدن تپلش را تکانی داد و گفت:

-باید یه سور حسابی بدیم.

مهشید گفت:

-باید جشن بگیریم.

هر کدام از بچه ها حرفی زدند اما نکاه مشتاق او در میان درختان به دنبال مانی می گشت. مادر جون پرسید:

-حالا این پدرسوخته کجاست؟

بچه ها دور و برشان را نگاه کردند. مهبد با تعجب گفت:

-همین الان با ما بود!

در همین لحظه مانی به همراهمانیا آمد. یک شاخه گل اطلسی در دست داشت و لبخندی زیبا و جذاب گوشه ی لب.مانیا با ادب و وقار همیشگی سلام کرد و جواب شنید

مانی جلو آمد و پس ازیک نگاه به صورت رنگ پریده ی او گل را به دست مادر جون داد و گفت:

-سلام عرض شد خانوم بزرگ.

مادر جون اخم کوچکی کرد و گفت:

-خانوم بزرگ مادرته پدرسوخته!

مانیا آرام و متین گفت:

-بچه ها تو کنکور قبول شدن!

-مبارکه مادر. کجا؟

بار دیگر مانی به او نظری انداخت و جواب داد:

-شیراز.

forums.Pichak.net

با شنیدن این خبر حس کرد سرش به دوران افتاده. عقب عقب رفت و روی لبه ی تخت نشست.

"وای خدای من! به این یکی فکرنکرده بودم! اگه اون بره من چی کار کنم؟ به چی دل خوش کنم؟ من به دیدن هرروزه ی اون , به صداش , نگاهش و خنده هاش عادت کردم!"

مانیا دست هایش را روی درگاه پنجره گذاشت و از او پرسید:

-تو چه طوری لیلی جون؟

بغضش را فرو خورد. لبخندی زد و گفت:

-خوبم ممنون.

-امروز قراره همگی بریم بیرون. تو هم آماده شو تا بیام دنبالت.

-نه ممنون.

-چرا؟

-آقا جون اجازه نمی ده.

-می خوای من بیام اجازه بگیرم؟

نه. می دونی که قبول نمی کنه. انشاا... یه دفعه دیگه.

- بسیار خوب. هر طور راحتی!

ویدا و ونوس به سوی مانی که ساکت ایستاده بود رفتند و دست هایش را گرفتند و در حالی که از آنجا دور می شدند شروع کردند:

-یادت باشه قول داده بودی اگه قبول شدی به ما شیرینی بدی!

-قول دادی برای من یه عطر درجه یک بخری!

-هدیه ی من که باید مخصوص باشه!

مهشید و مهبد هم خداحافظی کردند و به دنبال آنها رفتند. مانیا دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-فعلا خداحافظ.

مادر جون برگشت وگفت: - پاشو عزیزم،پاشو صبحونت رو بخور باید داروهات رو سر ساعت بخوری. با رخوت بلند شد در حالی حس میکرد از شدت بغض در حال خفگی است. آهی کشید وتوجه مادر جون رو جلب کرد.

forums.Pichak.net

او گفت: - غصه نخور عزیز دلم،بالاخره یه کلیه سالم برات پیدا می کنیم اون وقت تو هم میتونی هر جا که دلت خواست بری. با خودش فکر کرد؛« ای کاش می دونستید اون چیزی که عذابم میده این بیماری لعنتی نیست بلکه رفتنه اونه! ای کاش براش دعا نکرده بودم! ای کاش از خدا میخواستم تو همین تهرون خودمون قبول بشه!»

داخل دستشوئی شد وصورتش را با مشت های آب سرد و اشک های گرم شستشو داد. به تصویر خود در آینه نگاه کرد.چشمانی فرو رفته در هاله ای از کبود،بینی کوچک ولب هایی بی رنگ وپوستی زرد مثل پاییزی که به انتظار زمستان زندگی نشسته. با نوک انگشت به گودی زیر چشمانش دست کشید وخودش را با دخترهای شاد وسر حالی که چند لحظه پیش دیده بود مقایسه کرد.مشتی دیگر آب به صورتش پاشید و زیر لب گفت: رفتنی باید بره پس مهم نیست که چه شکل و شمایلی داشته باشم،مانی باید بمونه واسه ی اونایی که می مونن.

صدای آقا جون را شنید که می گفت: اینا همیشه تا ساعت ده توی رختخواباشون بودن،حالا چی شده اول صبح این قدر سر وصدا راه انداختن؟ مادر جون فنجان چایی او را روی میز گذاشت و گفت: نوه هات تو کنکور قبول شدن.

- اگه فایده ای داشته باشه!

- فکر میکردم از این خبر خوشحال میشی!

- مگه موقعی که فرهاد قبول شد خوشحال نشدم؟ آقا بعد از اون همه درس وزحمت آخرش افتاد دنبال یه کاری که معلوم نیست چیه! دفتر زده اما معلوم نیست دفتر چی هست؟ «معامله می کنم!»آخه معامله گری شد کار!؟

- خدارو شکر که تنشون سالمه و کار می کنن،شما هم اینقدر حرص نخورید!

- باز شاید مانی یه چیزی بشه اما چشمم از این پسره مهبد آب نمیخوره.

forums.Pichak.net

- چاییتون سرد شد آقا! با چشم به لیلی اشاره کرد. آقا جون دستش را روی دست سرد او گذاشت و پرسید: تو چطوری دخترم؟ لیلی نگاه بی فروغش را به صورت مهربان او دوخت و گفت: مثل همیشه. آقا جون آهی کشید وگفت: به فرامرز گفتم یه بار دیگه یه آگهی به روزنامه بده بلکه فرجی بشه.

– این گروه خونی کمیابه آقا جون،بی خود خودتون رو خسته نکنید.

– کمیابه،نایاب که نیست. جوینده هم یابنده ست. انقدر ناامید نباش دخترم،خدا بزرگه. لبخند محزونی بر لب آورد وقاشقی شکر در چاییش ریخت. از سکوت کم سابقه باغ فهمید بچه ها بیرون رفته اند. کنار پنجره روی صندلی نشست و با خودش گفت: حتما حالا حسابی بهشون خوش میگذره، ای کاش دیگه جایی نرن، دلم میخواد تا پایان تابستون حسابی مانی رو ببینم. هر چند میدونم که از دیدنش سیر نمی شم. نزدیک ظهر بچه ها برگشتند. همگی به سوی شیر آب رفتن تا دست وصورتشان را بشویند. با خنده وشوخی یکدیگر را هل میدادند وحسابی سرو صدا راه انداخته بودند. مانی دستهایش را بلند کرد و با صدای بلند گفت: صبر کنید،صبر کنید یه فکر خوب دارم.

–چبه؟ بگو!

- یه لحظه صبر کنید تا بگم. به سوی شیر آب رفت. شلنگ را به آن وصل کرد و گفت: این طوری همتون شسته میشین. و بعد در حالی که تک تک آنها را خیس کرد با خنده فرارشان را تماشا میکرد.ونوس فریاد زد: یکی طلبت آقا مانی!

مهبد پشت ماشین پنهان شد و گفت: خیلی نامردی! اما او فقط می خندید. بالاخره وقتی مطمئن شد همه رفتند خودش با حوصله دست وصورتش را شست و سوت زنان بسوی ساختمان به راه افتاد.مهبد آرام آرام از پشت ماشین بیرون آمد و به سوی شیر رفت. آب را باز کرد وشلنگ را بسوی او گرفت و گفت: - حالا نوبت خودته!

مانی برگشت و با تمسخر دست هایش را به کمر زد و او را تماشا کرد. مهبد با تعجب به شلنگ نگاه کرد. با وجودی که آب را تا آخر باز کرده بوداما حتی یه قطره هم از داخل شلنگ نمی آمد.سرش را خم کرد . داخل شلنگ را نگاه کرد،ناگهان آب با فشار زیاد روی صورتش پاشید. فریادی کشید وشلنگ را رها کرد . عقب رفت. مانی گفت: وقتی می خواستی آب را باز کنی اول نگاه میکردی چیزی توی شلنگ نباشه. و دباره سوت زنان برگشت و رفت.

forums.Pichak.net

مهبد با حرص لباس خیسش را در آورد و آب را بست. دخترها داخل باغ روی نیمکت نشسته بودند و در مورد هدایایی که مانی و مهبد به عنوان یادگاری برایشان خریده بودندصحبت میکردند.مانیا بسوی خانه ی آقا جون می رفت که ونوس پرسید: کجا؟

- دارم می رم هدیه ی لیلی رو بدم.

– کی براش خریده؟

- همونی که واسه ی شما خریده.

– پس چرا ما ندیدیم؟

- این دیگه به کسی مربوط نیست!

- حالا نمیشه بگی چیه؟

- متاسفم! مانیا وارد شد و بعد از احوال پرسی با آقاجون و مادر جون به اتاق لیلی رفت. او مغموم و متفکر روی تخت دراز کشیده بود با دیدن مانیا بلند شد و نشست. مانیا لبه ی تخت نشست وبا مهربانی پرسید: خوش میگذره؟

- با خوشی شما!

- خیلی دلمون میخواست تو هم همراهمون بیای!

- اگه می اومدم فقط باعث زحمتتون میشدم.

forums.Pichak.net

– این چه حرفیه دختر! مانی میخواست بیاد دنبالت اما مامان نذاشت،گفت حرف آقا جون یه کلامه! حالا بیا اینو باز کن ببین خوشت میاد یا نه؟ و بعد بسته ی کادو پیچ شده را به دست او داد. لیلی تشکر کرد و گفت: چرا شرمنده ام کردید!

- دشمنت شرمنده باشه، بازش کن دیگه!

- هر چی از مانی پرسیدم چیه هیچی نگفت. با شنیدن این جمله تمام وجودش لرزید.باور نمیکرد او به فکرش بوده.اما وقتی بسته را باز کرد از شدت حیرت نمی دانست چه بگوید! یک زنجیر کوتاه که پلاک کوچکی از آن آویزان بود.پلاکی به شکل قلب که روی آن کلمه « لاو» حک شده بود.

مانیا پرسید:خوشت میاد؟

- ممنون خیلی قشنگه!

- قابل نداره،مانی گفت یه یادگاری کوچیکه که فراموشش نکنی.

با تردید پرسید: برای بقیه هم از همین خریده؟

- نه برای ونوس و ویدا عطر خرید، برای مهشیدم یه دستبند نقره،البته به انتخاب خودشون.

– از طرف من ازش تشکر کن.

– این دیگه کار خودته. مانیا این جمله را با لحن خاصی بیان کرد و بلند شد و رفت. لیلی جلو آیینه ایستاد. زنجیر را دور گردنش بست و به پلاک آن خیره شد. همین که مانی تا این حد برایش ارزش قائل شده بود و مثل بقیه برایش هدیه خریده بود احساس مسرت کرد اما نمی دانست چگونه باید از او تشکر کند! هنوز صبحا نه اش کامل نخورده بودکه مانیا آمد و گفت: بابا منتظرته.

forums.Pichak.net

می خواست بلند شود که آقا جون دستش را روی دست ا و گذاشت و گفت:تمومش کن بعد. دوباره نشست .مانیا لبخندی زد وگفت: عجله نکن،بابا رو سرگرم میکنم تا بیای. آقا منصور «پدر مانی و مانیا» با دیدن او لبخندی زد و جواب سلامش را داد.. حضور مانی در کنار ماشین بر تپش قلبش افزود.نمی دانست چرا آنجا ایستاده اما به هرحال حضورش باعث هیجانی شیرین در قلب او می شد.نگاه خسته اش را به پایین دوخت و آرام در ماشین را باز کرد وروی صندلی عقب نشست. آقا منصور و مانی هم سوار شدند. سرایدار در را باز کرد ودستی تکان داد. آقا منصور با حرکت سر از او تشکر کرد.سکوتی سنگین فضای ماشین را پر کرده بود. لیلی به بیرون نگاه میکرد. به مردمی که در حال رفت و آمد بودند و برای زنده بودن و زندگی کردن تلاش می کردند، در حالی که او هیچ امیدی نداشت و تنها مایه دلخوشی اش عشق مانی بود. توقف ماشین او را از خلسه بیرون کشید.

آقا منصور برگشت وگفت: لیلی جون امروز با مانی برو،من جایی کار دارم. در جواب اوفقط لبخند زد. او هم پیاده شد و مانی به جایش پشت فرمان نشست. ماشین حرکت کرد ولیلی با قلبی سر شار از هیجان به نیم رخ او نگاه کرد. اولین بار بود که با او تنها بود و از این تنهایی لذت میبرد. آن روز او هم ساکت بود و بر عکس همیشه نه شوخی میکرد،نه سرحال بود! این مسئله برای لیلی واقعا عجیب بود اما حالا فقط با ولع سیری ناپذیر او را تماشا میکرد تا شاید بتواند برای لحظه های تنهایی،و در نبود او ذخیره ای در گنجینه ی خاطراتش داشته باشد. مانی ماشین را پارک کرد و منتظر ماند تا او پیاده شود ، اما او در حال و هوای دیگری بود و نگاهش روی صورت مانی ثابت شده بود.

مانی برگشت و به چشمان بیمار او خیره شد و آرام گفت: رسیدیم.

به خودش آمد و با شرم در ماشین را باز کرد وپیاده شد. حرکاتش چنان آرام بود که بیش تر اوقات باعث میشد ونوس و ویدا ادایش را در آورند و بخندند. کنار او به راه افتادو از پله های بیمارستان بالا رفت. همگام او بودن چقدر لذت بخش بود اما مثل هر چیز دیگر در زندگی اش این مسئله هم فانی و دست نیافتنی به نظر می رسید. با کمک پرستار روی تخت دراز کشید و خودش را آماده کرد. مانی روی صندلی نشست و سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست. لیلی به او نظری انداخت و با خودش فکر کرد؛«حالا فهمیدم چرا آنقدر ناراحته! خب معلومه! دو سه ساعت کنار یه آدم مریض نشستن واقعا خسته کننده ست. حتما آقا منصور مجبورش کرده امروز همراه من بیاد، حضورم باعث عذابشه، ای کاش زودتر می مردم و از این خفت رها می شدم!» قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و روی بالش افتاد. با غمی بی پایان نگاهش را به سقف دوخت.

forums.Pichak.net

نیم ساعت گذشت. مانی کلافه بنظر می رسید. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. لیلی با بغض او را دنبال کرد.نیم ساعت بعد با روزنامه برگشت و نشست . مشغول خواندن شد. لیلی به صورت گرفته او نگاه کرد.یاد لحظه هایی افتاد که با دخترها شوخی میکرد و صدای قهقه اش در باغ می پیچید. دنبال آنها میان درختان می دوید و بازی میکرد اما او مثل یک موجود مزاحم فقط می توانست تماشاگر این صحنه ها باشد و شادی و سرور او را در کنار دیگران ببیند. برای جوان سرزنده و شیطانی مثل مانی دو ساعت آرام کنار یک دختر بیمار و رنگ و رو پریده نشستن عذاب آور بود.

بالاخره این ساعات خسته کننده ه پایان رسید و با هم راهی بیرون شدند. از خودش و از وجود مزاحمش نفرت داشت که باعث ناراحتی او شده بود. مانی در ماشین را باز کرد. لیلی با تعجب به او نگاه کرد اما او نگاهش را به آن سوی خیابان دوخته بود. با تعجب از این که چرا در جلوی ماشین را برایش گشوده سوار شد.

وقتی او نشست با خودش فکر کرد؛«ما چقدر به هم نزدیکیم و به همون اندازه هم از هم دور!» منتظر ماند تا حرکت کنند اما گویا انتظارش بیهوده بود. برگشت تا علت این کار را بفهمد که با نگاه خیره او روبرو شد. نگاه نوازشگر او دلش را لرزاند. آب دهانش را به زور فرو داد و در حالی که هنوزم مردد بود گفت:ببخشید، باعث آزارتون شدم.

- آره تو همیشه باعث آزار منی.

- معذرت میخوام.. دلش شکست ونگاهش ابری شد. مانی صدایش زد. به اجبار نگاهش را به صورت او دوخت و او با خشم گفت: کنار تو بودن آدمو کلافه میکنه. این بار دیگر تاب نیاورد و عنان اشک ها را رها کرد.

مانی با فریاد گفت: از دستت خسته شدم، دیگه نمی تونم تحمل کنم، به خدا لیلی اگه بخوای به این وضع ادامه بدی همین طور میزنم تو دهنت. لیلی از پشت پرده اشک به دست ا و نگاه کرد. مانی که صورتش از خشم کبود شده بود با صدای بلندتر فریاد زد: لعنتی چرا ای قدر ساکتی؟پس دیگه کی میخوای حرف بزنی؟ لیلی که به هق هق افتاده بود صورتش را برگرداند و باز هم حرف نزد.

مانی اینبار آرام تر گفت: - روتو از من برنگردون لیلی! خواهش می کنم

forums.Pichak.net

لیلی که منظور او را نمی فهمید دوباره نگاه خیسش را به چشمان او دوخت اما مثل همیشه که تاب دیدن نگاه خیره او را نداشت سرش را پایین انداخت. مانی چانه ی او را بلند کرد و با بغض گفت: باشه، حرف نزن، مجبورت نمیکنم ولی من دیگه نمی تونم، آخه من صبر تو رو ندارم.

لحظه ای سکوت کرد و بعد از آهی عمیق ادامه داد: حالا که قراره برم باید حرف دلم رو بزنم، چند ساله که این حرفا این جا توی سینه ام مونده و داره آزارم میده. لیلی که واقعا گیج شده بود و درک حرفهای او برایش ناممکن بود با حیرت نگاهش کرد. او چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: من ... من دوستت دارم.

لحظه ای سکوت کرد و بعد از آهی عمیق ادامه داد: حالا که قراره برم باید حرف دلم رو بزنم، چند ساله که این حرفا این جا توی سینه ام مونده و داره آزارم میده. لیلی که واقعا گیج شده بود و درک حرفهای او برایش ناممکن بود با حیرت نگاهش کرد. او چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: من ... من دوستت دارم

گویا یک لحظه تمام وجودش مورد تهاجم یک زلزله مهیب قرار گرفت. بدنش می لرزید . اشک ها سریع تر از قبل بیرون می ریختند. مانی با دیدن حال اوهول شد و گفت:ببخشید لیلی جان، نمی خواستم ناراحتت کنم. و با دستپاچگی اشک های او را پاک می کرد اما صورت او بلا فاصله دوباره خیس میشد.

– گریه نکن برات خوب نیست. همه اش تقصیر منه، انقدر احمقم که اصلا نمی فهمم با یه مریض که تازه از زیر دستگاه دیالیز بیرون اومده چطور رفتار کنم. تو رو خدا گریه نکن، ببخشید، لیلی تو رو خدا ببخشید.

او نمی دانست اشک لیلی اشک غم نیست بلکه اشک شوقی غیر قابل وصف است. در حالی که واقعا ترسیده بود از ماشین پیاده شد و بسوی بیمارستان دوید. چند لحظه سکوت و تنهایی برای لیلی فرصتی ایجاد کرد تا آن حرف های دور از انتظار را در ذهنش تجزیه و تحلیل کند. او با یک لیوان آب برگشت و با عجله سوار ماشین شد.لیوان را به لب های او نزدیک کرد و گفت:بخور.

لیلی چند جرعه نوشید و سپس با همان شرم همیشگی سرش را پایین انداخت و تشکر کرد. مانی نفس راحتی کشید و به عقب تکیه داد و گفت: وقتی فهمیدم دانشگاه شیراز قبول شدم آرزو کردم ای کاش هرگز قبول نمیشدم. آخه... آخه دوری از تو برام سخته. لیلی به رو به رو نگاه می کرد اما سراپا گوش شده بود و حرف های او را می بلعید.

forums.Pichak.net

– من می دونم اونی که تو گلدون کنار پنجره گل می ذاره تویی، می دونم اونی که بعضی وقتا می یاد و اتاقم رو مرتب میکنه تویی چون عطر تنت رو خوب می شناسم. آخه من خیلی ساله که با این عطر زنده ام و نفس می کشم ولی آخه چرا؟ چرا انقدر ساکتی و حرف نمی زنی؟من هر ترفندی زدم بلکه از زیر زبونت حرف بکشم نشده. جلوی چشمت با دخترا گرم گرفتم شاید صدات در بیاد اما نشد. سعی کردم بهت نزدیک بشم و مثل بقیه سر شوخی و خنده رو باز کنم اونم نشد، این آخریام دیگه می خواستم مثل خودت سکوت کنم که دیدی طاقتش رو نداشتم، من به اندازه ی تو صبور نیستم .

مانی سکوت کرد و به نیم رخ او خیره شد اما او همچنان ساکت بود و به روبه رو نگاه می کرد. مانی آرام انگشتان او را نوازش کرد. لیلی تکانی خورد و برگشت. نگاهشان در هم گره خورد. مانی لبخند گرم به صورتش پاشید و او با ناباوری گفت:دلم نمیخواد بهم ترحم بشه.

لبخند از روی لبهای او پر کشید.با ناراحتی آهی کشید وگفت: حدس می زدنم این حرفو بشنوم ولی باشه حرفی نیست اگه تو اینطور فکر می کنی من نمی تونم چیزی رو بهت ثابت کنم آخه راه دیگه ای جز اعتراف بلد نبودم.

ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال فشرد. ماشین از جا کنده شد. لیلی مردد و بغض کرده به بیرون خیره شد.تا وقتی رسیدند هیچ کدام حرفی نزدند. در حال پیاده شدن بود که مانی ملتمسانه گفت: به حرفام فکر کن.

سرش را پایین انداخت و با ضعف بسوی خانه راه افتاد. مانیا دوان دوان جلو آمد و زیر بغل او را گرفت و با ناراحتی به مانی گفت: تو چقدر بی فکری! نگفتی یه موقع ضعف می کنه!

مهشید در حالی که از کنار آنها می گذشت انگشتانش را تکان داد و گفت: - روز بخیر خانم ها. و با شوق بسوی مانی رفت و گفت: - بیا بریم پایین، بچه ها دارن تنیس بازی می کنن.

لیلی انتظار داشت او مثل همیشه بگوید؛«با کنال میل وبعد قاه قاه بخندن» اما شنید با صدای گرفته ای گفت: حوصله ندارم.

خودت رو لوس نکن؛ بیا بریم دیگه.

forums.Pichak.net

مانی با خشم دستش را از دست او بیرون کشیدو گفت: ولم کن مهشید حالم خوب نیست.

مهشید با ناراحتی رویش را برگرداند و از او دور شد و در حال عبور از کنار دخترها گفت: هر کی یه ساعت کنار این دختر بشینه از زندگی سیر میشه.

لیلی با نفسی عمیق بغضش را فرو خورد. مانیا به او غرید: مهشید، دهنت رو ببند. مهشید از آنها رو گرداند اما نا گهان با صورت بر افروخته مانی روبرو شد. مانی فریاد زد: چی گفتی؟ پرسیدم چی گفتی؟

مهشید با ترس از او فاصله گرفت. مانی دستش را بالا برد اما لیلی فریاد زد : نه! مانی انگشتانش را مشت کرد و به هم فشرد و گفت: این دفعه رو به خاطر لیلی نشنیده می گیرم اما امیدوارم دفعه بعدی وجود نداشته باشه چون دیگه یه دندون سالم توی دهنت نمی مونه.
مهشید با ناراحتی از پله های زیر زمین پایین رفت. مانی هم از آنها دور شد. ساختمان های باغ همه دو طبقه بودند و زیر زمین نداشتند.فقط ساختمان خانه آقا جون و آقا فرامرز را با انواع وسایل بازی پر کرده بودند.. این دو ساختمان به هم نزدیک بودند.ساختمان آقا منصور و آقا فرهاد پسر بزرگ آقا جون هم تقریبا وسط باغ بود. اما ساختمان آقا محمود پدر ونوس کمی از بقه دورتر بود. در این باغ پرهیاهو همیشه حرف اول و آخر را آقا جون می زد و دیگران هم فرمانبردار بودند. گرچه گاهی اوقات بعضی ها ناراحت بودند و گاهی هم پنهانی هر آنچه دوست داشتند انجام می دادند. آقا جون همیشه جدی و به قول بچه ها بداخلاق، با محبتی خاص با لیلی رفتار می کرد و البته همه این مسئله را به بیماری او ربط می دادند.. پدربزرگ لیلی از رفقای صمیمی آقا جون بود که در یک حادثه اتومبیل همراه پسر و عروسش دار فانی را وداع گفت و آقا جون هم سرپرستی لیلی ده ساله را به عهده گرفته بود.لیلی یک عمو داشت که او هم خارج از کشور زندگی می کرد. البته یک بار برای بردن او آمده بود اما وقتی متوجه بیماری او شد بدون هیچ اصراری برگشت. لیلی دختری آرام وساکت بود که همیشه خودش را با افراد باغ غریبه می دانست و سعی می کرد با حضورش مزاحم آنها نباشد اما از همان روزی که مانی را دید به او دل بست که البته شرم و حیای دخترانه و بعد هم بیماری مانع ابراز علاقه اش شده بود و حالا با اعتراف او مردد بود که حرف هایش را باور کند یا نه! تا به حال هیچ گونه توجهی از او ندیده بود و خیال می کرد او قصد ترحم دارد. بنابراین آه سردی کشید و با خود گفت؛«این عشق نیست ترحمه و من اجازه نمی دم بهم ترحم بشه».

دفترش را گشود و مثل بیشتر شب ها قلم برداشت تا برای او بنویسد اما این بار حس متفاوتی داشت و نمی دانست چه بنویسد. خیلی فکر کرد اما هیچ چیز به ذهنش نرسید جز دو بیت شعر:

forums.Pichak.net

درختی خشک را مانم به صحرا

که عمری سر کند تنهای تنها

نه بارانی که آرد برگ و باد

نه برقی تابسوزد هستی اش را

نسیم ملایمی صورتش را نوازش داد. بلند شد واز اتاق بیرون رفت. آقا جون و مادر خواب بودند. از ساختمان خارج شد و قدم به داخل باغ گذاشت.شبی آرام بود اما دل او ناآرام و مشوش و دردی خفیف در پهلوهایش پیچید. روی نیمکت چوبی زیر درختان اقاقیا نشست و بار دیگر اتفاقات صبح را در ذهنش مرور کرد و بعد از آن به عقب برگشت. به روزهایی که بیصدا کنار پنجره اتاق او می ایستاد و به عکش قاب کرده اش روی میز چشم می دوخت.سپس شاخه گل زیبایی را که از باغ چیده بود داخل گلدان جلوی قاب می گذاشت و برمی گشت. گاهی از اوضاع بهم ریخته اتاق او دلش می گرفت.آرام از پنجره داخل اتاق می شد و آن جا را مرتب می کرد سپس می ایستاد و با رضایت نظری به اطراف می انداخت. تمام این کارها را با عشق و علاقه ی وافر انجام می داد. هربار به جای اینکه خسته شود احساس آرامش می کرد اما امروز با حرف هایی که آرزوی شنیدنش را داشت آرامشش به اضطراب مبدل شده بود و آزارش میداد. نفس عمیقی کشید و دست هایش را روی پهلوهایش گذاشت. گرچه به این دردر عادت کرده بود اما گاهی چنان عذابش می داد که آرزوی مرگ می کرد. سرش را بلند کرد و به آسمان چشم دوخت. آن شب آسمان صاف و ستارگان زیبا می در خشیدند. قرص ماه کامل بود و زمینیان خفته را می نگریست. به یاد مادرش افتاد که همیشه می گفت: - قربون دخترم برم که صورتش مثل قرص ماه می مونه. با بغض گفت: - حالا کجایی که ببینی ماهت رنگ به صورت نداره و لحظه به لحظه انتظار مرگ رو میکشه؟ صدایی در گوش هایش پیچید و قلبش را لرزاند:

- یه ماه همیشه ماه، حتی اگه رنگ پریده باشه.

با تردید برگشت و به جهت صدا نگاه کرد. مانی با یک شاخه گل کنار نیمکت ایستاده بود. حس می کرد قلبش می خواهد ا سینه بیرون بزند. بدنش سرد شد و نگاه ماتش را به او دوخت. مانی لبه نیمکت نشست و در حالی که با که با ساقه گل بازی می کرد گفت: انسان باید امید داشته باشه تا بتونه زندگی کنه.

forums.Pichak.net

– اگه امیدی نباشه؟

- پس عشق چیه؟

- اگه باورش کنی خود امیده، خود زندگیه.

– یعنی باور کنم؟

- اما امید من، عشق من داره از کنارم میره.

– می ره اما نه برای همیشه!

- اگه رفت و فراموشم کرد؟

- عشقش سرسری و پوچ نیست که با ندیدن فراموش بشه.

– می ترسم نتونم دوریش رو تحمل کنم و قبل از اینکه برگرده...

– اگه باورش کنی دوریش هم تحمل می کنی. نگاه پاک معصومانه شان درهم آمیخت و دل هایشان مملو از عشق و مهر کرد. لیلی در عمق نگاه او عشق را دید و باور کرد.

مانی گل را به سوی او دراز کرد وگفت: حالا نوبت منه که به تو گل بدم البته اگه باورم کردی! لیلی در حالی که به نفس نفس افتاده بود دست لرزانش را جلو برد و گل را گرفت. مانی آهسته پرسید: منتظرم می مونی؟

forums.Pichak.net

لیلی دستش را عقب کشید و سرش را پایین انداخت. مانی به او نزدیک تر شد و گفت: قول بده لیلی، قول بده همیشه دوستم داشته باشی. لب هایش را به سختی باز کرد و گفت: تا همیشه دوستت دارم. بعد بلند شد و آرام وخرامان بسوی خانه رفت. مانی مشتاقانه او را تماشا می کرد و خوشحال بود که بالاخره فاصله ها از میان برداشته شده است.

مانیا برای آخرین بار پرسید : مطمئنی نمی خوای بیای؟ دیگه اصرار نکنم؟

لبخندی زد و گفت: نه متشکرم، شما برید. صدای ونوس از بیرون بلند شد: مانیا خانم زودتر! ظهر شد دیگه! مانیا روسری اش را مرتب کرد وبعد از خداحافظی بیرون رفت. با ذناراحتی از ونوس پرسید: تو چرا اینقدر عجله داری؟

- تو که می دونی این دختره چقدر لوسه، پس چرا وقت را تلف می کنی؟

- اون از اعضای این خونه اس، باید سراغش می رفتم.

– همچین می گی باید که انگار اگه اون نباشه تمام امور این خونه مختل می شه! مهشید وارد بحث آنها شد وگفت: مثل اینکه داریم می ریم خرید! پس لطفا جر و بحث رو بذارید کنار. و رو کرد به ونوس و ادامه داد: تو که اینقدر جوش می زنی پس ویدا کو؟

در همین هنگام ویدا دوان دوان خودش را به آنها رساند و گفت: پس چرا ایستادید؟ بریم دیگه!

- منتظر جنابعالی بودیم، انقدر جلوی آینه می ایستی که می ترسم آخرش اون آینه بیچاره به حرف در بیاد و اعتراض کنه.

– چیه مانیا! انگار امروز از دنده چپ بلند شدی!

مانیا بسوی در باغ به راه افتاد و گفت: با این کارهای شماها اعصاب واسه آدم نمی مونه. بچه ها به هم نگاه کردند و به دنبال او راه افتادند. مهبد و مانی در حال شستن ماشین بودند. مانی

forums.Pichak.net

با دیدن آنها شلنگ آب را به سویشان گرفت و گفت: بیایید یه دوش بگیرید بعد بشینید تو ماشین. بچه ها با جیغ و فریاد از او فاصله گرفتند. مانی با خنده گفت: تکمیلید؟

ونوس با عشوه گفت: می بینید که!

مانی سوتی زد وگفت: شما که ماشاالله هزار ماشاالله تکمیل تکمیلید. ویدا خانمم که انگار صورتش به بدنش سنگینی می کنه.

مانیا پرسید: کارتون تموم شد؟

- بله بفرمایید خانما.

دخترها سوار شدند و مهبد پشت فرمان نشست. مانی دوید در را باز کرد و تعظیم بلندی نمود. ونوس با تعجب پرسید: مگه مانی نمی یاد؟

مهبد به طعنه گفت: خیلی مهمه؟

- همین طوری پرسیدم! آخه قرار بود همه با هم بریم.

– حالا یه دونه کمتر چه ایرادی داره؟

- مثل اینکه امروز همه با من سر جنگ دارن! مانیا نگاهش را به بیرون دوخت و از سر خشم دندانهایش را بهم فشرد تا خودش را کنترل کند و جواب او را ندهد. مهبد گفت: قرار شد مانی بمونه و تو کارهای خونه کمک کنه. بنده هم شما رو ببرم خرید.

مهشید خندید و گفت: تو هم خوب بلدی چطوری از زیر کار در بری ها!

forums.Pichak.net

مانی سطل و اسفنج را کنار شیر آب گذاشت. در حال شستن دست هایش بود که صدای مادرش را شنید. بلند شد و بسوی خانه رفت. فریبا گفت:مانی! برو به مادرجون بگو بیاد اینجا. خاله آذر که هنوز در حال حساب کردن تعداد مهمان ها بود زیر لب غرید: انگار نه انگار این بچه ها تو کنکور قبول شدن!

مانی یکی از سیب های درون صندوق را برداشت و بی خبر روی دامن او انداخت. آذر که ترسیده بود سرش را بلند کرد و با ناراحتی گفت: یعنی چی؟! این کارها چیه؟ ترسید! فریبا لبخندی زد و گفت: این کارها یعنی پشت سر مادرجون حرف نزنید. آذر ابروهایش را در هم کشید و گفت: کاسه داغ تر از آش!

مانی سیب دیگری برداشت و به سوی او نشانه گرفت و گفت: مثل اینکه اون دفعه خوب نشونه نگرفتم. خاله دستهایش به نشانه ی تسلیم بالا برد وگفت: ببخشید مانی جان، حالا تو رو خدا زوتر بگو مادر جون بیاد ببینم باید چیکار کنم.

مانی بلند شد و در حالی که از آنها دور می شد گفت: دو تا خانم چهل، پنجاه ساله هنوز نمی دونن برای یه مهمونی کوچولو چه کار کنن!

خاله سیبی برداشت و بسوی او پرت کرد. مانی که چنین چیزی را از قبل حدس زده بود بلافاصله پا به فرار گذاشت و در همان حال با صدای بلند خندید. مادرجون و لیلی جلوی ساختمان روی تخت نشسته بودند. مادر جون مشغول بافتن موهای بلند لیلی بود و در همان حال برایش خاطره تعریف می کرد. او هم با اشتیاق گوش می داد. مانی آرام آرام جلو رفت. هنوز نمی توانست بفهمد چرا گاه به سوی آن ساختمان میرفت قدمهایش ناخودآگاه کند میشد و حس می کرد باید با ادب و احترام به آنجا نزدیک شود! شاید رفتار محجوبانه لیلی او را تسلیم می کرد.خم شد و شاخه گلی چیدو در حالی که نگاه مشتاقش را به صورت او دوخته بود جلو رفت.مادرجون با دیدن او لبخندی زد و گفت:به به! آقا مانی! مگه تو با بچه ها نرفتی؟

مانی سلام کرد و لبه تخت نشست و گفت: خودتون می گید بچه ها! من که بچه نیستم.

مادرجون خندید و گفت: بله درسته، شما ماشاالله دیگه مردی شدی! حالا واسه چی فرستادنت؟

forums.Pichak.net

مانی با تعجب پرسید: شما از کجا فهمیدید منو فرستادن؟

مادرجون پایین موهای لیلی را با یک تکه تور سفید محکم بست و گفت: من دخترهای خودم رو خوب می شناسم. حتما حالا حسابی گیج شدن و نمی دونن چه جوری کارهاشون رو شروع کنن.

– دقیقا! واقعا براتون متاسفم که یه همچین دخترای بی دست وپایی دارید!

- خبه، خبه، تو نمی خواد شعار بدی! بلند شو برو چادر منو بیار ببینم.

– چادر دیگه برای چی مادرجون؟

- شاید لازم بشه برم بیرون، مگه تو فضولی پسر؟

- خواهش می کنم، دور از جون فضول، چشم می رم می یارم چرا عصبانی میشید؟ سپس خیلی آرام گل را روی تخت جلوی لیلی گذاشت و به خانه رفت. آقاجون که در حال صحبت با تلفن بود در جواب سلام او سری تکان دادوسپس گوشی رو گذاشت. مانی چشمکی زد و پرسید: کی بود؟

- آقای ... منظورت چیه؟

- من که می دونم چشم مادرجون رو دور دیدید و به دوست دختراتون زنگ می زدید! ولی خوب نترسید من بهش چیزی نمی گم، در ضمن قراره مادرجون بره خونه ما، شما هم با خیال راحت هر جا دلتون می خواد زنگ بزنید و دل و قلوه بگیرید.

- دوباره شروع کردی؟

- من شروع کردم؟ این شمایید که بعداز این همه سال دوباره این کارها رو شروع کردید.

forums.Pichak.net

- خجالت بکش پسر، برو پی کارت.

– چشم می رم، آخه من که نمی دونستم نباید الان مزاحم شما بشم، همه اش تقصیر مادرجونه که هی می گه « مادر برو چادر منو بیار آقاجونت خوشش نمی یاد من جلوی دامادام بدون چادر بگردم» بهش می گم مادرجون داماد محرمه، لباشو غنچه می کنه و می گه« چه کار کنم مادر، این مرد از اولشم بد دل بود»

- مادرجون این حرفو زد؟

- آره به جون خاله آذر.

– جون خودت.

– باشه می خواین باور کنین می خواین نکنین از ما گفتن بود. شما که بزرگ تر این خونه اید از خودتون جذبه نشون بدید که کسی جرات نکنه پشت سرتون حرفای بدبد بزنه. آقا جون که خنده اش گرفته بود روزنامه ای از روی میز برداشت و جلوی صورتش گرفت و گفت: برو پی کارت پسر!

مانی در حالیکه جلوی در کفش هایش را می پوشید با صدای بلند گفت: من که داشتم می رفتم شما یه سره سین جیم می کنین.

مادرجون و لیلی به او نگاه کردند. مانی چادر را به دست مادرجون داد و آهسته گفت: بفرمایید خانم بزرگ جونم، الهی قربونت برم، که هیچ کس قدرت رو نمی دونه.

- کی قدر منو نمی دونه؟

- همین آقاجون که شما رو پیر کرده، اون وقت خودش داره دنبال یه زن جوون می گرده.

forums.Pichak.net

مادرجون در حالی که می خندید گفت: جلوی زبونت روبگیر یه موقع کار دست خودت می دی.

- از ما گفتن بود، خود دانید. مادرجون به لیلی گفت: تو هم اگه خواستی بیا اونجا که حوصله ات سر نره.

- چشم. مانی آهسته طوری که مادرجون نشنود گفت: چشمت بی بلا.

- چیزی گفتی پسرم؟ نه، گفتم به سلامت.

- مگه تو نمیای؟

- بیام؟

- مگه باهات کار ندارن؟

- بگید اگه کارم داشتن یکی از موهام رو آتیش بزنن سریع می یام.

- مگه تو سیمرغی؟

- ای کاش بودم! مادرجون سرش را تکان داد و رفت. مانی ادامه داد: اون وقت لیلی رو پشتم سوار می کردم و می بردم یه جای دور، یه جایی که فقط خودمون باشیم. لیلی که گونه هایش از شرم سرخ شده بود سرش را پایین انداخت و لبخند زد. مانی لبه تخت نشست و پرسید: امروز چطوری؟ حالت خوبه؟

-خوبم، ممنون.

forums.Pichak.net

- حالا چرا سرت رو انداختی پایین؟ از من خجالت می کشی؟

نه.

- پس چی؟ می ترسی اون چشمای قشنگت رو چشم بزنم؟

جمله اش دلش را لرزاند. در حالی که با ساقه گل بازی می کرد گفت: تاب دیدن نگاهت رو ندارم.

لبخندی گرم بر لب های مانی نشست. سرش را آرام جلوی صورت او برد و نجوا کرد: ولی من با نگاه تو زندگی می کنم همون طور که مجنون با نگاه قشنگ لیلی زندگی می کرد. صدای فریبا که از آن سوی باغ او را صدا می زد به گوششان رسید. از روی تخت بلند شد. لیلی نگاهش را به او دوخت. مانی چشمکی زد و گفت: امشب خوشگل ترین خانم مجلس تویی لیلی من.

بعد دوان دوان از او دور شد. لیلی زیر لب تکرار کرد؛«لیلی من!» از شنیدن حرف های او غرق لذت می شد اما ناامیدی و تباهی که مدت ها بود بر دلش خیمه زده بود اجازه نمی داد عمر این لذت طولانی شود و ضربان قلب عاشقش را با غم هماهنگ می کرد. دخترها با سروصدا وارد سالن شدند. ونوس خودش را روی مبل رها کرد و به زن دایی اش گفت: چقدر این مهشید مشکل پسنده، مارو کشت تا یه دست لباس خرید.

- حالا بیایید اینجا ببینم چی خریدید؟

ویدا لباس هایش را از درون نایلون درآورد و گفت: من که یه دست کت و دامن خریدم. مانی که در حال پاک کردن لوستر بود از بالای چهار پایه گفت: آخه تو جز اینا چیز دیگه ای نمی تونی بپوشی! مانیا و مهشید زدند زیر خنده. فریبا به آنها چشم غره رفت. ویدا گفت:

-کسی از تو نظر نخواست ، تو به فکر خودت باش. مانی نظری به لیلی که آرام مشغول چیدن میوه ها بود انداخت و گفت: هستم.

forums.Pichak.net

مانیا بسته ای از داخل نایلون در آورد و به سوی لیلی رفت. کنارش نشست و گفت: بیا لیلی جان این برای توئه، بازش کن ببین خوشت می یاد.

لیلی بسته رو گرفت و تشکر کرد. یک بلوز آبی رنگ بود. مهبد گفت: امشب لباس من و لیلی یه رنگه! لیلی به او نگاه کرد. مانی دستمال خیسی را که در دست داشت روی صورت او پرت کرد. مهبد دستمال را با نوک انگشتانش برداشت و گفت: آه، چه کار می کنی!

- ببخشید حواسم نبود، از دستم افتاد. ونوس بلند شد و وسایلش را برداشت و گفت: من می رم خونه. سیمین خانم زن دایی فرهاد که پسرش برای ادامه تحصیل به فرانسه رفته بود گفت: ونوس جان تو نمی خوای لباست رو نشون بدی؟

- نه! می خوام امشب بپوشم تا چشم همه خیره بشه.

مانی پقی زد زیر خنده. همه به او نگاه کردند. ونوس کنار چهارپایه رفت واز او پرسید: به چی می خندی؟

مانی خودش را سرگرم کار کرد و حرفی نزد. ونوس چهار پایه را تکان داد و گفت: با تو بودم! پرسیدم چرا می خندیدی؟

مانی فریاد زد: اِ... دختر مگه دیوونه شدی! الان می افتم.

- وقتی امشب یه نگاه بهت نینداختم اون وقت حالت حسابی جا می یاد. مانی از روی چهارپایه پایین پرید و گفت: واقعا هم همین طوره! اگه امشب از دست تو یکی راحت باشم حسابی حالم جا می یاد. ونوس با خشم برگشت و از سالن بیرون رفت. مادرجون گفت: چرا سر به سرش می ذاری مادر! - اون زود ناراحت می شه، من چی کار کنم؟ ویدا گفت: با این حرفا توقع داری ناراحت نشه.

- وقتی اون فرق بین جدی و شوخی رو نمی دونه من مقصرم؟ فریبا گفت: پس برو از دلش در بیار.

forums.Pichak.net

- ای به چشم.

مانی که از سالن بیرون می رفت لیلی از زیر چشم به او نگاه کرد و بی اختیا دلش گرفت. مانی دوان دوان خودش را به ونوس رساند و جلوی او ایستاد. ونوس به چپ رفت و او دهم به چپ رفت. او به طرف راست آمد مانی هم همین کار را کرد.ونوس ابروهایش را در هم کشید و گفت: برو کنار حوصله ندارم.

- اگه نرم چی می شه؟

- مانی گفتم برو کنار!

- اومدم یه چیزی بهت بگم که اون جا نمی شد. چهره او از هم باز شد و به دهان مانی خیره شد. مانی از زیر چشم به او نگاه کرد و با شیطنت لبخند زد. ونوس هم با عشوه لبخندی زد وگفت: بگو دیگه! مانی دست هایش را زیر بغلش زد و نگاهش را یک دور چرخاند و بعد از چند لحظه آهسته گفت: می خواستم بگم تو هر چی هم بپوشی مطمئنا امشب زشت ترین خانم مجلس می شی.

- اومدم یه چیزی بهت بگم که اون جا نمی شد. چهره او از هم باز شد و به دهان مانی خیره شد. مانی از زیر چشم به او نگاه کرد و با شیطنت لبخند زد. ونوس هم با عشوه لبخندی زد وگفت: بگو دیگه! مانی دست هایش را زیر بغلش زد و نگاهش را یک دور چرخاند و بعد از چند لحظه آهسته گفت:می خواستم بگم تو هر چی هم بپوشی مطمئنا امشب زشت ترین خانم مجلس می شی.

سپس بسوی ساختمان به راه افتاد و در همان حال صدای ونوسبه گوش همه رسیدکه با عصبانیت فریاد زد:تو واقعا احمقی مانی! مانیا آهسته به لیلی گفت: حتما دوباره یه چیزی بهش گفته کفرش رو در آورده. مانی در حالی که لبش را به دندان گرفته بود وارد شد و سرش را چند بار تکان داد. آذر به مادرجون نگاه کرد.

مادرجون از مانی پرسید: چی شد؟ مگه نرفتی از دلش در بیاری؟

- رفتم ولی اصلا به حرفای من گوش نکرد، دختره بی ادب!مگه نشنیدید بهم چی گفت؟

forums.Pichak.net

- خیلی خب، بسه دیگه، برو زودتر شیرینی هارو از شیرینی فروشی بگیرو بیار.

- چشم، شیرینی فروشی هم می رم اما مثل اینکه این مهمونی به خاطر یه نفر دیگه ام هست. مهبد که دراز کشیده بود گفت: خودت گفتی تو فقط دخترا رو برای خرید ببر بقیه کارها با من!

- اما این بی انصافیه!

- مگه خودت نگفتی منو از شر این موجودات مزاحم نجات بدی بسه! ویدا و مهشید با عصبانیت به او نگاه کردند. مانی کنار لیلی نشست و در چیدن میوه ها کمک کرد و گفت: بیخود این جوری به من نگاه نکنید، این حرفای خودشه که داره به من نسبت می ده.

مهشید با خشم پرسید: آره مهبد؟

مهبد با دستپاچگی بلند شد وگفت: نه! داره دروغ می گه!

- من دروغ می گم یا تو که گفتی ونوس و ویدا یکسره عین مگس وز وز میکنن؟

- اِاِاِ، مانی تو دیگه کی هستی؟!

- بیخود فیلم بازی نکن، همه می دونن تو جنست شیشه خورده داره، کی بود می گفت مهشید موقع خرید انقدر فیس و افاده می یاد که کفر آدمو در می آره! مهبد داشت با دخترها بحث می کرد که مانی از فرصت استفاده کرد و آهسته به لیلی گفت: خواستم برم شیرینی ها رو بیارم تو هم بیا! سپس بلند شد و با صدای بلند گفت: بسه دیگه! یه کار کوچیک که انقدر جارو جنجال نداره آقا مهبد، خودتو خفه نکن، خودم می رم، در ضمن لیلی هم از رنگ لباسش خوشش نیومده، اونم می یاد تا لباس رو عوض کنه. لیلی با تعجب به او نگاه کرد. و او گفت:تا من لباس عوض کنم شما هم برید لباس بپوشید، فقط لطفا سریع تر، چون می ترسم این آقا مهبد دوباره دعوا راه بندازه.

forums.Pichak.net

ویدا نگاهی به صورت شرمگین لیلی انداخت. بعد با ناراحتی بلند شد و وسایلش را برداشت و بیرون رفت. مانی در حالی که آدرس بوتیک مورد نظر را از مانیا می گرفتبه لیلی اشاره کرد بلند شود. مانی با سلیقه خودش یک پیراهن ماکسی شکلاتی رنگ برای او خریدو در آخر که بسته لباس را تحویل گرفت و پول آن درا پرداخت تازه پرسید: راضی هستی؟

لیلی لبخندی زد و گفت: مهم اینه که تو خوشت بیاد. مانی لبخندی فاتحانه بر لب آورد و با هم از مغازه خارج شدند.

- حالا می دونی چی می چسبه؟ یه قهوه ترک در یک کافی شاپ شیک و ترو تمیز.

آخه ممکنه دیر بشه.

- چه اهمیتی داره! مهم اینه که بالاخره من فرصتی رو که سالها منتظرش بودم به دست آوردم و می تونم با تو تنها باشم واگه افتخار بدی یه قهوه بنوشم تا وقتی رفتم خاطره این روز قشنگ رو هم با خودم ببرم ودر روزهای تنهایی بهش فکر کنم. با هم وارد کافی شاپ شدند. چند جوان که دور یک میز نشسته بودند خیره خیره به آنها نگاه می کردند. لیلی متوجه نشد اما مانی با خشم به آنها نگاه کرد. یکی از جوانها گفت: جوجه ها رو ببین!

دیگری گفت: ما که شانس نداشتیم. مانی صندلی را عقب کشید تا لیلی بنشیند. لیلی نشست و نگاهش را به خیابان پر رفت و آمد روبرویش دوخت. منتظر مانی بود که ناگهان از پشت سر صدای فریادی شنید. برگشت و مانی را دید که با جوانها درگیر شده. مسئول کافی شاپ همراه دو نفر از مشتری ها جلو رفتند و آنها را از هم جدا کردند ودر آخرمسئول کافی شاپ جوان ها را بیرون فرستاد.مانی هم دستی به سر و وضعش کشید وسفارش دو قهوه داد و بعد با قیافه ای آرام طوری که هیچ اتفاقی نیفتاده برگشت و پشت میز نشست.

لیلی با رنگ و روی پریده به او چشم دوخت. مانی موهایش را مرتب کرد و گفت: ونوس را نمی تونم بزنم اینا رو که می تونم. لیلی باز هم به او نگاه کرد. مانی سرش را کج کرد و با شیطنت برای او ادا در آورد. وقتی سکوت طولانی او را دید پرسید:ناراحتت کردم؟ دانه های شفاف اشک از چشمان او سرازیر شد. مانی با تعجب پرسید: چرا داری گریه می کنی؟

forums.Pichak.net

لیلی سرش را پایین انداخت و جوابی نداد. مانی دستمالی از روی میز برداشت و به دست او دادو گفت:تورو خدا گریه نکن، ببخشید، دست خودم نبود، وقتی دیدم اون طوری نگاهت می کنن خونم به جوش اومد و کنترلم رو از دست دادم. لیلی در حال پاک کردن اشک هایش پرسید: اگه بلایی سرت می اومد چی؟

- آخی... تو واسه ی این ناراحت شدی؟ مطمئن باش هیچ کس نمی تونه بلایی سر آقا مانی بیاره جز یه چیز اونم نگاه قشنگ یه خانم دل نازکه که با نگاهش تمام وجودم رو می لرزونه.

- قول بده دیگه از این کارا نکنی!

- نمی تونم قول بدم.

- چرا؟

- چون بازم اگه ببینم یکی به تو نگاه میکنه دیوونه می شم.

- پس من دیگه باهات بیرون نمی یام.

- دلت می یاد؟

- تو دلت میاد با این کارها منو بترسونی؟

- وای نه! باشه قول می دم. وقتی بر می گشتند لیلی با نگرانی گفت: خیلی دیر شد!

- بازم که این حرفو زدی! نترس دیر نشده.

forums.Pichak.net

- آخه...

- چیه؟ می ترسی به تو چیزی بگن؟ اگه کسی حرفی زد با من، خیالت راحت باشه. سرایدار در را پشت سر آنها بست. مانی ماشین را کنار ماشین دایی فرهاد پارک کرد و با اشاره به ماشین گفت: ببین فقط منتظره یه جایی یه مهمونی یا جشن و خوشگذرونی باشه تا زودتر از همه حاضر بشه! دلم واسه فرید بیچاره می سوزه.

- چرا؟

- به زور مجبورش کرد برای ادامه تحصیل بره فرانسه تا به این وسیله یه مهره ارتباطی واسه تجارت داشته باشه. تازه سرش منت میذاره که من به خاطر خودت این کارو کردم.

- کی درسش تموم می شه؟

- کی درسش تموم میشه؟ - چند ماه دیگه، البته اگه اجازه بدن برگرده! - آقا فرهاد همین یه بچه رو داره و مطمئنا خیلی هم دوستش داره. - بله اما سودهای کلان رو یه ذره بیشتر دوست داره. لیلی از ماشین پیاده شد ومهبد را دیدکه به آن سو می آمد. مانی در عقب ماشین را باز کردو گفت: - بیا آقا مهبد زرنگ! شیرینی هارو ببر تو و به مادرجون بگو لطفا از این به بعد سفارشاتشون رو به یه شیرینی پزی دیگه بدن که من بیچاره انقدر معطل نشم. بعد با خشمی ظاهری جعبه ها را روی دست های او گذاشت. مانیا لبخندزنان جلو آمد و دست لیلی را گرفت و گفت: - بیا بریم بینم چی خریدی؟ و او را به داخل ساختمان برد تا صدای غرغرهای مادرجون و بقیه اهالی خونه را نشنوند. مانی به محض ورود خودش را روی اولین مبل انداخت و گفت: - ما اگه مهمونی نخوایم کی رو باید ببینیم؟ خاله خواست حرفی بزند که او ادامه داد: - انگار شیرینی فروشی قحطه که شما یه سره می رید سراغ این یکی! مردم از بس تو این گرما معطل شدم. فریبا بلند شد و در حالی که به سوی آشپزخونه میرفت آهسته گفت: - آره جون خودت. مانی ابروانش را در هم کشید و معترضانه گفت: - مامان! مادرجون پرسید: - پس لیلی کو؟ - فکر کنم با مانیا رفتن خونه شما. - حالش که خوبه؟ - مگه میشه کسی با آقا مانی بیرون بره و حالش خوب نباشه؟ - اتفاقا تو یکی از اون حال بگیرهای حسابی هستی. مانی به مهبد که این حرفو زده بود نگاه کرد و پرسید: - چیه؟ تو رو پر کردن؟ - کیا؟ - خودت خوب می دونی منظورم چیه! ولی آقا مهبد یادت باشه قراره با من بیای شیراز، پس از الان مواظب حرف زدنت باش تا منم هواتو داشته باشم....آخ این جا چقدر گرمه من می رم تو باغ البته اگه امر دگه ای نیست. - تو باغ؟ - بله! همین باغ خودمون نترسین راه دور نمی رم و واسه ی خدمتگذاری آماده ام...نمی دونم وقتی من از اینجا برم اینا می خوان چیه کار کنن! اصلا این دایی فرهاد خان گل که انقدر زود تشریف آوردن کجا هستن؟ حتما مثل خانما از الان داره جلوی آینه لباسش رو امتحان می کنه

forums.Pichak.net

تا... ناگهان با فرهاد روبه رو شد. دستی به مویش کشید و سلام کرد. فرهاد گوش او را گرفت و گفت: - ما مثل جوونای امروزی نیستیم که چپ و راست بریم جلوی آینه و هی موهامون رو روغن بزنیم. - چی شده دایی جان؟چرا عصبانی هستین؟ اتفاقی افتاده؟ - یعنی تو نمی دونی چی شده؟ - من؟ از کجا بدونم؟ نکنه باز با سیمین خانم حرفتون شده؟آخ آخ می دونم وقتی عصبانی بشه چه شکلی می شه. سیمین صدا زد: - مانی جان، حداقل بذار پشت سرم حرف بزن، نه جلوی روم. - خب منم دارم همین کار رو می کنم، فعلا دایی رو به رومه مجبورم منت اونو بکشم. دایی گوش او را رها کرد و گفت: - خیلی پرویی پسر! - حلال زاده به داییش می ره. دایی خواست حرفی بزند که صدای تلفن همراهش بلند شد. مانی هم از فرصت استفاده کرد و بیرون رفت. نگاهی به دور و برش انداخت و سریع بسوی اتاق لیلی به راه افتاد. هنوز به وسط باغ نرسیده بود که ونوس جلویش سبز شد و سلام کرد. - به سلام خانم خانما! چقدر امروز خوشگ شدی! - تو که یه ساعت پیش یه چیز دیگه می گفتی! - آدم باید جنبه داشته باشه، تا یکی باهاش شوخی کرد ناراحت نشه. - منم ناراحت نشدم و حالا اومدم ببرمت خونه مون تا ببینی لباسی که خریدم قشنگه یا نه! - تو که... - آره ولی تو با بقیه فرق داری! - باشه، تو برو منم الان می یام. - مگه می خوای کجا بری؟ - هیچ ، طبق معمول برام کار تراشیدن، تو برو لباست رو بپوش تا من بیام. - پس زود بیا. مانی دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: - به روی چشمم. ونوس با شادی از او دور شد. او هم نفس راحتی کشیدو دوباره بسوی خانه آقاجون رفت. آرامو بیصدا کنار پنجره اتاق لیلی رفت. گوش کرد تا ببیند مانیا آنجاست یا نه که دید هیچ صدایی نمی آید. آهسته سرک کشید و داخل اتاق را نگاه کرد. لیلی لباس جدیدش را پوشیده بود و در آینه خودش را نگاه می کرد. اندام ظریف و کشیده اش در آن لباس آن قدر زیبا و خواستنی شده بود که دلش می خواست می توانست همین الان داخل اتاق برود و او را در آغوش بکشد. همان جا ایستاده بود و او را تماشا می کرد که ضربه ای به در اتاق خورد و مانیا وارد شد. خودش را کنار کشید و زیر لب گفت: - مزاحم. با ناامیدی سرش را پایین انداخت و برگشت. از بین درختان می گذشت که ونوس را منتظر دید. راهش را کج کرد و بسوی آلاچیق رفتتا در خلوت آرامشش را باز یابد. تنها نشست و در سکوت دلنشین آنجا به مرور خاطرات گذشته پرداخت. یاد اولین روزی افتاد که آقاجون لیلی را به باغ آورد. همه آنها را جمع کرد وگفت: - بچه ها این لیلیه، دختر من و همبازی جدید شما. اما لیلی هیچ گاه همبازی بچه ها نشد. سالهای اول غم از دست دادن پدرو مادرش و تا اندازه ای هم خجالت وبعد از آن بیماری و دردهای گاه به گاه؛باعث انزوای همیشگی او شد. اما او با نگاه زیبا که غمی کهنه در خود نهفته داشت از همان ابتدا دلش را لرزانده و حس زیبایی را در وجودش بیدار نموده بود. می دانست ونوس هم دوستش دارد و به هر بهانه ای سعی در جلب توجه و محبت او را دارد اما کارهای او بایش جلوه ای نداشت زیرا آنچه از عشق طلب می کرد در وجود پاک لیلی یافته بود و آرزو می کرد هر چه زودتر بیماری او بهبود یابد. مثل همیشه روی حصیر کف آلاچیق دراز کشید و چشمانش را بست. خواب آرام آرام به چشمانش گام نهاد و او را به عالم دیگری برد. آقا منصور از مهبد پرسید: - این پسره پیداش نشد؟ - نه! - به هیچ کس نگفته کجا می ره؟ - از هر کی پرسیدم چیزی نمی دونست. - یعنی چه! پس کجا رفته؟ - حتما رفته بیرون ، چون اگه تو باغ بود می دیدمش. - ماشین هست؟ - بله، همه ماشین ها سر جاشون هستن. - عجیبه! آقا فرهاد از سر ذوق نظری به میزها صندلی های چیده شده در فضای باغ انداخت و گفت: - عالی شد! کاش هر شب تو باغ یه جشن کوچولو می گرفتیم. آقا منصور خندید و گفت: - جای مانی خالی تا یه کم سربه سرت بذاره. - راستی مانی کجاست؟ پیدایش نیست! - ما هم بی خبریم.الانه که

forums.Pichak.net

مهمونا برسن اون وقت معلوم نیست این آقا کجا رفته! ونوس از دور به مهبد اشاره ای کرد. مهبد از میان میزها گذشت وبسوی او رفت. ونوس با نگرانی پرسید: - نیومد؟ - نه! - یعنی کجا رفته؟ - نمی دونم! بقیه دخترها هم از ساختمان خارج شدند.

مانیا روی یکی ازصندلی ها نشست و گفت: - دلم شور می زنه. - تو که برادرت رو می شناسی، حتما یه جایی سرش گرمه و حسابی بهش خوش می گذره که پیدایش نیست. - آخه مانی کسی نیست که بدون اطلاع جایی بره! لیلی هم نگران بود اما آرام نشسته بود و فقط به آنها نگاه می کرد. با ورود اولین گروه مهمانان ونوس و ویدا بلند شدند ومهشید را هم با خود بردند. مانیا با نگرانی بلند شد و گفت: - فکر نمی کرم مانی تا این حد بی خیال باشه! لیلی که تاب نشستن نداشت بلند شد و آرام شروع به قدم زدن کرد و کم کم از آنجا دور شد. نسیم شبانگاهی صورتش را نوازش می داد و دامن دبلندش را به رقص درآورده بود. بی اراده بسوی آلاچیق می رفت که حس کرد صدایی به گوشش خورد. قدم هایش را تند کرد و خودش را به آلاچیق رساندااما تاریکی مانع دیدنش می شد. چراغ را روشن کرد و با دیدن مانی از تعجب ماتش برد. برای اینکه نظر دیگران به آن سو جلب نشود دوباره چراغ را خاموش کرد و آهسته بالای سر او رفت. کنارش نشست و آرام صدایش زد. مانی تکانی خورد اما جوابی نداد. اینبار بلند تر صدایش زد. مانی چشم هایش را باز کرد و با وحشت بلند شد و پرسید: - چیه؟ چی شده؟ - نترس چیزی نشده، تو اینجا چه کار می کنی؟ - تویی لیلی؟ چرا چراغ را روشن نکردی؟ - آخه ترسیدم یکی بیاد... - یکی بیاد، مثلا کی؟ - مثل اینکه یادت رفته امشب اینجا مهمونیه! - مانی با کف دست به پیشانی اش کوبیدو گفت: - وای چه آبروریزی! مهمونا اومدن؟ - بعضیاشون. - حالا چه کار کنم؟ من هنوز لباسم رو عوض نکردم. اصلا وقت نکردم دوش بگیرم. - تو برو خونه آقاجون دوش بگیر منم می رم لباسات رو می یارم. - آخه چه جوری؟ - از پشت ساختمون می رم تو اتاقت...ولی نمی دونم کدوم لباست رو بیارم! - هر کدوم که مرتب و اتو کرده بود همون رو بیار. - پس من رفتم، تو هم عجله کن. بعد از رفتن لیلی، او هم بلند شد و با عجله خودش را به خانه آقاجون رساند و لباس هایش را درآورد و داخل حمام شد. لیلی پاورچین پاورچین از پشت ساختمان و از طریق پنجره وارد اتاق شد. در مد را باز کرد و نظری به لباس های او انداخت. یک دست کت و شلوار شکلاتی رنگ و یک پیراهن سفید برداشت. از جلوی آینه اودکلن و برس را هم برداشت. می خواست بیرون برود که صدای فریبا به گوشش رسید. - آره چند بار اتاقش رو دیدم اون جا نبود. متعاقب آن صدای آذر را شنید: - حالا بذار منم یه با دیگه ببینم. نفسش به شماره افتاد و ضربان قلبش شدید شد. سریع دوید وپشت در اتاق ایستاد. آذر در را باز کرد و نظری به درون اتاق انداخت و در همان حال گفت: - عجیبه! پس کجا رفته؟ و بعد دوباره در را بست. نفس راحتی کشید و با عجله بسوی پنجره رفت. از اتاق خارج شد و از همان جا سریع خودش را به خانه رساند. مانی حوله را دور بدنش پیچیده بود و منتظر او نشسته بود. با دیدن او لبخندی زد و بلند شد و لباس ها را گرفت. لیلی که مجبور شده بود تند بیاید کلیه هایش به شدت درد گرفته بود. در حالی که نفس نفس می زد روی مبل نشست. مانی با نگرانی پرسید: - حالت بده؟ با اشاره دستش گفت: - نه. اما مانی قانع نشد، جلو آمد و گفت: - رنگت پریده، وای لیلی جان ببخشید! باعث دردسرت شدم. لیلی لبخندی زد وآب دهانش را را به سختی قورت دادو گفت: - همه دارن دنبالت می گردن، برو زودتر آماده شو. - بذار اول برم یه لیوان آب قند برای تو بیارم. - مانی! - جانم! لیلی با شرم گفت: - من حالم خوبه! تورو خدا زودتر لباسات رو بپوش. - چشم، چشم. لیلی بلند شد و به آشپزخونه رفت. یک قرص مسکن خورد تا بلکه دردش

forums.Pichak.net

ساکت شود. وقتی برگشت او را آماده و آراسته دید. لبخندی زد و گفت: - بهتره اول تو بری! - چی بگم؟ - تو که خوب بلدی یه چیزی سر هم کنی! - لیلی تو هم؟ - در ضمن از پشت ساختمون دایی فرهاد برو جلوی در باغ که فکر کنن از بیرون اومدی. - آره، فکر خوبیه!... اما... اما تو مطمئنی حالت خوبه؟ - آره نگران من نباش، تو برو. مانی بسوی در رفت اما قبل از خارج شدن برگشت وگفت: - واقعا متشکرم. لیلی لبخند زد واو هم خندید و رفت. لیلی روی مبل نشست تا پس از آرام شدن دردش بازگردد. مانی که تونسته بود با چند تا دروغ حسابی جلوی اعتراضات را بگیرد مرتب بسوی خانه آقاجون نگاه می کرد. در واقع منتظر لیلی بود. مهبد با کنجکاوی پرسید: - چیه؟ چرا انقدر نگرانی؟ - من؟ نه! نگران نیستم. - چرا! انگار امشب یه چیریت میشه. - اِ،مهبد سربه سرم نذار حوصله ندارم. - دیدی! تواصلا مانی همیشگی نیستی. - آره، من امشب مانی همیشگی نیستم می دونی چرا؟ - چرا؟ - چون امشب اصلا خوشم نمی یاد ریخت نحس تورو ببینم. مادرجون مانیا را صدا زد وپرسید: - پس لیلی کجاست؟ - من که نمی بینمش! تو خونه تون نیست؟ - نه، الان اونجا بودم. - دلم شور می زنه مادر، بگرد ببین کجاست، یه موقع حالش بد نشه! - چشم، شما نگران نباشین من پیداش می کنم. مانی که متوجه صحبت های آنها شده بود به سویشان آمد و پرسید: - چیزی شده؟ - آره، مثل اینکه امشب باید هر ساعت یه نفر گم بشه. - کی گم شده؟ - لیلی! حالا باید دنبال اون بگردیم. - چند دقیقه پیش دیدم داشت می رفت طرف خونه شون، حتما اون جاست. - خونه شون برای چی؟ - نمی دونم، من خیال کردم شماها فرستادینش دنبال چیزی. - پس مانی جان لطف کن خودت برو بیارش چون من باید برم از مهمونا پذیرایی کنم. - باشه، برو. وقتی از جمع مهمانها دور شد دوان دوان خودش را به خانه رساند و در را باز کرد. با نگرانی وارد شد و ناگهان او را بی هوش روی مبل دید. هراسان به سویش دوید و با دلهره وترس بسیار صدایش زد اما او تکان نمی خورد. تصمیم گرفت برگردد و کسی را خبر کند اما ترسید مهمانی بهم بریزد. به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت. مقداری از آن را به صورتش پاشید.لیلی تکانی خوردو آرام آرام پلک هایش را باز کرد. مانی نفس راحتی کشید و دست او را گرفت وپرسید: - می خوای ببرمت بیمارستان؟ لیلی صاف نشست و گفت: - نه! من خوبم.فقط از خستگی خوابم برده بود. - ولی تو خواب نبودی بی هوش شده بودی! - چیز مهمی نیست، مطمئن باش. - آخه... - باور کن مانی، من حالم کاملا خوبه. -همه اش تقصیر من بود،ببخشید. لیلی بلند شد و گفت: - بهتره بریم پیش بقیه. - می تونی راه بری؟ لیلی لبخند زد و گفت: - بذار امتحان کنم. سپس چند قدم راه رفت و گفت: - آره، هنوز بلدم راه برم. - اما من منظورم چیز دیگه ای بود! - به هر حال دیدی که حالم خوبه، بریم. مانی لبخندی زد و گفت:

بریم. اما لیلی حرکتی نکرد. مانی با تعجب پرسید: - پس چرا ایستادی؟ لیلی با اشاره به دستش گفت: - آخه اینجوری درست نیست. مانی دست او را فشرد و بعد رها کرد و گفت: - چشم، امر، امر شماست. ونوس با خشم به آنها که با هم به آن سو می آمدند نگاه کرد و زیر لب گفت: - دختره آب زیر کاه. مهشید کنا او ایستاد و مسیر نگاهش را دنبال کرد و گفت: - مرغ از قفس پرید ونوس خانم. ونوس با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت: - غلط کرده! مهشید پوزخندی زد و گفت: - مگه نمی بینی لباس های هم رنگ پوشیدن! ونوس طاقت نیاورد و بسوی آنها رفت. به زور خشمش را پنهان کرد و دستش را بسوی مانی دراز کرد و گفت: - خیال کردم دوباره گم شدی! - چطور؟ - آخه امشب مرتب غیبت می زنه. - حالا می خوای دستمو بگیری که گم نشم؟ - مانی! لیلی از آنها دورشد و پشت یکی از میزهای خالی نشست. مانی ابروهایش را

forums.Pichak.net

بالا برد و به دست ونوس نگاه کرد.ونوس با تعجب به دستش نگاه کردو پرسید: - چیزی شده؟ - ذره بین نداری؟ - برای چی؟ - می خوام ببینم دستت تمیزه یا نه! می دونی که من به میکروب حساسیت دارم. ونوس به سختی خودش را کنترل کرد و گفت: - بهتره امشب شوخی رو بذاری کنار تا به هردومون خوش بگذره. - پس تو هم نظر منو داری! - چه نظری؟ - این که بایدامشب بهمون خوش بگذره! - معلومه! - پس خواهش می کنم یه امشب دور و بر من نپلک چون می خوام کمال لذت رو از این مهمونی ببرم. سپس با شیطنت برای عموزاده های مادرش دستی تکان دادو بسوی آنها رفت. ونوس نفس سنگینش را از سینه بیرون داد و بسوی لیلی رفت. روبروی او نشست و به صورتش خیره شد. لیلی به جمع شادی که مانی کنارشان نشسته بود نگاه می کرد. ونوس نیشخند زد و پرسید: - دوستش داری؟ لیلی که متوجه حضور او شده بود دستپاچه شد و با من من پرسید: - چی؟ ونوس چشمانش را ریز کرد و نگاهی موشکافانه به او انداخت و گفت: - مطمئن باش رفتاری که با تو داره با بقیه هم داره، پس بیخود دل خوش نکن. - منظورت چیه؟ - منظورم اینه که مانی فقط دلش به حالت می سوزه، همین! ببین چطور داره با فامیلاش می گه و می خنده! لیلی با بغض به او نگاه کرد. او بلند شد و رفت.لیلی با خودش فکر کرد؛«اون از ترحم حرف می زنه، همون چیزیکه من ازش متنفرم، اگه یه روزی بفهمم مانی از سر دلسوزی بهم ابراز علاقه می کنه هرگز نمی بخشمش». ویدا در حال پوست کندن یک سیب بود که مهشید با رنگی پریده کنار او نشست. ویدا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: - چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ - چیزی نیست، فقط تو رو خدا ویدا بجای شکمت یه کم به فکر من باش، امشب از پیش من تکون نخور. - چرا؟ - از دست این کامیار! - چیه؟ بازم عشق و عاشقیش گل کرده؟ - این احمق اصلا نمی دونه عشق چیه! فقط به دنبال طعمه می گرده واسه شکار، فکر کرده یادم رفته اون دفعه چطور با کلک منو برد ته باغ، وای هنوز وقتی یادم می یاد تمام بدنم می لرزه، هنوزم نمی دونم چه جوری از دستش فرار کردم. پسره هرزه فکر کرده من انقدر احمقم که دوباره اشتباهم رو تکرار کنم. - از کجا مطمئنی قصد بدی داره؟ می تونی امتحان کنی، یه لبخند بهش بزن اون وقت می بینی چطور می خواد سوءاستفاده کنه، وای خدای من داره می یاد این طرف. – خب بیاد،تو چرا اینقدر می ترسی؟ با وجود این همه مهمون که نمی تونه کاری بکنه! - آخیش رفت اونطرف. ویدا برگشت و دید پسر خاله مهشید روبه روی لیلی نشست. آهسته گفت: - بیچاره لیلی! لیلی سعی کرد وجود او را نادیده بگیرد اما او با لبخندی موذیانه پرسید: - شما چرا تنها نشستید؟ - ونوس اینجا بود الان رفت. – منم منتظر همین لحظه بودم. لیلی با تعجب به او نگاه کرد. او چشمکی زد و گفت: - من از جاهای خلوت خوشم می یاد. لیلی که منظور او را فهمید سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. کامیار به بهانه برداشتن میوه دستش را به دست او کشید. لیلی سریع دستش را زیر میز برد. کامیار پرسید: - برات میوه پوست بکنم؟ - نه، متشکرم. – شما چرا چیزی نمی خورید؟ - میل ندارم! - اگه من پوست بکنم... هنوز جمله او به پایان نرسیده بود که مانی از راه رسید و نشستو گفت: - به آقا کامیار، خوش می گذره؟ چیزی کم وکسر ندارین؟ - همه چیز عالیه!متشکرم. –خیلی خوشحال شدم که اومدی! آخه شنیده بودم از این مهمونی های فامیلی خوشت نمی یاد. - بستگی داره کیا تو این مهمونی باشن! - بله،بله، حق با شماست! اتفاقا برای همین اومدم اینجا، اومدم بهت بگم آقا رضا و خانمش هم اومدن و اون طرف نشستن، اگه بری پیششون بهت بد نمی گذره. کامیار با خشم به او نگاه کرد. سپس بلند شد و رو به لیلی گفت: - ببخشید مثل اینکه مادرم صدام می کنه.

forums.Pichak.net

مانی با نیشخند او را بدرقه کرد و گفت: - پست فطرت، رذل... بهت چی می گفت؟ - می خواست واسه ام میوه پوست بکنه. - دلم می خواست همچین بزنم تو دهنش که دیگه نتونه حرف بزنه. -آقا رضا کیه؟چرا وقتی کامیار اسمش رو شنید ناراحت شد؟ - رضا از اقوام مادر کامیاره، چند ماه پیش تو یه مهمونی کامیار هی دور و بر خانمش می گشته و مثل اینکه چند تا حرف می زنه که رضا از راه می رسه و به یه بهونه ای می برش بیرون بعدم با برادرش یه کتک مفصل بهش می زنن. از این جور آدمای کثیف حالم بهم می خوره... - حالا تو چرا تنها نشستی؟ بلند شو بیا پیش بچه ها؟ - نه! حوصله ندارم. - چرا؟بازم حالت بده؟ - نه! حالم خوبه، اما حوصله ندارم، تو برو منم می رم خونه پیش مانیا. - یعنی من اینقدر بی عاطفه ام که تو رو تنها بذارم و برم؟ -فامیلات که هر شب نمیان اینجا. - خب نیان، مهم نیست، مهم فقط تویی. ونوس در حالیکه از کنار آنها می گذشت نگاه معناداری به لیلی انداخت. مانی که متوجه شده بود با صدای بلند گفت: - چند بار به این ونوس گفتم برو پیش چشم پزشک اما گوش نکرد و آخرشم چشماش چپ شد. تا آخر مهمانی مانی از کنار لیلی تکان نخورد. هر کسی دنبالش می فرستاد بهنه ای می آورد و نمی رفت حتی چند بار لیلی با اصرار از او خواست برود اما قبول نکرد و سر جایش نشست. با تمام شدن مهمانی همگی خسته و خواب آلود دور هم جمع شدند . فرهاد گفت: - بهتره فعلا همگی بریم استراحت کنیم، کارهارو بذارید برای فردا! فریبا گفت: - وای نه! من اینجوری خوابم نمی بره. مهبد خمیازه ای کشید و گفت: - تو رو خدا یه امشب رو کوتاه بیا عمه جون. آذر گفت: - حداقل ظرفا رو جمع کنیم. میز و صندلی ها بمونه برای فردا. آقا جون بلند شد و کتش را از روی صندلی برداشت. همه به او چشم دوختند و او با لحن محکم همیشگی گفت: - فقط سر و صدا راه نندازین چون من حسابی خوابم می یاد. سپس دستش را به طرف لیلی دراز کرد. لیلی دست او را گرفت و با هم بسوی خانه راه افتادند. مادرجون آهسته گفت: - کارها رو بذارید برای فردا. مانی که تمام توجه اش به لیلی بود و دور شدنش را تماشا می کرد در دل وقار و متانت او را ستود.

یک هفته از برگزاری مهمانی می گذشت و در این مدت متوجه رفتار خصومت آمیز ونوس نسبت به خود شده بود اما مثل همیشه خوددار بود و از کنار رفتار سرد او با صبوری می گذشت. یک روز عصر در حال قدم زدن در باغ بود که از پشت شمشادها نزدیک آلاچیق صدای گفتگویی به گوشش خورد و در این میان نام خودش را هم شنید. همین مسئله باعث شد بایستد. صدای معترض ونوس را شنید:

- دیگه داره صبرم تموم میشه! آخه باور نکردنیه!

مهبد گفت: تو چقدر سخت می گیری دخترا! من که بهت گفتم مانی فقط دلش به حال این دختره می سوزه، خودت که بهتر می دونی اون مریضه! معلوم نیست زنده بمونه یا نه! مانی هم خواسته این وسط یه لطفی بهش بکنه. - پس چرا تا حالا از این کارها نمی کرد؟

forums.Pichak.net

ویدا گفت: خب معلومه، حالا که لیلی بزرگ شده و مانی فکر کرده اونم مثل همه جوونا تو زندگیش احتیاج به عشق داره.

- به هر حال مهبد بهش بگو من طاقت دیدن این چیزها رو ندارم.

- مانی باهات شوخی می کنه تو چرا ناراحت می شی؟

- بله، خودم می دونم اون شوخی می کنه اما تازگیا شوخیاش یه جور دیگه شده!

لیلی با بغض به گفتگوی آنها گوش می کردو خودش را شماتت می کرد که چرا راز دلش را برای مانی فاش کرد و موجب این اتفاقات شد. لب های لرزانش را با دندان فشرد و برگشت که ناگهان با مانیا روبرو شد. او که سبد کوچکی در دست داشت لبخندی زد و گفت: سلام لیلی جان، اومدم تا با هم بریم سبزی بچینیم. لیلی به زور بغضش را فرو خورد و همراه او به رته افتاد. کنار باغچه نشستند و با چاقوهای کوچکی که در دست داشتند مشغول چیدن سبزی شدند. لیلی داشت به حرفهایی که چند لحظه پیش شنیده بود فکر می کرد که صدای مانیا او را به خودش آورد.

- وای! لیلی حواست کجاست؟ دستت رو بریدی! لیلی به انگشت خون آلودش نگاه کرد. بلند شد وبسوی شیر آب رفت و دستش را زیر آب سرد گرفت. مانیا به چهره گرفته او خیره شد و پرسید: تو از چیزی ناراحتی؟

لیلی سرش را تکان داد و گفت: - نه!

- ولی چشمات چیز دیگه ای می گن! آهی کشید و بلند شد و روی تخته سنگی نشست و گفت: چیزی نیست.

مانیا دوباره مشغول چیدن سبزی شدو در همان حال پرسید: تو تا حالا عاشق شدی؟ از سوال او جا خورد اما سریع خودش را کنترل کرد و با صدایی مرتعش گفت: نه!

forums.Pichak.net

مانیا آهی کشید و گفت: اما من شدم! با تعجب به او نگاه کرد. چشمهای قهوه ای رنگش که مثل چشم های مانی همیشه می درخشید در سایه ای از غم غرق شد و گفت: خیلی سخته که آدم کسی رو دوست داشته باشه اما نتونه بهش بگه.

- چرا نمی تونی بهش بگی؟

- آخه فکر می کنم اون منو دوست نداره.

- فکر می کنی یا مطمئنی؟

- مطمئن نیستم اما هیچ وقت هم رفتاری که نشونه عشق و علاقه باشه ازش ندیدم. لیلی نگاه محزونش را به سنگریزه های کنار باغچه دوخت. مانیا سبد سبزی را برداشت و کنار او نشست و گفت: این رازیه که من تا حالا به هیچ کس نگفتم اما دلم می خواد تو بدونی. لیلی با لبخند غم انگیزی به او نگاه کرد و گفت: از اعتمادت متشکرم. مانیا نگاه زیبایش را به نقطه ای دوخت و گفت:من خیلی وقته که به فرید علاقه دارم. لیلی این بار ناباورانه به او نگاه کرد. مانیا پلک هایش را به هم زد واشک هایش را مخفی کرد و گفت: دلم برای دیدنش پر می زنه، ای کاش زودتر این چند ماه هم بگذره و اون برگرده، آخ لیلی کاش یه بار عاشق بشی تا بفهمی در حین سخت بودن چقدر شیرینه، چقدر روح آدم رو پاک می کنه و باعث می شه آدم به خدا نزدیک تر بشه. به نظر من پاک ترین و مهربونترین آدمای روی زمین آدمای عاشقن. لیلی دست های او را میان دست هایش گرفت و گفت: امیدوارم به آرزوت برسی. مانیا صورت او را بوسید و گفت: ممنون... راستی به مادرجون گفتم امشب تورو برای شام می برم خونه مون.

- نه مزاحم نمی شم.

- تعارف رو بذار کنار، پاشو یه چیزی نشونت بدم . با هم وارد خونه شدند. فریبا با شادی گفت: چه عجب لیلی خانم! حتما باید دعوتت کنن؟

- اختیار دارید! من که همیشه باعث زحمتم .

forums.Pichak.net

- تو رحمتی عزیز دلم. مانیا که دست هایش را شسته بود از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: مامان اگه با من کار نداری می خوام با لیلی برم بالا.

- فعلا که کاری ندارم.

- پس با اجازه. اتاق مانیا طبقه دوم بود. لیلی در تمام این سال ها فقط یک بار آن جا را دیده بود. مانیا در اتاق را باز کرد و گفت: بفرما لیلی جان. لیلی وارد اتاق شد و با دیدن سلیقه او لبخندی تحسین آمیز برلب آورد و گفت: چه اتاق قشنگی داری!

- ممنون، نظر لطفته، حالا تو بشین تا من برم دو تا شربت خنک بردارم و بیام.

- زحمت نکش بیا بشین.

- قرار شد تعارف نکنی. لیلی بسوی پنجره رفت و باز آن جا به پایین نگاه کرد. اتاق مانیا روبروی خانه آقا فرهاد بود طوری که اگر پنجره روبرو باز بود داخل اتاق به خوبی دیده می شد. لیلی حدس می زد آن اتاق متعلق به فرید باشد که مطمئنا سالها دست نخورده مانده بود. منظره باغ از آن جا بسیار زیبا و دیدنی بود. با دیدن شمشادهای بلند دوباره به یاد حر فهایی که شنیده بود افتاد. بغض بر گلویش چنگ کشید. صدای مهبد در گوشش طنین انداخت:« مانی فقط دلش به حال این دختره می سوزه» حتما مانی حرفی زده بود که مهبد اینطور با اطمینان با ونوس صحبت می کرد. مانی و مهبد خیلی با هم صمیمی بودند پس بدون شک تمام اسرار یکدیگر را می دانستند. لب هایش لرزید و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. چقدر احساس تنهایی و بی کسی می کرد! چقدر دلش می خواست بگریزد اما به کجا؟ او که نه جایی را داشت و نه کسی را! صدای در باعث شد با عجله اشک هایش را پاک کند.

مانیا سینی را روی میز گذاشت و گفت: مانی هم اومد، تا نیومده بالا بذار اون چیزی رو که گفتم نشونت بدم . با شنیدن خبر آمدن او دچار هیجان شد اما به خودش نهیب زد؛« نذار بهت ترحم بشه، یه عمر با غرور زندگی کردی بازم صبر کن». روی صندلی نشست و به مانیا نگاه کرد که از درون کشو از زیر وسایلش چیزی را بیرون کشید. بالاخره لبخندی زد و گفت: پیداش کردم. یک دفترچه خاطرات که داخل روزنامه پیچیده شده بود. آن را به دست لیلی داد و گفت: این خاطرات ایام قشنگیه که اون این جا بود. لیلی پرسید: اجازه هست بخونم؟

forums.Pichak.net

البته اما الان نه! می پیچمش توی روزنامه ببر خونه تون، اصلا بهتره دست تو باشه چون می ترسم یه موقع این مانی فضول پیداش کنه و آبروم رو ببره.

- دست من بمونه؟

- لطف می کنی اگه نگهش داری!

- با کمال میل، خوشحالم به من اعتماد داری. ضربه ای به در خورد. مانیا با عجله دفتر را زیر تخت گذاشت و گفت:بیا تو. مانی در را باز کرد و با خوشحالی گفت: به به! چه عجب افتخار دادی لیلی خانم!

لیلی آرام سلام کرد و حرفی نزد. مانیا گفت: اگه گذاشتی یه روز من با یه نفر تنها باشم!

- بستگی داره اون یه نفر کی باشه! مانیا به صورت شرمگین لیلی نگاه کرد. او نگاهش را به پایین دوخته بود. مانی نشست و گفت: منت سر ما گذاشتی خانم!

- خواهش می کنم ! مانی بادی در گلو انداخت و با تقلید صدای آقاجون گفت: حتما آقاجون سفارش کرد که حسابی مراقب عزیز دردونه اش باشید!

- خجالت بکش مانی! این کارا چیه؟

- کدوم کارا؟

- ممکنه لیلی ناراحت بشه. سپس خندید و ظرف شیرینی را برداشت و به او تعارف کرد. لیلی شیرینی برداشت و تشکر کرد. مانی بلند شد و بسوی میز تحریرمانیا رفت ودر همان حال پرسید: نوار باحال چی داری؟

forums.Pichak.net

- بستگی داره تو از چی خوشت بیاد!

- یه نوار عاشقانه قشنگ که دل آدمو زیر و رو بکنه.

- مانی تو کی می خوای دست از این لودگی برداری؟

- هر وقت مثل تو عاقل شدم.

- پس قبول داری عاقل نیستی!

- بله بنده عاشقم، آدم عاشقم، عاقل نمی شه. لیلی دزدانه به او نگاه کرد. مانیا با لبخندی معنادار به لیلی شربت تعارف کرد. لیلی تشکر کرد و لیوان شربت را برداشت. مانی ضبط صوت را روشن کرد و گفت: اِ، نمی دونستم تو هم از این آهنگهای درام گوش می دی! صدای فریبا مانیا را از اتاق بیرون کشید.

- بله مامان

- یه لحظه بیا پایین کارت دارم.

- چشم الان می یام. برگشت و گفت: لیلی جان از خودت پذیرایی کن من الان برمی گردم. بعد از رفتن او مانی روبروی لیلی نشست و پرسید: چیزی شده لیلی؟ لیلی در حال بازی کردن با لیوان شربتش گفت: نه چیزی نیست!

- چرا هست! تو از یه چیزی ناراحتی!

- گفتم که چیزیم نیست. بعد با بغض بلند شد و بسوی پنجره رفت. مانی هم کنارش ایستاد و پرسید: از من خطایی سر زده؟

forums.Pichak.net

- نه!

- کسی بهت حرفی زده؟

- نه!نه!

- پس چی؟ چرا از من رو برمی گردونی؟ چرا اینجوری جوابم رو می دی؟ لیلی با بغض گفت: چون تو عشق رو با ترحم اشتباه گرفتی!

- لیلی!

- چیه؟ چرا سعی داری خودت رو اون چیزی که نیستی نشون بدی؟ چرا فکر می کنی من به دلسوزی هات احتیاج دارم؟

- کی این حرفا رو زده؟

- لازم نیست کسی چیزی بگه، خودم به اندازه کافی عاقل هستم که بتونم معنی رفتارت رو بفهمم.

- اشتباه می کنی! اتفاقا تو اصلا هم عاقل نیستی وگرنه به عشق من شک نمی کردی! من احمق رو بگو که نشستم نقشه کشیدم تا امشب تو بیای اینجا که قبل از رفتنم بیشتر کنار هم باشیم اون وقت تو این جوری با شکوه تردیدهای بی خودت داری همه چیز رو خراب می کنی! لیلی به چشم های نم زده او نگاه کرد. دلش میان عشق و تردید گرفتار بود. به خودش جراتی داد و پرسید: مهبد هم چیزی می دونه؟

- مهبد؟! این پسره دهن لق که انگشت تو دماغم بکنم می ره به همه می گه؟اون اصلا قابل این حرف نیست! مهبد یه خاله زنکه، بهتره با همون دخترای کم عقل و از خود راضی نشست و برخاست کنه، چرا فکر کردی من باید یه همچین مساله مهمی رو به اون بگم؟ در حالی که تمام

forums.Pichak.net

این سال ها سکوت کردم و حتی به تو هم چیزی نگفتم! لیلی سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: آخه اونا تو باغ...

- چیه؟ باز دوره گرفته بودن و به همدیگه اطلاعات میدادن؟ مثل اینکه تو تا حالا نتونستی آدمای این باغ و بشناسی، بسیار خب بذارتا برات بگم هر کدوم چی دوست دارن و از چی بدشون می یاد! شبا چه جوری می خوابن و تو ذهنشون چی می گذره، تا وقتی که من رفتم بدونی باهاشون چه کار کنی ! اول از ویدا شروع می کنم که زندگیش خلاصه شده تو خوردن! بهترین ساعات زندگی ویدا لحظه هایی که دهنش می جنبه و نشخوار می کنه! ویدا خانم تا وقتی که یه چیزی برای خوردن داشته باشه مثل یه گربه بی آزاره و اما ونوس که خیال می کنه تو همه چیز تکه... مانی آنقدر گفت و گفت که لیلی به خنده افتاد. مانی هم مثل همیشه شیطنتش گل کرده بود دست بردار نبود. لیلی همان طور که می خندید ناگهان چشمش به بچه ها افتاد که در حال عبور آن دو را پشت پنجره دیدند. می خواست عقب برود که مانی گفت: کجا؟ من که گفتم موجودات بی آزاری هستن!

مهبد دستش را بلند کرد و گفت:خوش بگذره آقا مانی!

- ما مثل تو حریص نیستیم آقای خوش اشتها، دلم به حالت می سوزه! چقدر دروغ سر هم کردی تا تحویلت بگیرن؟ صورت مهبد سرخ شد. دیگر حرفی نزد. ونوس با خشم به آنها نگاه می کرد. ویدا گفت: خب شما هم می اومدید پیش ما!

- شما که مذاکره خصوصی داشتید خانم! حالام لطفا مزاحم نشید چون ما هم مذاکرات مهمی داریم.

- در مورد چی؟

- مطمئن باشید ربطی به غیبت های شما نداره!

- کی گفته که ماغیبت می کردیم؟

- کلاغه!

forums.Pichak.net

ونوس پرسید: چی شده لیلی خانم از خونه دراومده.

-آخه بنده رفتم و رسما دعوتشون کردم، ایشون هم قدم رنجه فرمودن و منزل محقر ما رو منور کردن. مانیا وارد اتاق شد و گفت: بچه ها بیاید میوه بخورید. مانی با شیطنت دستش را برای بچه ها تکان داد و گفت: بای، ما وقت نداریم لحظه های گرانبهامون رو با شما بگذرونیم. و همراه لیلی از جلوی پنجره دور شد و کنار مانیا نشست. مانیا گفت: یه ذره جلوی اون زبونت رو بگیر، می دونم فردا خاله آذر می یاد اینجا که مانی به ویدا این جوری گفته و به ونوس اون جوری گفته. مانی با شنیدن این حرف بلند شد و دوباره جلوی پنجره رفت و فریاد زد: آهای دختر خاله ها! حالا نرید شکایت منو به خاله بکنید و صبح بفرستیدش اینجا! مانیا و لیلی به هم نگاه کرند و زدند زیرخنده. مانی برگشت و در حالی که می نشست گفت: این حسن ختام برنامه امشب.

مادرجون سینی را که حامل قرآن و آب بود بلند کرد و با لبخند به چهره دو نوه جوانش نگاه کرد. او بغض خود را پشت این لبخند پنهان کرده بود، درست مثل بقیه! فقط دو مادر بودند که نمی توانستد اشک های خود را مهار کنند.بعد از مهبد، مانی هم قرآن را بوسید و از زیر آن گذشت. برای آخرین بار برگشت و گفت: بچه ها نامه یادتون نره.

او در واقع به لیلی سفارش می کرد اما ونوس در جوابش گفت: هفته ای یه نامه. ماشین حرکت کرد و مادرجون کاسه آب را پشت سر آنها پاشید و زیر لب دعا کرد. مانی باز هم برگشت و به لیلی نگاه کرد. لیلی هم با نم چشمانش او را بدرقه کرد. با رفتن آنها گویا تمام هیاهو و شادی هم رفته بود. دخترها آرام آرام از هم جدا شدند و بسوی خانه های خود رفتند اما لیلی خودش را به آلاچیق رساند. روی تنه درخت نشست و بی صدا بغضش را خالی کرد. بعد از رفتن او دقایق برایش به کندی می گذشت و لحظه ها را با دلتنگی می گذراند. بیشتر اوقات به آلاچیق می رفت و نامه های او را چند بار می خواند و برایش نامه می نوشت. حالا دیگر هر وقت برای دیالیز به بیمارستان می رفت یاد همان روز زیبایی می افتاد که او به عشقش اعتراف کرد. پاییز به پایان خود نزدیک می شد و زمستان قدم به قدم می آمد تا جای او را پر کند. لیلی بی تاب تر از همیشه کنار پنجره نشسته و به ریزش برگ های رنگی باغ خیره شده بود. شب گذشته خواب مانی را دیده بود و حالا با نگاهی منتظر به خیابان مشجر باغ خیره شده بود. هر لحظه انتظار داشت او را ببیند که مشتاقانه به سویش می آمد.

صدای خنده دخترها توجه اش را جلب کرد. پنجره را باز کرد و به آن سوی درختان عریان خیره شد. ونوس و ویدا همراه مانیا به آن سو می آمدند. مانیا با دیدن او دستی تکان داد و گفت: سرما نخوری! پنجره را بست و به سالن رفت تا بفهمد آنها برای چه آمده اند. مطمئنا از مانی

forums.Pichak.net

خبری داشتند. سلام کرد. مانیا با مهربانی جواب سلامش را داد و صورتش را بوسید. ونوس دست های مادرجون را گرفت و با هیجان گفت: مانی برای همه مون نامه داده. نگاه لیلی روی لب های او ثابت شد. مادرجون پرسید: حالا چی شده که اومدید اینجا؟ مانیا جواب داد:

آخه مانی برای من نوشته که نامه ها رو توی جمع به بچه ها بدم تا با صدای بلند بخونن. مادرجون با لحن خاصی گفت: عجب! ضربه ای به در خورد و مهشید وارد شد و با اخم گفت: خیلی بی معرفتید، از وقتی که مهبد رفته دیگه منو به حساب نمی یارید.

- سلام. صدای مادرجون توجه او را جلب کرد. با شرمندگی سلام کرد و روی یکی از مبل ها نشست. ونوس با بی تابی انگشتانش را جلوی سینه به هم قلاب کرد و گفت: تو رو خدا زودتر نامه ها رو بده، طاقتمون تموم شد. مانیا لبخندی زد و پاکتی را بسوی مهشید گرفت و گفت: بیا مهشید این نامه توئه.

ونوس معترضانه پرسید:چرا اول نامه اون؟

- مانی اینطور نوشته. مهشید با چهره ای فاتح پاکت را گرفت و باز کرد. کاغذ تا شده درون آن را گشود و نظری به آن انداخت. ویدا گفت: قراره با صدای بلند بخونی! مهشید نگاهی به او انداخت و این گونه خواند:

سلام مهشید عزیزم. با شنیدن این جمله ابروهای ونوس در هم گره خورد و چشمان متعجب ویدا گشاد شد. مهشید با گونه هایی گل انداخته به مانیا نگاه کرد و او پرسید: همین؟

- نه!

- پس بخون! او دوباره شروع به خواندن کرد

با شنیدن این جمله ابروهای ونوس در هم گره خورد و چشمان متعجب ویدا گشاد شد. مهشید با گونه هایی گل انداخته به مانیا نگاه کرد و او پرسید: - همین؟ - نه! - پس بخون! او دوباره شروع به خواندن کرد

forums.Pichak.net

برایت آرزوی سلامتی دارم. چون می دانم تو همیشه از همه عقب می مانی و طبق معمول دیر می رسی از مانیا خواستم اول نامه تو را بدهد. غرض از نوشتن این نامه این بود که بگویم مهبد جان هم مثل شما بیشتر اوقات دیر سر کلاس می رسد و اگر کمک های بنده نباشد نمی تواند واحدهای درسی اش را پاس کند پس از همین حالا پدر و مادر گرامیتان را آماده پذیرش این خبر ناگوار کنید.مانی

شلیک خنده ویدا و ونوس بلند شد. مهشید با دلخوری نامه را تا کرد و گفت: بی مزه!

مانیا نامه دوم را به دست ویدا داد. ویدا با حوصله سعی داشت پاکت را باز کند . ونوس پاکت را گرفت و گفت: آه، بده به من ببینم. سپس سر پاکت را گشود و نامه را بیرون کشید و به دست او داد.

مانیا با تاکید گفت: با صدای بلند ویدا جان! ویدا لبخندی زد و شروع به خواندن کرد.

- سلام ویدای تپل و مپل و بی دست و پای خودم.

مانیا دستش را جلوی دهانش گرفت و نگاه خندانش را به لیلی دوخت. اما لیلی دستش را روی سینه ی بی تابش گذاشته بود و متوجه او نبود. ویدا نامه را به دست ونوس داد و گفت: انگار مسخره مون کرده.

مادرجون گفت: شما می دونید اخلاق مانی چه جوریه! خواسته دل تنگیشو این جوری مخفی کنه، حالا بخون ببینم چی نوشته. ویدا دوباره نامه را گرفت و ادامه داد:

- شرمنده ام که نتونستم در این پاکت کوچک چیزی بگذارم که از دیدنش چشمان زیبایت برق بزند اما به محض برگشتن تو را به یک کافی شاپ دعوت می کنم و رضایتت رو جلب می کنم. مانی

forums.Pichak.net

این بار صدای خنده مهشید در فضای خانه پیچید. ونوس بی قرارتر از آن بود که متوجه ناراحتی خواهرش شود. بنابراین دستش را بسوی مانیا دراز کرد و گفت: حالا نوبت منه. مانیا پاکت سوم را به او سپرد و او زودتر از بقیه شروع به خواندن کرد:

- سلامی به گرمی آفتاب، به روشنایی رویایی مهتاب، و به آبی بیکران دریا به تنها ونوس آسمان زندگیم. گونه های سپید ونوس به رنگ گل های قالی در آمده و غبار اندوه روی چشمان منتظر لیلی پاشیده شد.

مادرجون با شوق گفت: بقیه اش. ونوس با غرور خاص ادامه داد: که اگر نبود نمی دانم خاله عزیزم چه اسمی برای دخترشان انتخاب می کردن و سلامی دیگر به ونوس دختر خاله همیشه متکبرم که نمی دانستم برایش چه بنویسم اما این دو خط را نوشتم تا جلوی بقیه ضایع نشود. همیشه به یاد من باش. مانی

صورت ونوس از شعله های خشم رنگ دیگری گرفت. اما هیچ کس جرات خندیدن نداشت. جز مادرجون که با خنده گفت: فداش بشم که انقدر شیرین زبونه. سپس رو کرد به مانیا و پرسید: ننوشته کی برمی گردن؟

- برای من چیزی ننوشته اما فکر کنم بعد از امتحاناتشون بیان. بعد پاکت سفیدی را روی دست های لیلی گذاشت که نگاه ها را به دنبال خود کشید. مهشید نیشخندی زد و گفت: باز کن ببینم برای تو چی نوشته؟ لیلی نظری به مادرجون انداخت وسپس در حالی که سعی می کرد لرزش دست هایش را مخفی کند پاکت را گشود و نامه را در آورد. قلبش مثل پرنده ای اسیر در کنج سینه میپرید و نفسش سنگین شده بود. وقتی نامه را باز کرد چشمانش از اشک پرو خالی شد. ونوس با حرص گفت: بخون دیگه!

لیلی نرم و آهسته چنین خواند: یا رب تو مرا به روی لیلی هر لحظه بده زیاده میلی از عمر من آنچه هست برجای بستان وبه عمر لیلی افزای یا رب به خدای خداییت وانگه به کمال پادشاییت کز عشق به غایتی رسانم کو ماند اگر چه من نمانم پرورده عشق شد سرنوشتم بی عشق مباد سرنوشتم بی قرارترین عاشق دور از خانه. مانی

سکوتی سنگین فضای خانه را پر کرد. سکوتی که بار آن روی شانه های ضعیف لیلی نشسته بود. مانیا برای کمک با او بلند شد و گفت: بهتره بریم جواب نامه ها رو بنویسیم. مهشید و ویدا با نگاه هایی متعجب و ونوس با چشمانی آکنده از خشم بلند شدند. مادرجون گفت: بشینید چایی گذاشتم.

forums.Pichak.net

ونوس با لحن طعنه آمیز گفت: نه بهتره بریم که خلوت عاشقانه شما به هم نخوره. و بعد از یک پوزخند ادامه داد: زهی خیال باطل! لیلی نگاه آرامش را به صورت او دوخت و با سکوت زیبایش قضاوت ناعادلانه او را محکوم کرد.

بار دیگر صدای شادی و هیاهوی بچه ها درون باغ پیچیده و فصل زمستان را به لطافتی بهاری زینت داده بود. سوال های پی در پی دخترها مهبد را حسابی سر ذوق آورده بود و او تند تند پاسخ میداد. اما مانی با لبخندی شیطنت آمیز آنها را تماشا می کرد. مهشید از او پرسید: مگه تو با مهبد نبودی؟

- بودم!

- پس چرا حرف نمی زنی؟

- وکیل گرفتم برای چی؟ مهبد گفت: ولش کن بابا، با این اخلاق گندش شب و روز منم خراب کرده بود.

- وا؟ اخلاق داداش من گنده؟ هر کی ندونه ما که می دونیم مانی چقدر خوش اخلاقه.

- آره جون خودش، از روزی که رفتیم تا همین یک ساعت پیش که اومدیم حتی یه لبخند کوچولو هم برای دلخوشی من نزد. همه با تعجب و ناباوری به مانی نگاه کردند. مانی از روی نیمکت بلند شد و گفت: من که حسابی سردم شده می رم خونه.

- دیدید! از این رو به اون رو شده، انگار اون مانی رو دزدیدن و یه مانی دیگه جاش گذاشتن. مانی خم شد و آهسته در گوش او گفت: مواظب حرف زدنت باش وگرنه بدجوری زیر آبت رو می رنم.

مهبد لبخندی زد و ملتمسانه گفت: چاکرتم هستم داداش.

- حالا سر این مزاحما رو گرم کن تا من یه کم آسوده باشم، هر چند تو از خداته که من نباشم و...

- من که گفتم چشم، حالا بفرما برو استراحت کن. مانی نظری به صورت تک تک دخترها انداخت و سپس شانه هایش را بالا انداخت و بعد از یک نیشخند برگشت وبسوی خانه شان که همه

forums.Pichak.net

آنجا حضور داشتند راه افتاد. ونوس بلند شد تا دنبال اد برود که مهبد دستش را گرفت و گفت: کجا؟

ونوس دستش را از دست او بیرون کشید و گفت: ولم کن ببینم. بعد بسوی او دوید و در حالی که کنارش قدم برمی داشت پرسید: معنی این نیشخند چی بود؟

- به خودم مربوطه!

- اتفاقا به من مربوطه!

- برو بابا حوصله ندارم.

- نه! مثل اینکه واقعا عوض شدی!

- آره عوض شدم.

نکنه خیال می کنی چون رفتی دانشگاه و وارد یه دنیای تازه شدی دیگه باید از بالا به بقیه نگاه کنی! مانی ایستاد و با خشم به او نگاه کردو گفت: آدمی که با این چیزها بخواد به خودش ارزش بده اصلا آدم نیست. تو هم بهتره این مغزت رو یه کم شستشو بدی تا فکرهای پلیدش از بین بره.

ونوس این بار با تمنا پرسید: مانی چی شده؟ چرا ناراحتی؟ چرا انقدر عوض شدی؟

- خیلی دلت می خواد بدونی؟

- آره!

- پس بیا اینجا تا بهت بگم. دست او را گرفت و دوباره بسوی بچه ها برگشتند. او را هم کنار بقیه کنار نیمکت نشاند و با لحنی اندوه بار گفت: این که مهبد می گه از وقتی از رفتیم شیراز من تغییر کردم بله درست می گه اما این یه امر طبیعیه، آدمی که هیچ وقت از خانواده اش دور نشده یه دفعه مجبور بشه تک و تنها بره جایی دور زندگی کنه، خب ناراحت می شه اما در مورد الان باید بگم وقتی آدمای بی احساس و بی عاطفه ای مثل شماها رو دور و برم می بینم از زندگی و از این دنیا حالم بهم می خوره،لیلی بیچاره از دیشب تا حالا روی تخت بیمارستان افتاده و درد می کشه اون وقت شما، این جا نشستین و خیلی راحت می گید و می خندید.

forums.Pichak.net

مهشید گفت: خوب چه کار کنیم؟ بشینیم و گریه کنیم؟ مانی نفس عمیقی کشید و بخار دهانش را در هوای سرد زمستانی دمیده و گفت: نخیر برید و برقصید. ونوس گفت: آخه با غصه خوردن ما که حال اون خوب نمی شه.

- منم نگفتم شما بشینید و غصه بخورید، فقط اگه به ظاهر هم شده می تونید طوری رفتار کنید که اون پیرمرد و پیر زن بیچاره رو نرنجونید.

- مگه ما چه کار کردیم؟

- هیچی اصلا حرف زدن با شما بی فایده ست. بار دیگر برگشت و با قدم های بلند از آنجا دور شد. وقتی وارد سالن شد صدای نگران آقاجون در گوش هایش پیچید: حالا دیگه باید هفته ای سه روز ببریمش بیمارستان، وضعش روز به روز بدتر می شه.

- طفلکی خیلی ضعیف شده..

- دیشب چرا حالش بد شد؟

- نمی دونم، دیروز حال خوشی نداشت. نه ناهار خورد، نه شام، وقتی هم می خواست بره بخوابه یه دفعه از حال رفت. فریبا نظری به ساعت انداخت و گفت: پس کی می خواید برید دنبالشون؟

فرهاد گفت: حتما سیمین حسابی خسته شده، من می رم بیارمشون. مانی جلو رفت و دستش را بسوی او دراز کرد و گفت: سوئیچ رو بدید من می رم دنبالشون.

- اما تو تازه از راه رسیدی، خسته ای!

- می خوام به این بهونه گشتی هم بزنم. فرهاد سوئیچ را به او دادو گفت: احتیاط کن.

forums.Pichak.net

- چشم ، با اجازه. از دو ساعت پیش که وارد باغ شده بود فقط منتظر دیدار او بود اما مانیا خبر داد که او شب گذشته دچار ضعف شده و حالا در بیمارستان به سر می برد. با شنیدن این خبر نگران تر از گذشته و بی تاب تر از همیشه بسوی او می رفت تا باز هم نگاهش را در نگاه او بدوزد و جان بگیرد. پله های بیمارستان را دو تا یکی بالا رفت و وارد کریدور شد. بسوی اطلاعات رفت وشماره اتاق او را پرسید. برگشت و بسوی اتاقی که پرستار گفته بود راه افتاد اما ناگهان حس کرد پاهایش سست شده و قدرت حرکت ندارد. از شوق دیدار او خون در رگ هایش منجمد گشته بود و تنها قلبش به شدت می تپید. لب هایش به طرز محسوسی می لرزید و عرق سردی از تیره پشتش راه گرفته بود. این اولین بار بود که از هم دور شده بودند و حالا که دوباره می خواست با او روبرو شود شرمی ناخواسته بروجودش نشسته بود و دلش را بیش تر از پیش می لرزاند. به هر ترتیبی بود خودش را به اتاق مورد نظر رساند. آب دهانش را مثل گلوله ای سخت و محکم از گلو پایین فرستاد و در آستانه در ایستاد، تمام وجودش با دیدن او به ارتعاش درآمد. لیلی با چشمانی منتظر به در نگاه میکرد. مانی هم تمام احساسش را با چشمانش به او تقدیم کرد. قطره اشک درشتی از گوشه چشم بیمار او پایین چکید. مانی با بغض جلو رفت و کنار تخت ایستاد. انگشتان باریک او را آهسته لمس کرد و به زور سلام کرد. لب های بی رنگ لیلی به سختی از هم باز شد و چرسید: بالاخره اومدی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: دلم نمی خواست تو رو این جا ببینم.

- رفتنی یه روز باید بره.

- لیلی خواهش می کنم!

- تو چرا گریه می کنی؟

- دلم برات یه ذره شده بود.

- خونه هم رفتی؟

- از اونجا اومدم.

forums.Pichak.net

- آقاجون ناراحته؟

- خیلی نگرانته!

- شدم مایه دردسر.

- ما همگی دوستت داریم... راستی زن دایی کجاست؟

- رفته حسابداری.

- پس تو چرا بلند نمی شی؟

- آخه منتظر بودم.

- اِ، ببینم منتظر کی بودی؟ لیلی لبخندی زد و در حالی که سعی داشت بلند شود گفت: منتظر یه آقای بد قول.

- واقعا شرمنده ام، دیروز بلیت گیرمون نیومد.

- آقا مانی شمایی؟ صدای زن دایی توجه اشان را جلب کرد. مانی بسوی او برگشت و سلام کرد.

- سلام آقا، رسیدن به خیر.

- سلامت باشید. زن دایی بارانی لیلی را برداشت و به دست او داد و گفت:

forums.Pichak.net

- بیا پسرم کمکش کم بپوشه. مانی بارانی را بسوی لیلی گرفت و او بدن نحیفش را میان آن پیچید و گفت: ببخشید سیمین جان، حسابی اذیتت کردم.

- دیگه این حرفو نزن که دلخور می شم، می دونی که به اندازه فرید دوستت دارم.

هر گاه از داخل آینه ماشین به او نگاه می کرد نگاه خسته اش را متوجه نقطه ای دور می دید. غم سنگینی بر نگاهش نشسته بود و گهگاه ابر گریه بر آن سایه می انداخت. دلش از دیدن غم نگاه او می گرفت و آرزو می کرد ای کاش می توانست تا همیشه کنارش بماند اما فرصت با هم بودن کم بود و شاید هم دفعه بعد... از تصور این لحظه عذاب آور وهم کرد و دعا کرد بدون او زنده نماند. شب چادر سیاهش را روی پیکر سرد شهر کشیده و خواب چشم ها را ربوده بود اما او غمگین تر از آن بود که بتواند بخوابد. هنوز احساس خلا می کرد زیرا از نگاه لیلی سیر نگشته بود. سوز زمستانی از میان شاخه های عریان درختان می گذشت و بر صورتش دست می کشید. دانه های ریز برف رقص کنان بسوی زمین می آمدند و نوید صبحی برفی و سفید را می دادند. پشت پنجره اتاق ایستاد. دختر رویاهایش آن سوی پنجره خوابیده بود و او از روزی می ترسید که این اتاق پری کوچک خود را برای همیشه از دست بدهد. اشک های داغ بر صورتش فرو ریختند. در افکارش غوطه می خورد که پنجره باز شد و او با چهره ای زرد و بدنی نحیف در پیراهنی بلند روبرویش قرار گرفت. او هم گریه می کرد. آهسته پرسید: تو بیداری؟

- مثل تو! - چرا گریه می کنی؟

- چون تو گریه می کنی! مانی اشک هایش را پاک کرد و لبخندی تلخ بر لب آورد و گفت: دیگه گریه نکن.

- می خوام اما نمی تونم.

-چرا؟

- می ترسم!

forums.Pichak.net

- از چی؟

- از روزی که نباشم و فراموشم کرده باشی! دست هایش را جلو برد تا بازویش را بگیرد و فریاد بزند : نه تو نباید بمیری! اما دستهایش بی حرکت ماندند. کنار پنجره به دیوار تکیه داد و با سینه ای بغض کرده گفت: قول می دم دفعه بعد که اومدم هر جور شده یه کلیه برات پیدا کنم.

- شاید دفعه بعدی وجود نداشته باشه!

- می خوای عذابم بدی؟می خوای بازم اشکامو ببینی؟

- می خوام حقیقت رو باور کنی!

- حقیقت فقط تویی لیلی نازم.

- شاعر شدی؟

عاشق تر شدم.

- عاشق باید صبور باشه.

- معشوق نباید عاشق رو ناامید کنه.

- وقتی امیدی نیست!

- مگه خدا رو فراموش کردی؟

forums.Pichak.net

- هرگز! مانی دوباره روبروی او ایستاد و گفت: شب و روز دعا میکنیم و ازش کمک می خوایم، اون صدامون رو می شنوه، آخه اون عاشقا رو خیلی دوست داره. در میان گریه لبخندی کم رنگ بر لب های کوچک او نقش بست. مانی دست هایش را روی تکیه گاه پنجره گذاشت و صورتش را جلو برد و در حالی که نفس های گرمش صورت او را نوازش می داد گفت: حالا برو بخواب پری کوچولو من. لیلی پنجره را بست و مانی با خیال چهره آسمانی او رفت تا خودش را به دست رویاهای زیبا بسپارد.

ونوس با هیجان کوله پشتی را داخل صندوق عقب گذاشت و از مهبد پرسید: پس بقیه کجا رفتن؟

- رفتن بقیه وسایل رو بیارن. ویدا در ماشین را باز کرد و در حالی که سوار می شد گفت: من که سردمه، نمی تونم اینجا بایستم. اما ونوس با شادی بسوی بچه ها که هر کدام وسیله ای را می آوردند دوید و خواست به مانی کمک کند که مانیا گفت: ونوس جان بیا این فلاسک چایی رو بگیر تا نیفتاده. ونوس نظری به مانی انداخت و بسوی مانیا رفت و در همان حال پرسید: پتو برای چی آوردی؟

- برای لیلی.

- مگه اونم می خواد بیاد؟

- می خوایم ببریمش.

- اما...

- هیس مانی ناراحت میشه. ونوس ابروهایش را در هم کشید و دوباره به مانی نگاه کرد. او وسایلی را که در دست داشت به مهبد داد و بسوی ساختمان آقاجون رفت. مانیا گفت: من که به پاترول دایی فرهاد اطمینان ندارم، کاش با ماشین های خودمون می رفتیم.

- کلی زحمت کشیدیم تا دایی رو راضی کردیم حالا تو ناز می کنی؟

forums.Pichak.net

- به نظر من که اینجوری بهتره، همگی تو یه ماشین می شینیم بیشتر خوش می گذره؛ البته اگه اون دختره رو نمی بردیم بهتر بود. مانیا نگاه تحقیر آمیزی به مهشید که این حرف را زده بود انداخت و گفت: اون بیچاره که به اندازه یه بچه هم جا نمی گیره.

- اگه یه موقع سرما بخوره یا حالش بد بشه کی می خواد جواب آقاجون رو بده؟

- منم از این مسئله می ترسیدم اما مانی می گه اگه اون نیاد منم نمی یام. ونوس با خشم در ماشین را باز کرد و سوار شد. ویدا با تعجب به چهره برافروخته او نگاه کرد و پرسید: چیه؟ چرا انقدر عصبانی شدی؟

ونوس دهانش را کج کرد و با ادای مانیا گفت: مانی می گه اگه اون نیاد منم نمی یام!

- کی؟!

- اون دختره مردنی!

- مگه اونم می خواد بیاد؟

بله! این طور که معلومه اصل کاری ایشونن، اگه سرکارخانم تشریف نیارن اصلا خوش نمی گذره.

- اگه حالش بد بشه چی؟

- بهتر! می میره و از شرش راحت می شیم. ویدا با چشمانی از حدقه درآمده به خواهرش نگاه کرد و پرسید: این حرفو که جدی نزدی؟

ونوس نفس عمیقی کشید و گفت: درسته که ازش خوشم نمی یاد اما راضی به مرگش نیستم.

forums.Pichak.net

- اخماتو باز کن بذار امرور بهمون خوش بگذره. ونوس لب هایش را غنچه کرد و بعد از چند لحظه لبخندی زد و گفت: درسته! اگه مانی بفهمه من عصبانی هستم بیشتر سربه سرم می ذاره. اما مانی غمگین تر از آن بود که متوجه کسی جز لیلی باشد. حرف های شب گذشته ترسی عمیق بر دلش انداخته و او را از آینده بیمناک ساخته بود. با این حال سعی داشت کاری کند که به او حسابی خوش بگذرد. مرتب با لبخند نگاهش می کرد. برایش میوه پوست می کند،پتو را روی پاهایش می کشید. به خاطر او اصلا از ماشین پیاده نشد و در بازی ها شرکت نکرد و وقتی هم او تحت تاثیر داروهایش خوابید سرش را به صندلی جلو تکیه داد تا چهره خیسش را از دیگران مخفی کند اما در تمام این مدت دو چشم کنجکاو کارهایش را با دقت تحت نظر داشتند. ونوس که حالا از آمدنش حسابی احساس پشیمانی می کرد با دو سیخ جگر بسوی ماشین رفت. در را که باز کرد مانی سر بلند کرد تا ببیند کیست. ونوس با دیدن اشک های او حیرت زده شد. مانی اشک هایش را پاک کرد و پیاده شد و در را آرام بست. ونوس بازهم متعجب به او نگاه می کرد و از خود می پرسید؛«آیا مانی واقعا عاشق شده؟» مانی یکی از سیخ ها را از دست او گرفت و گفت: بخور سرد میشه! هر دو کنار هم آهسته راه افتادند. ونوس سوال های بی جواب زیادی داشت اما از طرح آنها می ترسید. مانی تکه های جگر را در دهانش می گذاشت اما از حالت چهره اش معلوم بود اصلا طعم آن را نمی فهمد. بالاخره ونوس با تردید بسیار پرسید: - باور کردنی نیست! مانی روبرو او ایستاد و نگاه افسرده اش را به نگاهش دوخت. ونوس به سختی پرسید: دوستش داری؟ مانی که دیگر دلتنگی در گلویش نشسته بود به علامت مثبت سرش را تکان داد و به زور گفت: اگه... بمیره منم می میرم. ونوس دوباره پرسید: چرا زودتر نگفتی؟

- چه فرقی می کنه؟ حالا که می بینی دنیا رو سرمون خراب شده و داره اونو با بیماری و منو از غصه اون خفه می کنه.

- یعنی هیچ کاری براش نمی شه کرد؟

- فقط پیوند کلیه که اونم قحط شده!

- آقاجون می گفت اگه لازم باشه می ره اونجایی که کلیه قاچاق میکنن!

- این کارم اشتباهه!

forums.Pichak.net

- وقتی چاره ای نباشه! مانی نگاه ابری اش را از او دزدید تا اشک هایش را نبیند. ونوس لبخندی زد و گفت: ناامید نباش خدا بزرگه!

- منم به لیلی همین حرفو زدم ولی خیلی ناامیده!

ای کاش تو مجبور نبودی بری، از وقتی تو رفتی حالش بدتر شده. مانی با دست های لرزان و نگاهی غمبار بسوی ونوس رفت. ونوس به صورت رنگ پریده او خیره شد. مانی ملتمسانه گفت: قول بده وقتی من نیستم مراقبش باشی.

- ولی من...

- می دونم دلت چقدر پاک و مهربونه، قول بده ونوس، قول بده! ونوس با بغض سرش را پایین انداخت و گفت: مانیا مواظبشه!

- می دونم اما من دلم می خوادتو بیشتر مواظبش باشی.

- تو می ترسی من اذیتش کنم؟

- می خوام مثل من دوستش داشته باشی! ونوس سرش را بلند کرد. چشم هایش را بست و گفت: قول می دم. مانی که گویا تا قبل از این از مسئله نگران بود نفس راحتی کشید و گفت: متشکرم.

می خوام مثل من دوستش داشته باشی! ونوس سرش را بلند کرد. چشم هایش را بست و گفت: قول می دم. مانی که گویا تا قبل از این از مسئله نگران بود نفس راحتی کشید و گفت: متشکرم

بار دیگر روزهای دوری و تنهایی از راه رسیدند، با این تفاوت که این بار برنامه های متنوع ونوس از قبیل جمع کردن بچه ها در اتاق لیلی، تعریف خاطره، انجام کارهای دستی،... باعث می شدند لحظات طولانی راحت تر و زودتر بگذرند. روزهای آخر زمستان بود که خبر آمدن مسافری از راه دور هیاهویی تازه به پا کرد. مانیا با هیجان غیرقابل وصفی خودش را به لیلی رساند. با ذوق او را به سینه اش فشرد و گفت: - لیلی، لیلی جان، اون داره می یاد. لیلی که زیر فشار دست های او احساس خفگی می کرد پرسید: کی؟ کی داره می یاد؟

forums.Pichak.net

مانیا او را رها کرد و دور اتاق چرخی زد و رقص کنان گفت: عشق من داره می یاد، وای! نمی دونم چه شکلی شده اما هر چی که باشه و هر جور که باشه بازم فرقی نداره، چون من عاشقشم... لیلی، تو که می فهمی من چی می گم؟

- بهت تبریک می گم.

- برای چی؟

- برای همین دیگه!

- ولی حالا که چیزی مشخص نیست!

- اما من مطمئنم اونم تو رو دوست داره! وقتی بیاد و تو رو ببینه...

- وای لیلی! دیگه نگو وگرنه از خوشحالی غش می کنم،آخ! راستی یادم رفت بگم، مانی زنگ زد و گفت از طرف من از لیلی عذر خواهی کن و بگو اگه نامه ننوشتم به خاطر اینه که هفته آینده می یام تهران. لیلی تا آن لحظه از شادی مانیا لذت می برد این بار با شنیدن خبر آمدن مانی در رویاهای شیرین خودش غرق شد و تصویر چشمان مهربان او در نظرش جان گرفت. آفتاب برخلاف گذشته ها با چهره ای بشاش درون باغ راه می رفت و مثل بقیه انتظار ورود فرید را می کشید. بعد از لیلی و مانی، فرید هم جایگاه خاصی در دل او داشت و همه این موضوع را می دانستند. مادرجون پنجره را باز کردو گفت: آقا حالا بیاید خونه، سرما می خورید. آقاجون لبخندی کم سابقه زد و عصای خوش نقشش را در دست هایش جابه جا کرد و بسوی ساختمان خانه فرهاد که همه آن جا جمع شده بودند رفت. سیمین بی تاب تر از بقیه دست هایش را به هم می فشرد و مرتب به ساعت نگاه می کرد. فریبا گفت: دلم دیگه طاقت نداره، تمام اون سالها یه طرف این چند ساعتم یه طرف.

مانیا دور از چشم بقیه روی مبل کنار پنجره نشسته و نگاهش را به در باغ دوخته بود. او هم آرام و قرار نداشت اما باید احساسش را مخفی می کرد تا کسی چیزی نفهمد. در این میان فقط لیلی بود که از غوغای درون او خبر داشت و احساسش را می فهمید. صدای زنگ تلفن مثل

forums.Pichak.net

خروس بی محل نگاه های اخم آلود را بسوی خود کشید. ونوس که کنار تلفن نشسته بود گوشی را برداشت: الو

- سلام.

....

- خوبم، اونم خوبه، بله ممنون همه خوبن، شما چطورید؟

- ....

- هنوز نیومدن.

- ....

- نمی دونم.

- ....

- باشه حتما بهت زنگ می زنیم.

- ....

- چشم، نمی خوای با مامانت حرف بزنی؟

- ....

forums.Pichak.net

- باشه، باشه خدا حافظ. سیمین با اضطراب پرسید: کی بود؟

- مانی!

- چی کار داشت؟

- می خواست بدونه آقا فرید رسیده یا نه؟

اینبار صدای زنگ ساختمان و به دنبال آن صدای پر هیجان آقا حیدر سرایدار قلب ها را به وجد آورد. همه به دنبال هم از ساختمان خارج شدند اما لیلی از ترس سرمای بیرون سر جایش نشست و به آنها نگاه کرد. سیمین با آغوشی گشوده و چشمانی اشک آلود بسوی پسرش دوید. فریبا و آذر هم به دنبال او رفتند. مهشید دست مادرش را فشرد و با بغض گفت: - چه صحنه ی رمانتیکی! فرید بعد از بوسیدن صورت مادرش بسوی آقاجون رفت. دست او را میان دست هایش گرفت و با چشمانی پر از اشک گفت: - دلم واقعا براتون تنگ شده بود. مادرجون پرسید: برای غرغرهایش؟ فرید با شادی بسوی او رفت و در آغوشش کشید و گفت:مادرجون شیرین زبونم قربونت برم.

دخترها در حالی که دستهای یکدیگر را گرفته بودند سلام کردند. فرید ابروهایش را بالا برد و سوتی زد و گفت: ماشاالله چه خانم های جوان و زیبایی! دخترها به هم نگاه کرده و خندیدند. فرید با انگشت به ویدا اشاره کرد و گفت: تو باید ویدا باشی.

- از کجا فهمیدی؟

فرید لپ هایش را باد کرد و گفت: این جوری! باز هم دخترها خندیدند.

ونوس پرسید: منو چی؟ یادت می یاد؟

forums.Pichak.net

فرید چشمهایش را ریز کرد و گفت: این چشمهای کنجکاو و پر از سوال فقط مال یه نفر می تونه باشه اونم ونوسه! ونوس ابروهایش را بالا برد و با حیرت گفت: - آفرین. مهشید پرسید: پس من چی؟

این بار فرید به او نگاه کرد و گفت: تو مهشیدی چون چشمای مانیا باید مثل چشم های مانی رنگ غروب باشه!

مانیا که عقب تر ایستاده بود با شنیدن این حرف هیجان زده شد اما با متانت همیشگی جلو آمد و سلام کرد. فرید با نگاهی تحسین برانگیز گفت:می دونستم برای خودت خانمی شدی اما تصورش رو هم نمی کردم انقدر زیبا شده باشی!

مانیا که حس می کرد در حال بی هوشی است به خودش نهیب زد؛«آروم باش دختر،خودت رو نباز» به سختی لبخندی زد و تشکر کرد. فرهاد سرحال تر از همیشه دست او را گرفت و گفت: تست هوشه؟ بسه دیگه بریم خونه. و او را با خود به خانه برد. فرید در حالی که می خندید گفت:یواش تر باباجون، الان می خورم زمین، نکنه می خوای همین روز اول...

- با دیدن دختری که تنها درون سالن نشسته و در عالم رویا غرق شده بود ادامه سخنش را فرو خورد و آهسته پرسید: اون لیلی نیست؟

فرهاد هم آهسته جواب داد: بله اونم عزیز دردونه ی آقا جونه.

فرید آرام بسوی او رفت. کنارش ایستاد و به نیم رخ مینیاتوری اش خیره شد. لیلی که حضور او را حس کرده بود به خودش آمد و با دیدن او با عجله بلند شد و سلام کرد. فرید لبخندی زد و گفت: سلام لیلی خانم، مثل این که فقط شمااز اومدن من خوشحال نشدید.

- این چه حرفیه؟ من... مادرجون به کمک او شتافت و گفت: اتفاقا اون هم مثل بقیه خیلی خیلی خوشحاله، فقط به خاطر سرما نذاشتیم بیاد بیرون. اخلاق و رفتار فرید کاملا شبیه مانی بود فقط با این تفاوت که او جوانی سرد و گرم چشیده بود و با تجربه بود اما مانی جوان تر و خام تر بود. چشم های خندان و حرکات تند و سریع او توجه دخترها را سخت به خود جلب کرده نمود و مانیا را بیش تر گرفتار از پیش گرفتار کرده بود. بعدازصرف شام هر کسی جایی را برای نشستن انتخاب کرد. مانیا با صورتی گلگون کنار لیلی نشست و آهسته گفت:خیلی جذاب تر شده.

forums.Pichak.net

- فکر کنم به تعداد رقبات اضافه شده.

- نه!

لیلی با چشم به دخترها که دور فرید را گرفته بودند اشاره کرد و گفت:این جذابیت توجه اونا رو هم جلب کرده. مانیا نیشخندی زد و گفت: اون موقع که من براش می مردم اینا هیچی حالیشون نبود.

- من مطمئنم اونم فقط تو رو دوست داره.

- حیف که از عشق من بی خبره!

- بالاخره متوجه میشه، عجله نکن.

- وای لیلی، اون داره می یاد این جا.

- پس من برم. مانیا دستش را روی دست او گذاشت و گفت: نه، خواهش می کنم تنهام نذار. لیلی به صورت رنگ پریده او نگاه کرد و دوباره نشست. فرید در حالی که لبخند می زد جلو آمد و روبروی آنها نشست و گفت: مثل اینکه مارو قابل نمی دونید!

مانیا که از شدت هیجان و تحت تاثیر برق نگاه او نمی توانست حرف بزند به لیلی نگاه کرد و او گفت: نخواستیم فرصت آشنایی با دیگران رو ازتون بگیریم.

فرید به چشم های بیمار او خیره شد و گفت: ولی من دلم می خواد بیش تر با شما آشنا بشم. لیلی با تردید به مانیا نگاه کرد. خوشبختانه او نگاهش را به پایین دوخته بود. نمی دانست چرا او این گونه نگاهش می کند اما ترجیح داد اهمیتی ندهد. فنجان چای اش را برداشت و گفت: سرد

forums.Pichak.net

شده می رم عوضش کنم و به این بهانه از آنها دور شد و تنهایشان گذاشت. وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست و چایش را نوشید.

آنجا با خیال آسوده خودش را به دست رویاهای شیرینش سپرد و به هفته آینده اندیشید که مانی از راه می رسید و او را غرق در دنیای محبت می کرد. دستش را زیر چانه زده بود و در تنهاییبا خیالاتش خوش بود که فرید آمد و یکی از صندلی ها را عقب کشید و در حالی که می نشست گفت: یه چایی عوض کردن چقدر طول می کشه!

لیلی با تعجب به او نگاه کرد. نمی دانست چه باید بگوید!انگشتانش را دور فنجان خالی حلقه کرد و نگاهش را به میز دوخت. فرید سرش را کج کرد و پرسید: شما از من بدتون می یاد؟ با دستپاچگی گفت: نه، نه اصلا این طور نیست.

- اما رفتارتون چیز دیگه ای می گه.

- رفتارم؟!

- انگار از حضورم ناراحتید و از من فرار می کنید.

- این چه حرفیه؟! من...من فقط می خواستم.... اما ادامه سخنش را فرو خورد و منظورش را از تنها گذاشتن او با مانیا به زبان نیاورد. فرید دو دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: خب... می خواستید چه کار کنید؟

- می خواستم چاییم رو عوض کنم.

- و بعد اینجا تک و تنها بشینید و ما رو نبینید. لیلی نگاهش را در نگاه او دوخت و گفت: شما خیلی زود قضاوت می کنید!

- شنیده بودم دختر ساکت و گوشه گیری هستی اما نمی دونستم حتی از مهمونیای فامیلی هم خسته می شی!

forums.Pichak.net

لیلی که از حرف او رنجیده بود گفت: بیماری منو گوشه گیر و تنها کرده وگرنه انسان قدرنشناسی نیستم و آدمایی رو که در تمام این سالها بهم محبت کردن دوست دارم و هرگز ازشون خسته نمی شم.

- من منظوربدی نداشتم، ببخش اگه ناراحتت کردم. لب های لرزان لیلی که به هم فشرده می شد تا جلوی گریه اش را بگیرد، او را ناراحت کرد و پشیمان از رک گویی که عادت همیشگی اش بود بسوی لیلی چرخید و با لحنی ملایم و آهسته گفت: خواهش می کنم منو ببخش، باور کن منظوری نداشتم.

لیلی با تعجب نگاهش را از دست هایش برگرفت و به صورت او دوخت. فرید باز هم دست های او را فشرد و گفت: حالا بخند، وگرنه از دست خودم حسابی عصبانی می شم. لیلی که از کارهای او حیرت زده شده بود گفت: ولی من از شما ناراحت نیستم.

- پس بخند، بخند دیگه.

به زور لبخندی بر لب آورد و د همان حال آهسته دست هایش را از بین دستهای او بیرون کشید و زیر میز برد. فرید ابروهایش را بالا برد و به حرکات او نگاه کرد. سپس با صدای بلندی خندید و گفت: مطمئنا اگه دستات رو نگرفته بودم چند تا سیلی می زدی تو صورتم.

- اشتباه می کنید، من آدم گستاخی نیستم.

- اما کاملا مشخصه که از گستاخی من ناراحت شدی.

- کار شما اصلا گستاخانه نبود.

- پس چی بود؟ لیلی که دید او دست بردار نیست بلند شد و گفت: بهتر بریم پیش بقیه.

- من اومدم این جا تا از شر سوال های اونا راحت باشم.

forums.Pichak.net

- در جواب علاقه وافرشان کار درستی نکردید. از این حرف او چشم های فرید درخشید. بلند شد و روبه روی او ایستاد و پرسید: شما از کجا می دونید اونا واقعا به من علاقه دارن؟

- اگه به رفتارشون با دقت نگاه کنید متوجه می شید.

- رفتار کدومشون؟

- منظورتون چیه؟

- منظورم دخترهاست، به نظر شما کدومشون بیشتر از بقیه از اومدن من خوشحال شده؟ لیلی که از سوال او خنده اش گرفته بود گفت: من نمی دونم ولی فکر کنم همه شون.

- کی از همه بیشتر؟

- پیدا کردن جواب این سوال برای آدم باهوشی مثل شما نباید سخت باشه!

- تو چی؟ تو از اومدن من...

- اِ، تو اینجایی پسر! ورود فرهاد، لیلی را از دست سوال های بی پرده این جوان پر شر و شور نجات داد. با عجله از کنار آنها گذشت و ب سالن رفت. مانیا هنوز هم یک گوشه سالن تک وتنها نشسته بود و فکر می کرد. بسوی او رفت و کنارش نشست و پرسید: چه خبر؟

مانیا نگاه متلاطمش را به صورت او دوخت و گفت: نزدیک بود از خوشحالی غش کنم، تو کجا رفتی؟

forums.Pichak.net

- خواستم اولین فرصت برات فراهم بشه، حالا بگو ببینم چی گفت؟

- در مورد درسم و این که می خوام برای آینده ام چه کار کنم پرسید.

- همین؟

- پس چی؟ همین جوریشم زنگ صداش تمام وجودم رو می لرزوند.

- انسان وقتی عاشق می شه کنترل رفتارش رو از دست میده...

- وای لیلی، من امشب اصلا خوابم نمی بره. - بهتره یه آرامبخش بخوری.

- سر به سرم می ذاری؟

- نگرانتم.

- چرا؟

- چون دلم نمی خواد تا اون بهت ابراز علاقه نکرده تو واکنشی انجام بدی. مانیا بادقت به او نگاه کرد و پرسید: چرا؟ تو چیزی می دونی که من نمی دونم؟ کسی حرفی زده؟ نکنه قبلا به کسی دل بسته؟

- تو چرا این قدر نگرانی؟ اصلا این طور نیست ولی حس می کنم فرید از قافله عشق خیلی عقب مونده

تو چیزی می دونی که من نمی دونم؟ کسی حرفی زده؟ نکنه قبلا به کسی دل بسته؟

forums.Pichak.net

- تو چرا این قدر نگرانی؟ اصلا این طور نیست ولی حس می کنم فرید از قافله عشق خیلی عقب مونده شایدم داره احساسش رو پنهان می کنه.

شاید!

اگه اینطور باشه قول می دم تا اون حرفی نزده من هیچی نگم. لیلی لبخندی زد و گفت: چقدر عجیبه!

چی عجیبه؟

عشق!

عشق؟

آره، تا همین چند ساعت پیش تو خیلی آروم و صبور بودی اما به محض اومدن فرید از این رو به اون رو شدی.

- یعنی الان معلومه که آروم نیستم؟

برای من که می دونم عشق چطور تو دلت غوغا کرده کاملا مشخصه که نگاهت چقدر نگرانه!

- باور کن دست خودم نیست.

..... می دونم اما بهتره مواظب رفتارت باشی

forums.Pichak.net

مانیا بار دیگر با حسی غیر قابل مهار گفت: خدای من! اون داره اینجا رو نگاه می کنه!

****

مادرجون گفت: عزیزم تو برو بشین خسته می شی، واسه ات خوب نیست.

آخه نمی شه که من بشینم و اون وقت شما تنهایی همه کارها رو انجام بدید.

- مگه من چه کار دارم؟ هر شب سه نفر بودیم امشب شدیم چهار نفر.

بهرحال من دوست دارم کمکتون کنم. در واقع او می خواست از وجود فرید فرار کند زیرا از نگاه های او می ترسید و حس می کرد او با چشمانش حرفهای عجیبی می زند که برای او غیرقابل تحمل است. آرزو می کرد این چند روز هم زودتر بگذرد و مانی عزیزش برگردد. صدای مادرجون او را به خودش آورد: بیا دخترم این چایی ها رو ببر منم دیگه کاری ندارم.

سینی چای را گرفت و به سالن رفت. به محض ورود او چشم های مشتاق فرید به آن سو برگشت و لبخندی زد. آقاجون سینی را از دست او گرفت و روی میز گذاشت و گفت: ایقدر خودت رو خسته نکن دخترم.

لیلی در حالی که سعی می کرد نگاهش با نگاه فرید تلاقی نکند گفت: من که کاری نکردم خسته بشم آقاجون.

می دونم که عید نزدیکه، دلم نمی خواد خدای نکرده توی ایام نوروز تو رو تو بیمارستان ببینم.فرید در حالی که یکی از استکانهای چای را برمی داشت پرسید: یعنی یه آدم خیرخواه توی شهر به این بزرگی پیدا نمیشه که بخواد یکی از کلیه هاش رو ببخشه؟

مسئله این نیست پسرم، خوشبختانه ما ایرانی ها هنوز اصالتمون رو که مهر و محبته فراموش نکردیم، ولی مشکل اساسی ما گروه خونی لیلیه که کمیابه.

forums.Pichak.net

فرید از لیلی پرسید: حتما گروه خونیتون 0، درسته؟

بله!

چه جالب! لیلی و آقاجون با تعجب به او نگاه کردند. فرید که فهمید جمله نابجایی بکار برده خندید و گفت: ببخشید، یاد فیلم های سینمایی افتادم، هر وقت قهرمان یه فیلم احتیاج به خون داره گروه خونیش 0 و همین باعث عذاب بیننده و مایه سرگرمی کارگردان می شه.

فکر نمی کنید این فیلم ها همه از روی واقعیات زندگی انسانها ساخته می شن؟ لحن معترض لیلی، باعث دستپاچگی فرید شد، اما با یک خنده اضطرابش را پنهان کرد و گفت: شما خیلی احساساتی هستید!

در عوض شما خیلی بی احساسید. فرید با تعجب به او خیره شد. این بار آقاجون خندید و گفت: فریدجان حالا دیگه بی حساب شدید، این لیلی ساکت ما این طورم که به نظر می یاد بی سر و زبون نیست و به موقعه اش جواب آدمای بی منطق رو می ده.

ولی من نمی خواستم اینو بگم. بهرحال هر چی می گفتید همین معنی رو می داد. سپس هر دو خندیدند. برای لیلی عجیب بود وقتی می دید آقاجون تا این حد با فرید صمیمی است و او را دوست دارد. البته گاهی هم چون جای مانی را گرفته بود عصبانی می شد و آرزو می کرد ای کاش دیگر او را نبیند.

به چه فکر می کنی خانم احساساتی؟ سرش را بلند کرد و دید آقاجون نیست و فرید در حال پوست کندن سیب بود و در همان حال چشمهایش را با حسی آشکار به او دوخته بود. ابروهایش را در هم کشید و گفت: به مسئله خاصی فکر نمی کردم.

اما من مطمئنم تو داشتی فکر می کردی!

پس مطمئن باشید به شما فکر نمی کردم.

forums.Pichak.net

اینو که می دونم!

واقعا؟

وقتی من اینجا رو به روت نشستم پس باید به یه نفر که اینجا نیست فکر کنی!

چرا دلتون می خواد افکار دیگران رو بخونید؟

از این کار لذت می برم.

اما ممکنه این کار شما باعث ناراحتی دیگران بشه.

یعنی الان تو ناراحت شدی؟

نه!

خوبه!

آخه برام مهم نیست.

- چی برات مهم نیست؟ اینکه شما افکارم رو بخونید یا اینکه در موردم چه قضاوت کنید! فرید یک تکه سیب را از نوک چاقو بداشت و بسوی او گرفت و گفت: می دونم که به مرور زمان نظرتون عوض می شه! لیلی سیب را با نوک چاقو برداشت و گفت: محاله.

forums.Pichak.net

خیلی با اطمینان حرف می زنی! آن شب پس از مدتها عصبانی شده بود و دلش می خواست بر سر فرید بزند. او با سوال های پی درپی قصد داشت اسرار او را بفهمد و در آخر هم قصد و غرض خودش را تحمیل کند در حالی که نمی دانست لیلی خودش را برای روز دیدار آماده می کند و در حال حاضر به او فقط به عنوان یک مزاحم می نگرد.

لیلی روزها به بهانه های مختلف از جمعی که فرید بینشان بود فرار می کرد و بیشتر اوقات خودش را در آلاچیق پنهان می کرد.نامه های مانی را می خواند، می بوسید و به سینه می فشرد. چشمانش را می بست و سعی می کرد تصویر او را در ذهنش ترسیم کند. روزهای انتظار به پایان رسید و مسافر او با کوله باری از عشق آمد تا گرد و غبار غم تنهایی را از دلش بزداید. در فرصتی مناسب دور از چشم بقیه به آلاچیق رفتند و روبروی هم نشستند و حرف های پنهان شده در سینه های بی تاب را برای هم نجوا کردند و در آخر قرار گذاشتند تمام این ایام را تا حد ممکن با هم بگذرانند چه با دیگران چه بدون دیگران. نزدیک غروب بود که دو دلداده معبد عشقشان را ترک کردند و هر کدام راه خود را در پیش گرفتند. مهشید و مهبد قصد داشتند برای خرید بیرون بروند. مانی پرسید: از فرید چه خبر؟ از صبح تا حالا ندیدمش.

مهشید گفت: دو روزه صبح که می شه می ره بیرون غروب برمی گرده.

نمی دونی کجا می ره؟

نه ولی احتمالا می ره پیش رفقای قدیمیش.

شماها کجا می رید؟

می ریم لباس عید بخریم.

برید، خوش بگذره.

تو نمی یای؟

forums.Pichak.net

فعلا وقتش رو ندارم، شما برید تا دیر نشده. دستش را در هوا تکان داد و به خانه رفت. فریبا و مانیا مشغول نصب پرده های جدید بودند. سلام کرد و روی مبل نشست. چهره مانیا گرفته بود و حرف نمی زد و فقط کارهایی را که مادر می گفت انجام می داد. تا به حال او را اینقدر افسرده ندیده بود. به نظرش می رسید حتی لاغرتر هم شده. بلند شد و کنار چهار پایه رفت و گفت: تو بیا پایین من کمک می کنم. مانیا نگاه غمگینش را به او دوخت و سپس بدون حرف از چهار پایه پایین آمد. مانی نظر دیگری به او انداخت و بالا رفت. مادر پرده را به دست مانیا داد و گفت: تا شما اینو می زنید من برم یه سر به غذا بزنم ته نگیره. بعد از رفتن او، مانی روی چهار پایه نشست و پرسید: چیزی شده؟

مانیا سرش را به علامت منفی تکان داد

اگه مسئله ای هست به من بگو شاید بتونم کمکت کنم.

باور کن چیزی نیست.

چشمات نمی تونن مثل زبونت دروغ بگن. مانیا باز خواست انکار کند اما اشک هایش سرازیر شد و مجبورش کرد کار را نیمه تمام رها کند و خودش را به اتاقش برساند و بغضش را خالی کند. مانی با تردید از چهار پایه پرید و بسوی پله ها می رفت که مادر با تعجب پرسید: کجا؟ پس مانیا کو؟

الان می یام. از پله ها بالا دوید و پشت در اتاق او ایستاد. صدای گریه اش را شنید. ضربه ای به در زد و دستگیره را چرخاند اما در قفل بود. سرش را به در چسباند و آهسته گفت: مانیا در رو باز کن کارت دارم. اما جز صدای گریه او جوابی نشنید. دوباره اصرار کرد ولی بی فایده بود. بنابراین تصمیم گرفت تنهایش بگذارد شاید زودتر آرام بگیرد. کار نصب پرده ها تمام شده بود که ضربه ای به در سالن خورد. مادر در را باز کرد. با دیدن فرید لبخندی زد و بعد از احوال پرسی گفت: چه عجب رفقا اجازه دادن به ما هم سری بزنی!

رفقا؟! مانی گفت: عیبی نداره مامان بذار بره سراغ همونا که براش عزیزترن، ما هم خدایی داریم.

این صدای اعتراض از کجا به گوش من رسید؟

forums.Pichak.net

از گوشه غربت کده ای که مدت هاست آشنایی به خود ندیده.

ندیدن آشناها ازت یه شاعر به تمام معنا ساخته.

می ترسم عاقبتم به جنون بکشه. فرید و مانی دست یکدیگر را فشردند و نشستند. مانی پرسید: با یه عصرونه چطورید؟

فرید گفت: - فقط چایی، متشکرم. سپس پرسید: پس مانیا کجاست؟

تو اتاقشه.

نکنه اونم مثل ونوس و ویدا داره دکوراسیون عوض می کنه؟

نه! حالش خوب نبود رفت استراحت کنه.

حتما عمه خانم با این کارهای عید حسابی خسته اش کرده. مادر سینی را روی میز گذاشت و گفت: مانیا دو،سه روزه حالش خوب نیست، نه حرف می زنه، نه بیرون می ره، نه درست و حسابی غذا می خوره، کم کم داره منو نگران می کنه. فرید ابروهایش را بالا برد و آهسته گفت: حتما از اون مرضای سخت گرفته؟

مادر با نگرانی پرسید: کدوم مرض؟

فرید سرش را جلو برد و در گوش او آهسته گفت: حتما عاشق شده!

نه!

forums.Pichak.net

آره!

مانی گفت: حالا دیگه ما غریبه شدیم؟چرا در گوشی حرف می زنید؟

آخه تو هنوز بچه ای، واسه ات زوده که از این حرفا بشنوی.

باشه آقا فرید، از تو یکی توقع نداشتم.

بّده، نمی خوام فکرت رو خراب کنم؟

اگه حرف، حرف عشق و عاشقیه، باید بگم ما خودمون ختم این کارهاییم. فرید لبش را به دندان گزید وسرش را با تاسف تکان داد و گفت: وای وای، ببین در نبود ما این بچه ها چه کارهایی کردن! آخه تو که هنوز دهنت بوی شیر می ده می فهمی عشق چیه؟

اولا عشق ربطی به سن و سال نداره، ثانیا خودت دهنت بوی شیر می ده، می گی نه برو از زن دایی بپرس.

اتفاقا زن داییت از روزی که من برگشتم نظرش عوض شده.

پس برات نقشه کشیده!

متاسفانه بله!

تو که از خداته!

forums.Pichak.net

بله از خدامه، ولی نه اونی که مامان انتخاب کرده.

اه، پس مسئله اینه! سر زدن به رفقا بهانه ای شده برای فرار از خونه.

بیرون رفتنم که مربوط به یه مسئله مهم تره!

نه بابا! مثل اینکه واقعا آدم مهمی شدی!

حالا کجاشو دیدی! وقتی بفهمی چه کار کردم از تعجب شاخ در می یاری! مادر با ظرف میوه جلو اومد و نشست و گفت: فرید جان حالا که کارها رو به راه شده و برگشتی باید به فکر آوردن یه عروس به این خونه باشی. در همین هنگام مانیا از اتاقش خارج شده و در حال پایین آمدن از پله ها بود که فرید گفت: به فکرش هستم، اما باید بگم زیاد به دلتون صابون نزنید چون من می خوام یکی از دختران زیبای این قصر رو عروس کنم و دلم نمی خواد از بیرون یه غریبه رو بیارم.

مانیا با شنیدن این حرف پاهایش سست شد و روی پله ها نشست. دست هایش را به نرده ها فشرد و گوش هایش را تیز کرد. مانی با کنجکاوی پرسید: نیومده عاشق شدی؟

هِی، یه همچین چیزایی!

بذار ببینم! ویدا، ونوس و مهشید! کدوم یکی؟

پس مانیا چی؟

مانیا!؟

- آخه اونم از خانم های همین قصره!

forums.Pichak.net

درسته! حالا از بین این چهار نفر کدوم رو انتخاب کردی؟

جواب سوالت مربوط می شه به همون کاری مهمی که گفتم!

- عجب!

حالا اگه بازپرسی تموم شد برو به اون خواهر عزیزت بگو بیاد از وجودش *** ببریم. مانیا که هنوز میان دریای تردید دست و پا می زد بلند شد و از پله ها پایین آمد. سلام کرد و بسوی آنها رفت. فرید لبخندی زد و گفت:به به خانم خانما چه عجب! منور فرمودید، خواهش می کنم بفرمایید.

او با تعارف مانیا رو کنار خود نشاند، دستش را پشت سر او روی تکیه گاه مبل گذاشت و نگاهش کرد و گفت: اگه قرار بود زیباترین دختر این شهر رو انتخاب کنند من تو رو معرفی می کنم کار عمه و شوهر عمه ام حرف نداشته . فریبا با شرم و خنده گفت: فرید!

چیه عمه؟ مگه حرف بدی زدم؟ خب بله ونوسم خیلی خوشگله اما زیبایی مانیا بی نظیره، این چشمای قشن که رنگ غروبه نظر هر کسی رو به خودش جلب می کنه. مانی سرفه ای کردو گفت: آهای آقا فرید مواظب رفتارت باش!

فرید با شیطنت دستی به صورتش کشید و گفت: وای ! یه لحظه فکر کردم تو هنوز همون مانی کوچولویی که چیزی حالیش نیست.

دست شما درد نکنه، دیگه چی؟

خیلی خب، حالا نمی خواد غیرتت رو به رخ ما بکشی، من که خواهر ندارم اما مانیا رو مثل یه خواهر واقعی دوست دارم. مانیا به یکباره فرو ریخت. حس کرد بدنش منجمد شده و قلبش از کار ایستاده. مانی بلند شد و بین آنها نشست و گفت: پس منم اینجا بشینم تا جمعمون حسابی جمع بشه. فرید سرش را تکان داد و گفت: وای وای! خوبه با قوانین سخت آقاجون همه خانم هامون توی این باغ محدود شدن وگرنه معلوم نبود هر روز چند تا خون و خونریزی به پا می شد!

forums.Pichak.net

اتفاقا قانون اساسی و خوبیه! من که همیشه تاییدش کردم.

می بینی عمه! اخلاق آقاجون به مانی ارث رسیده، خدا به داد زنش برسه. مانیا با حسرت نگاهی به چشم های تیره او انداخت و برای فرو بردن بغضش مقداری چای نوشید و از خدا خواست کمکش کند تا مبادا این عشق یک طرفه باعث رسوائیش شود

سال جدید با شوخی های بی حد مانی و فرید و خنده های مهبد و دخترها با شور خاصی آغاز گردید.در این میان فقط مانیا بود که ساکت و مغموم می رفت و می آمد.کارهایش را انجام می داد و سعی می کرد با احساسش بجنگد.لیلی هم وجود بیماری اش را فراموش کرده بود و دنیا را تنها در چشمان مانی می دید طوری که گویا دیگران را در یک غلیظ مثل سایه های متحرک می دید و از این لحظات زیبا لذتی وافر می برد فقط گاهی اوقات فرید بود که بلور زیبای رویای او را می شکست و او را از عالم عاشقانه اش به دنیای واقعیات باز می گرداند. فرید که همیشه وهمه جا مراقب رفتار او بود علت این سکوت و در خود فرو رفتنهایش را بیماریش می دانست و به هر نحو ممکن سعی داشت به او کمک کند تا کمتر عذاب بکشد.

روزهای زیبای عید به آخر می رسید و دلتنگی با بی رحمی بر دل لیلی چنگ می کشید. با رفتن دوباره مانی لحظه های زیبای دیدار در زیر آلاچیق،خواندن اشعار ناب حافظ،نگاه های پر مهر و خنده های مستانه به پایان می رسید و او فقط می توانست به خاطراتش دل ببندد. هر گاه که او می رفت از خودش می پرسید؛«آیا وقتی دوباره باز گردد من زنده ام؟»

بنا به دستور آقاجون و به علت بارش شدید باران روز سیزده بدر را همگی به خانه او رفتند و آش بار گذاشتند. آن روز بر خلاف روزهای گذشته مانی کسل بود و شوخی نمی کرد. رفتارش باعث تعجب فرید، که گویا منبع انرژی ناتمام بود شده بود. خودش را به او که کنار پنجره ایستاده بود و به منظره رویایی در زیر باران نگاه می کرد رساند و آهسته پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

- دلتنگم!

- چرا؟

- امشب ساعت یازده بلیط داریم.

- راستش رو بگو! بیشتر دلتنگ کی می شی؟ مامان جونت یا بابات؟

- دلتنگ عشقم.

فرید با حیرت به نیم رخ غمگین او نگاه کرد و گفت:

- باورم نمی شه!

- آخه فکر می کنی من هنوز بچه ام!

forums.Pichak.net

- پس تو هم مثل من،ای شوالیه اسیر یکی از زنان زیبای حرمسرا شده ای! آه ای جوان رعنا بگو بدانم عشقت کیست و رقیب کدامست؟ باید برایت زره و شمشیری مهیا نمایم تا با رقبای خود بجنگی و آن دخترک زیبا را برداری و با اسب وفادارت از این جا بگریزی.

- اگه راست می گی این چیزها رو برای خودت مهیا کن که هنوز نتونستی کار مهمی رو که گفتی تموم کنی.

- اتفاقا اولین مرحله کار با موفقیت انجام شد و مرحله دومش هم به بعد از تعطیلات موکول شده،مطمئن باش وقتی برگردی مرا در کنار معشوقه زیبایم خواهی دید.

مانی بسوی یکی از مبل ها رفت و در حالی که می نشست گفت:

- باید با آقاجون مشورت کنی.

- همین دیروز اونو در جریان کار گذاشتم،مگه نمی بینی چقدر خوشحاله؟

مانی به آقاجون که مثل همیشه در کنار لیلی نشسته و دستش را دور شانه های نحیف او حلقه کرده بود نگاه کرد و گفت:

- پس نظرش رو جلب کردی!

- کاملا!

- می دونستم هیچ کس مثل تو بلد نیست رگ خواب اونو به دست بیاره!

- تو دیگه این حرفو نزن آقا مانی، تو که خودت ختم این کاری!

- کدوم کار؟

- جلب توجه آقاجون.

- فعلا ک تو از من پیش تری.

- خب بچه جون مثل اینکه ما یه چند سالی از شما بزرگ تریم!

مانی آهی کشید و گفت:

- برات آرزوی موفقیت می کنم.

فرید کمی جابه جا شد و دست هایش را در هم گره کرد و حالتی به خودش گرفت و گفت:

- حالا تو واقعا عاشق شدی پسر؟

مانی با سر جواب مثبت داد. فرید ادامه داد:

- خودشم خبر داره؟

forums.Pichak.net

- کی؟

- طرف دیگه!

- آره.

- خوبه، در این مورد مشکلی نیست، می خواستم ببینم اگه ناراحتیت به خاطر بی خبریه یاره، برم و خبرش کنم اما می ریم سر یه موضوع دیگه!

- چه موضوعی؟

- همون که اول گفتی دیگه! دلتنگی!

- خب!

- من یه راه عالی بلدم که به ذهن هیچ احدی نمی رسه.

مانی به او خیره شد و او بعد از کمی فکر گفت:

- بعد از اینکه بارون بند اومد یه سر با هم می ریم بازار مولوی.

- برای چی؟

- برای اجرای نقشه مون تا دلتنگی انقدر تو رو آزار نده.

- تو بازار؟

- خب آره دیگه، می ریم اونجا یه کبوتر نامه بر درجه یک از اون آخرین مدلاش می خریم که نامه های تو و اونو به هم برسونه.

مانی که با دقتی خاص به حرف های او گوش می داد وقتی متوجه طنز گفته های او شد بلند شد و به دنبال او که با صدای بلند می خندید دوید و وارد باغ شد. همه با تعجب به هم نگاه کردند. فریبا گفت:

- حتما دوباره فرید سر به سرش گذاشته.

- آبجی ماشاالله پسر خودتم دست کمی از فرید ما نداره.

- حالا نمی خواد وکیل مدافع بچه هاتون بشید، هر دوشون لنگه همدیگه ان.

ونوس و ویدا هم بلند شدند و بسوی او رفتند. مانیا آهی کشید و نگاهش را ناامیدانه به روبرو دوخت. لیلی در حالی که احساس سرما می کرد خودش را جمع و جور کردو آقاجون که متوجه حرکات او شده بود گفت:

- بچه ها در رو ببندین سردمون شد.

- آقاجون، سرمای بهار که آدمو مریض نمی کنه.

forums.Pichak.net

- من به خاطر خودم نگفتم.

مهشید به لیلی که رنگش پریده بود نگاه کرد و در را بست.

هر چه به آلاچیق نزدیک تر می شد تپش قلبش شدیدتر می شد. باران هنوز می بارید و او حس می کرد آسمان هم مثل او دلش گرفته و برای رفتن مانی اشک می ریزد. در حالی که به زور بغضش را مهار کرده بود وارد شد و خواست سلام کند با دیدن او ک سرش را میان دست ها گرفته و گریه می کرد بغضش ترکید و اشک هایش جاری شدند. مانی با صدایی گرفته گفت:

- منو ببخش، ولی دست خودم نیست، نمی دونم چرا یک دفعه این جوری شدم!

لیلی در سکوت و گریه او را تماشا کرد و با خود گفت:

- شاید بالاخره زمان رفتن من فرا رسیده و قبل از همه نویدش به تو رسیده.

- دوست داشتم امشب برات یه شب خاطره انگیز بسازم. طوری که بعد از رفتنم وقتی بهش فکر می کنی لبخند بزنی اما از غروب تا حالا این بغض لعنتی توی گلوم نشسته و راحتم نمی ذاره.

بار دیگر لیلی با خود فکر کرد؛«خوبه که بعد از مرگم اشکاتو نمی بینم چون تحملش خیلی سخته».

مانی وقتی سکوت طولانی او را دید سر بلند کرد و میان گریه پرسید:

- باهام قهری؟

لیلی جلو رفت و کنار او نشست. به چشم های متورمش نگاه کرد و گفت:

- باید امشب یه قولی به من بدی!

-امشب اگه جونم رو هم بخوای حرفی ندارم.

-قول بده وقتی که مردم اطلا گریه نکنی!

-چرا موقع رفتن دای دلم رو می سوزونی؟

-مانی قول بده! خواهش می کنم!

مطمئن باش هر جا که تو باشی منم همون جام حتی... حتی اگه...

- می دونی که نمی شه پس همین حالا قول بده بعد از رفتنم گریه نکنی چون دلم می خواد تو رو همیشه خوشحال و خندان ببینم.

- خوشحال؟ اونم بی تو؟

forums.Pichak.net

- من همیشه با توام هر وقت گریه کنی رو بر می گردونم و می رم اما وقتی می خندی مطمئن باش منم می خندم و با شوق تماشات می کنم.

بعد با همان مهربانی همیشگی لحظه ای نگاهش کرد و ادامه داد:

-حالام دیگه بسه، نیم ساعت دیگه که می خوای بری همه می فهمن گریه کردی.

مانی به زور لبخندی زد و پرسید:

- نامه که یادت نمی ره؟

- هرگز!

- یادت باشه هفته ای یه نامه!

-حتما حالا بخند.

مانی که باز هم بغض کرده بود به سختی لبخندی کمرنگ بر لب آورد و گفت:

- دیشب خواب می دیدم توی یه دشت سبز و قشنگ با هم قدم می زدیم و می خندیدیم اما یه دفعه گرد باد اومد و تو رو با خودش برد،منم می دویدم و صدات می زدم اما جوابی نمی شنیدم،

وقتی خسته شدم روی زمین نشستم و سرم رو روی زانوم گذاشتم، داشتم گریه می کردم ک صدات رو شنیدم. با شادی سرمو بلند کردم اما دیدم یه غریبه دست تو رو گرفته و می خواد تو رو با زور با خودش ببره. لیلی قول بده هیچ وقت تنهام نذاری.

- مطمئن باش لیلی جز مانی مرد دیگه نمی شناسه.

مانی آه پرسوزی از سینه اش بیرون داد و با لحنی غمبار گفت:

- این بارون انگار داره با من حرف می زنه!

-چی می گه؟

- می گه نرو همین جا بمون.

- می دونی که نمی شه!

- پس پاشو بریم و زیر بارون قسم بخوریم تا همیشه ما هم باشیم.

- بارون بزرگ ترین شاهد عشق پاک ماست.

کنار هم را افتادند و تن های جوانشان را به دست قطرات زلال باران سپردند. مانی در حالی که باز هم زیر باران گریه می کرد شعری را برای او زمزمه کرد:

دلم امشب بهانه می گیرد حالتی کودکانه می گیرد گونه ها از سرشک مژگانم گوهر دانه دانه می گیرد

forums.Pichak.net

من ندانم که آن پرنده ی من در کجا آشیانه می گیرد

ای رفیقان سراغ حال مرا گیرد آن دوست یا نمی گیرد

* * * *

-لیلی، لیلی جان پاشو مادر.

با شنیدن صدای مادرجون چشم هایش را باز کرد و خواست بلند شود که دردی عجیب در سرش پیچید و مانعش شد. مادرجون پرده های اتاق را کنار زد و گفت:

- بلند شو که برات یه خبر خوب دارم.

چشم های سوزانش را به صورت مهربان مادرجون دوخت. خواست حرف بزند که حس کرد گلویش هم می سوزد. مادرجون وقتی دید او هنوز خوابیده با تعجب پرسید:

- پس چرا بلند نمی شی عزیزم؟

لیلی دستش را بسوی او دراز کرد. او لبخندی زد و دستش را گرفت تا کمکش کند اما ناگهان با نگرانی گفت:

- دستت چقدر داغه!

دستش را روی پیشانی او گذاشت و گفت:

- تو تب داری دختر، تنت مثل کوره داغه!

با عجله از اتاق بیرون رفت و آقاجون را صدا زد و گفت:

- زود بیا لیلی حالش خوب نیست.

لیلی که در میان تب به لحظه های گرم شب گذشته می اندیشید هنوز صدای دانه های شفاف باران را می شنید. لبخندی بر لب آورد و چشم هایش را بست. در واقع از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید. مادرجون با عجله شماره خانه فرهاد را گرفت. بعد از چند لحظه صدای خواب آلود فرید را شنید.

- الو.

- فرید جان تویی مادر؟

با شنیدن صدای نگران او خواب از سرش پری و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- پسرم زود بیا باید لیلی رو ببریم بیمارستان.

forums.Pichak.net

فرید با شنیدن نام لیلی و کلمه بیمارستان دیگر معطل نکرد. گوشی را گذاشت و خیلی زود لباس پوشید و از خانه خارج شد. به سوی آقا حیدر رفت و سوئیچ را به او داد و گفت:

- سریع ماشین رو روشن کن.

- چی شده آقا؟

- لیلی حالش بده.

آقا حیدر سری از روی تاسف تکان داد و بسوی پارکینگ رفت فرید دوان دوان خودش را به خانه آقاجون رساند و پرسید:

-چی شده؟ لیلی کجاست؟

پیرمرد و پیرزن با نگرانی حرف هایی زدند. او به اتاق لیلی رفت. وقتی صورت بی رنگ او را دید یک لحظه ترسید. با تردید دستش را روی پیشانی او گذاشت وفهمید از شدت تب بی هوش شده. سریع بدن نحیف او را بلند کرد و از اتاق بیرون برد. در حالی که بسوی در اغ می رفت به چهره آرام او نظری انداخت. نمی دانست چه اتفاقی خواهد افتاد اما مطمئن بود تا به حال دختری به این زیبایی ندیده! زیبایی که در پشت بیماری پنهان شده و فقط چشم های یک عاشق قادر به دیدن آن بود.

وقتی او را داخل ماشین گذاشت با تعجب به پدرش که پشت فرمان نشسته بود نگاه کرد و پرسید:

- شما بیدار شدید؟

- علیک سلام.

- سلام ببخشید آخه...

- بله می بینم، حالا برو مادرجون رو بیار، به موقعه اش گوشت رو می کشم.

فرید که منظور او را فهمیده بود لبخندی زد و دست مادرجون را گرفت و کمکش کرد روی صندلی جلو بنشیند. آقاجون فریاد زد:

- منتظر تلفنم.

فرهاد سرش را از پنجره ماشین بیرون برد و گفت:

- چشم، حالا تا کسی اینجوری ندیدتون برید خونه.

آقاجون ایستاد و نظری به خودش انداخت. تازه متوجه شد با شلوار کوتاهی که معمولا شبها موقع خواب می پوشید بیرون آمده. فرید خندید و کنار لیلی نشست و گفت:

- بابا حرکت کن.

forums.Pichak.net

- چشم قربان، اجازه بدین اول آبروی بابامونو جمع کنیم.

وقتی پرستار از اتاق خارج شد هر سه با عجله به سویش رفتند. فرید پرسید:

- حالش پطوره؟

مادرجون پرسید:

- دخترم به هوش اومده؟

پرستار ایستاد و نظری به آنها انداخت و پرسید:

- شما چرا اینقدر نگرانید؟ فقط یه سرمخوردگی ساده اس.

فرهاد گفت:

-بله شما درست می فرمایید اما بیمار ما یه بیمار معمولی نیست.

- اینم میدونم.

بعد رو کرد به فرید و گفت:

- شما که قرار بود بیمارتون رو برای عمل آماده کنید باید بیشتر مراقبش می بودید که این وضع پیش نیاد.

فرید با شرمندگی دستی میان موهایش کشید و به فرهاد نگاه کرد. بعد از رفتن پرستار، فرهاد گوش او راا گرفت و گفت:

- حالا دیگه یواشکی کارهاتو انجام می دی! آره؟

- وای بابا گوشم رو ول کن، الان یکی می بینه خوب نیست.

- گوش بچه سرکش رو باید کشید.

- اما من دیگه بچه نیستم.

مادرجون بازوی فرهاد را گرفت و گفت:

- اذیتش نکن مادر.

فرهاد گوش او را رها کرد و پرسید:

- خب آقا! نقشه بعدیتون چیه؟

- کدوم نقشه؟

- مثل اینکه تنت می خاره!

forums.Pichak.net

- چشم می گم، من فقط وقتی شنیدم گروه خونی لیلی 0 تصمیم گرفتم یکی از کلیه هام رو به اون بدم تا اونم مثل ما راحت زندگی کنه همین.

- عین مادرتی!

- اتفاقا همه میگن من به شما رفتم.

- غلط کردن!

فرید ابروهایش را بالا برد و با تعجب به او نگاه کرد . فرهاد کنار مادرجون نشست و گفت:

- اونم می خواست مثل فرید می خواست همین کار رو بکنه اما دکترا بهش گفتن به خاطر بیماری قلبیش نمی تونه عمل بشه.

- الهی قربونش برم،آره راست گفتن من به مامانم رفتم.

فرهاد و مادر جون به هم نگاه کردند و خندیدند.

* * * *

لیلی با تعجب به اطرافش نگاه کرد و. اصلا یادش نمی آمد کی به آن جا آمده و چه اتفاقی افتاده! به سرمی که به دستش وصل بود نگاه کرد و چشمش به دسته گل کنار تخت افتاد. خواست یکی از گل ها را لمس کند اما کند اما وقتی تکان خوذرد حس کرد پهلویش به شدت می سوزد. با تعجب دستش را روی پهلویش کشید و متوجه بانداژ آن شد. در همین هنگام پرستار جوانی وارد اتاق شد و گفت:

- سلام عزیزم، بالاخره بیدار شدی!

- من کجام؟چه اتفاقی افتاده؟ چرا پهلوم درد می کنه؟

خانم پرستار لباس او را بالا زد و در حالی که قصد داشت بانداژ را عوض کند گفت:

- مثل اینکه من باید این خبر خوش رو بهت بدم.

-چه خبری؟

- تو عمل شدی عزیزم و الان یه کلیه سالم تو بدنته

چه خبری؟

- تو عمل شدی عزیزم و الان یه کلیه سالم تو بدنتهلیلی با بهت به او نگاه کرد. پرستار لبخندی زد و مشغول کارش شد. لیلی هر چه فکر کرد جز خاطره آن شب بارانی در کنار مانیچیزی را به یاد نیاورد. پرستار دیگری وارد اتاق شد و گفت:

forums.Pichak.net

- سلام خانم خوشگله، بالاخره راحت شدی!

او را خوب می شناخت. وقتی برای دیالیز می آمد چند بار او را دیده بود.او با مهربانی گفت:

-بذار یه دستی به سر و وضعت بکشم تا یه ساعت دیگه همه فامیلت می ریزن اینجا،خوب نیست اینطور شلخته ببینن‌ت.

کشوی میز کنار تخت را بیرون کشید و شانه ای را در آورد و آهسته آهسته موهای او را شانه زد. سپس با پنبه ی مرطوب صورت او را پاک کرد و گفت:

- آهان حالا خوب شد.

لیلی که هنوز ناباورانه به آنها نگاه می کرد نمی دانست چه اتفاقی افتاده و آنها چه می گویند! به ساعت روبه رویش نگاه کرد. یک بعدازظهر بود. صدای آشنایی توجه اش را جلب کرد:

- اجازه بدین اول من ببینمش.

- شما نباید الان می اومدید تو این بخش.

- خواهش می کنم.

صدای فرید باعث شد تا او با ناراحتی چشم هایش را ببندد. پرستاری که باند روی زخم او را عوض کرده بود وسایلش را جمع کرد و در حالی که از اتاق خارجمی شدآهسته به فرید گفت:

- فکر کنم خوابه!

فرید با صندلی چرخدار و در حالی که با یک دست سرمش را نگه داشته بود وارد شد و کنار تخت او ایستاد و به صورتش خیره شد و آهسته گفت:

- خدا رو شکر.

لیلی نمی خواست پلک هایش را باز کند اما گرمی دست فرید که می خواست انگشتانش را لمس کند باعث شد دستش را عقب بکشد و با عصبانیت چشم باز کرد اما وقتی فرید را در آن وضع دید با تعجب پرسید:

- شما دیگه چرا؟

فرید لبخندی زد و سلام کرد. لیلی با شرم سلام کرد و بار دیگر با حیرت به او که لباس بیمارستان تنش بود نگاه کرد. فرید سرمش را روی تخت او گذاشت و گفت:

- این طوری نگاه نکن!حل این معما ساده اس، من کمکت می کنم،باید خدمتتون عرض کنم بنده یک کلیه اضافی داشتم که حملش برام مشکل بود به همین دلیل از آقای دکتر خواهش کردم اونو دربیاره و بذاره تو بدن یکی دیگه تا اون زحمت حملش رو بکشه، حالا اگه گفتی اون یه نفر کیه؟

forums.Pichak.net

لیلی چشم هایش را بست و نجوا کرد:

- خدای من!

دوباره چشم هایش را باز کرد و پرسید:

- چرا این کار رو کردی؟

- من که برات توضیح دادم.

لیلی با خودش فکر کرد؛«باورم نمی شه !آخه چرا اون؟»

سپس با چهره ای گلگون از او تشکر کرد. فرید خندید و گفت:

- من باید از تو تشکر کنم که این بار سنگین رو قبول کردی.

لیلی لبخندی زد و به او نگاه کرد. در نگاه او حسی بود که این بار او را به اشتباه انداخت و با خودش گفت؛«تا حالا در اشتباه بودم! پس اون منظورش این بود و من خیال می کردم...»

در جواب نگاه های ممتد او لبخندی ملیح بر لب آورد و گفت:

- امیدوارم بتونم جبران کنم.

آن شب همان طور که به مانی قول داده بود اولین نامه را برایش نوشت و خبر این عمل موفقیت آمیز را در آن توضیح داد. نامه را تمام کرده بود که پرستار وارد اتاق شد و گفت:

- خانم گوشی رو بردار، تلفن از راه دوره!

گوشی را برداشت:

- سلام.

با شنیدن صدای مانی بغض شیرینی در گلویش نشست. متوجه گریه بی صدای او شد و پرسید:

- حالت خوبه؟

- من خوبم یعنی...یعنی بهتر از این نمی شه،وای لیلی وقتی مانیا زنگ زد و خبر داد از خوشحالی مثل دیوونه ها شده بودم. انقدر خندیدم و گریه کردم که بچه ها خیال کردن دیوونه شدم،خب عزیزم حالا بگو ببینم حالت چطوره؟ درد نداری؟

- خیلی کم.

- بمیرم برات.

- خدا نکنه.

forums.Pichak.net

- قبل از تو زنگ زدم به فرید،فقط مسخره کرد و یه جواب درست و حسابی هم به سوالهام نداد.

- حتما بازم قصه اون کلیه اضافی و ...

-آره!

هر دو خندیدند.

- آخ لیلی نمی دونی چقدر خوشحالم، امشب می خوام برم حافظیه و حسابی حال کنم.

- حافظیه؟

- نذر کرده بودم وقتی خوب بشی دو تا جعبه شیرینی بخرم و ببرم اون جا.

- متشکرم.

- لیلی؟

- بله؟

- دلم برات یه ذره شده!

-منم همین طور!

- ای کاش الان اون جا بودم!

لیلی لبخندی زد و با شنیدن صدای بوق گفت:

- الان تلفن قطع میشه.

- پس تا قطع نشده یه چیزی بگو!

- چی بگم؟

- اولا بگو که قولت یادت نرفته.

لیلی به نامه ای که نوشته بود نگاه کرد و گفت:

- نه!

- پس همین امشب هردومون می نویسیم،من که می خوام نامه ام رو با یه فال از حافظ برات بنویسم.

- خیلی دلم می خواد اون جا رو ببینم.

-انشالله وقتی خوب شدی یه روز با هم می آییم اینجا، اون وقت من برات فال می گیرم و تو...

forums.Pichak.net

تماس قطع شد. لیلی با حسرت به گوشی نگاه کرد و آن را روی دستگاه گذاشت.نامه اش را مچاله کرد و درون سطل زباله انداخت.کاغذی دیگر برداشت تا نامه دیگری بنویسد.

* * * *

به توصیه ی پزشک بلند شده بود و قدم می زد که صدای فرید را شنید:

- صبح بخیر خانم!

برگشت و سلام کرد.

- حالت چطوره؟

- خوبم ممنون.

- سنگین که نیست.

- چی؟!

- همون کلیه...

لیلی خندید و دستش را آرام روی باند کشید و گفت:

- نه!

- چند روز دیگه مجبوریم این جارو تحمل کنیم؟

- نمی دونم!

- دلم برای خونه مون مخصوصا باغش تنگ شده،این روزها منظره باغ با اون شکوفه های رنگی واقعا دیدنیه!

لیلی روی صندلی نشست و سعی کرد منظره باغ را در ذهنش مجسم کند.او هم در این چند سال به آنجا عادت کرده بود اما این اواخر به دلیل بیماری کمتر به این گونه مسائل توجه کرده بود و حالا او هم مثل فرید آرزو می کرد زودتر برگردد و زیبائی های طبیعت را در این بهار زیبا به تماشا بنشیند. فرید کنار پنجره ایستاد و نظری به محوطه انداخت و پرسید:

- حوصله ات سر نمی ره؟

- نه!

- خوش به حالت، حتما یکسره می خوابی!

-اتفاقا این جا اصلا خوابم نمی بره.

- پس چه کار می کنی؟

forums.Pichak.net

- کتاب می خونم.

- اُه، چه جالب! چه کتابی؟

لیلی کتاب را از روی تخت برداشت و به دست او داد وگفت:

- دفعه دومه که می خونمش.

فرید با تعجب پرسید:

- چرا؟مگه دیگه کتاب نداری؟

لیلی خندید و گفت:

- اولین بار سه سال پیش بود که خوندمش و حالا که دوباره می خونم برام تازگی داره.

- پس باید داستان جالبی داشته باشه!

لیلی با سر حرف او را تایید کرد. در همین هنگام پرستار وارد اتاق شد و با دیدن فرید گفت:

- آقای امیری! بازم که شما اومدید اینجا!

- سلام خانم.

- علیک سلام. من که دیگه از بس به شما تذکر دادم زبونم مو در آورد.

- پس دیگه تذکر ندید چون من دوست ندارم خدای نکرده زبونتون پشم در بیاره.

لیلی و پرستار به هم نگاه کرده و خندیدند. فرید گفت:

- آدم باید با مرام باشه، به فامیلش سر بزنه، حال و احوالش رو بپرسه، نذاره بهشون بد بگذره، به این می گن آخر معرفت.

- حالا آقای با معرفت لطف کنید تشریف ببرید بیرون فامیلتون میخوان لباس عوض کنن.

- به روی چشمم، با اجازه.

این کار هر روزه فرید شده بود. هر وقت می توانست خودش را به اتاق لیلی می رساند و باعث اعتراض پرستارها می شد. هر بار هم با شیطنت کارش را توجیه می کرد و مانع عصبانیت آنها می شد.

* * * *

مهشید گفت:

- بازم که تو اینجایی؟!

forums.Pichak.net

- چه کار کنیم دیگه! از بس شماها رو دوست دارم دلم نمی خواد باعث زحمتتون بشم، می یام این جا که هر دومون رو همین جا ملاقات کنید و تشریف ببرید.

- دکتر گفت فردا می تونی بیای خونه.

فرید با خوشحالی رو کرد به لیلی و گفت:

- شنیدی؟ فردا مرخصیم.

فرهاد گفت:

- فقط تو مرخصی، لیلی باید چند روز دیگه بمونه.

- چرا؟

- اینو دیگه باید از دکتربپرسی.

ونوس گفت:

- مثل اینکه از اینجا خوشت اومده آقا فرید!

فریبا گفت:

- چرا خوشش نیاد! من اینو می شناسم، هر روز این جا می مونه بعد از اینکه ما رفتیم تمام خوراکی ها رو جمع می کنه و می بره تو اتاق خودش.

- آره لیلی؟من این جوری ام؟

لیلی لبخندی زد و گفت:

- نه فریبا جون، گل ها رو نمی بره.

صدای خنده همه بلند شد . فرید با نگاهی شیطنت آمیز به لیلی گفت:

- بالاخره به هم می رسیم لیلی خانم.

سپس از فریبا پرسید:

- چرا مانیا نیومده؟

- یه کم کسالت داشت.

ونوس آهسته به لیلی گفت:

- نامه مانی رو گذاشتم لای کتاب.

لیلی تشکر کرد و کتاب را داخل کشو گذاشت. فرید با کنجکاوی پرسید:

forums.Pichak.net

- چی بود؟

- خوراکی نبود، کتاب بود!

- می شه ببینم؟

- فعلا نه! می ترسم این کتابم مثل اون کتاب ببرید و نتونم بخونمش.

- نمی برم قول می دم.

مادرجون جعبه شرینی را باز کرد و به دست ویدا داد و گفت:

- بیا دخترم اینو تعارف کن.

لیلی نفس راحتی کشید و به ونوس نگاه کرد.

بعد از اینکه همه رفتند فرید طبق معمول درون دستشویی پنهان شد و بعد از سرکشی پرستارها بیرون آمد و پرسید:

- می شه در رو ببندم؟

- دیگه کسی نمی یاد، خیالتون راحت باشه.

- ولی این پرستار چاقه به من شک کرده، می ترسم دوباره برگرده.

بعد بسوی او رفت و پرسید:

- بازم نمی خوای اون کتاب رو بدی من ببینم؟

لیلی کتاب را بسوی او گرفت و گفت:

- بفرمایید.

فرید با کنجکاوی یک دور سریع آن را ورق زد و نظری به جلدش انداخت و پرسید:

- همین؟

کتابه دیگه!

- ولی به نظرم یه چیز مهم توش بود!

- اشتباه کردید هیچی نبود.

- حتما؟!

- چرا فکر می کنید من باید در همه موارد به شما حساب پس بدم؟نکنه با دادن یه کلیه خودتون رو صاحب اختیار من می دونید؟

forums.Pichak.net

- بچه نشو دختر!خواستم یه کم سربه سرت بذارم.

- پس لطفا کتاب رو بدید چون می ترسم مثل دفعه قبل حواستون پرت بشه و با خودتون ببریدش.

فرید کتاب را به دست او داد و پرسید:

- کمپود برات باز کنم؟

- نه، متشکرم.

- پس با اجازه اینا رو می برم چون توکه نمی خوری می بخشیشون به این پرستاره، منم از عواقبش می ترسم، بنده خدا خودش که اصلا به فکر کنترل وزنش نیست، حداقل ما باید به فکرش باشیم.

- خواهش می کنم مسخره نکنید.

-آه ببخشید، اصلا حواسم نبود شما از مسخره کردن بدتون می یاد!

- اگه می خواید این جعبه شیرینی رو هم ببرید.

- نه اون بمونه، چون قراره فردا برم خونه.

- این موزها رو چی؟ نمی خواید؟

- صبر کن ببینم!

نایلون را باز کرد و یکی از موزها را برداشت و پوست کند و بسوی او گرفت و گفت:

- بگیر بخور.

-نه میل ندارم.

- ببین لیلی، مجبورم نکن برم از رئیس بیمارستان بخوام اجازه بده تا روز آخر این جا بمونم و به زور مجبورت کنم...

لیلی سریع موز را گرفت و گفت:

- باشه می خورم.

- معلومه خیلی دلت می خواد زودتر از شرم راحت بشی.

لیلی لبخندی زد و سرگرم خواندن صفحه اول کتاب شد. فرید در حالی که نایلون ها را در دست داشت کنار تخت ایستاد و سریع سرش را خم کرد و آهسته گفت:

- لیلی خانم.

forums.Pichak.net

لیلی آرام پلک هایش را بلند کرد. او پرسید:

- کاری نداری؟

لیلی با لبخندی کج گفت:

- نه، متشکرم.

- برم؟

به سلامت.

- با اجازه!

بعد از رفتن او سریع کشو را بیرون کشید و نامه مانی را برداشت. با اشتیاقی غیرقابل وصف آن را بو کردو روی سینه اش گذاشت. می خواست پاکت را باز کند که بار دیگر فرید داخل اتاق سرک کشید و او مجبور شد پاکت را زیر پتو پنهان کند. فرید با لبخندی معنادار پرسید:

- مطمئنی جز اون کتاب چیز دیگه ای نبود؟

لیلی کتاب را برداشت و بسوی او دراز کرد و گفت:

- می تونید یه بار دیگه با دقت کامل بین ورقه ها رو بگردید.

-شوخی کردم،فقط می خواستم یه بار دیگه ببینمت، آخه این بی رحما می خوان فردا ما رو از هم جدا کنن.

لیلی با تعجب به او نگاه کرد و او ادامه داد:

- تو این مدت منتظر بودم یه چیزی بگی که هنوز نگفتی!

لیلی ابروهایش را در هم کشید و سرش را پایین انداخت و گفت:

- اگه منظورتون تشکره که چند بار این کارو کردم.

او که می دانست منظور فرید چیست اما حتی خودش نیز از این افکار می گریخت.

فرید دوباره وارد اتاق شده بود که پرستار او را دید و پرسید:

- بازم؟

او با چاپلوسی نایلون ها را به دستش داد و گفت:

- می دونید که این فامیل ما هیچی نمی خوره، داشتم اینا رو جمع می کردم بیارم برای شما.

پرستار تشکر کرد و رفت. فرید شکلکی درآورد و جلو آمد تا خواست حرفی بزند دوباره صدای پرستار را شنید:

forums.Pichak.net

- خواهش می کنم زودتر برگردید به بخش خودتون، برای من مسولیت داره.

فرید بسوی او برگشت و سرش را کج کرد و با مظلومیت گفت:

- چشم، فقط پنج دقیقه دیگه!

- بعد از پنج دقیقه بر می گردم، اینجا نباشید!

- چشم،به روی چشم کورم.

پرستار رفت و او دوباره کنار تخت لیلی ایستاد. لیلی از زیر چشم نظری به او انداخت و دست هایش را در هم گره کرد و از روی پتو روی نامه مانی قرار داد. فرید لبه تخت نشست. لیلی خودش را کمی کنار کشید. فرید لبخندی زد و این بار با لحنی جدی او را صدا زد. لیلی در حالی که از نگاه او می گریخت گفت:

- بله!

- چرا سرت رو انداختی پایین؟

- همین جوری؟

- همین جوری که نمی شه! حتما یه دلیلی داره! نکنه من خیلی زشتم؟

- نه!

- پس خوشگلم؟

نه!

- پس بالاخره چی ام؟ زشتم یا خوشگل؟

- شوخیتون گرفته؟

- می خواستم بپرسم این چند روزه تو آینه نگاه کردی؟

- منظورتون رو نمی فهمم.

- نگاه کن تا بفهمی چقدر خوشگل تر و خواستنی تر شدی.

او از تخت پاین پرید و از اتاق بیرون رفت. لیلی با حیرتبه در اتاق خیره شد. او چه بی پروا صحبت می کرد! چه راحت بدون در نظر گرفتن احساس او احساس خودش را بیان می کرد!

در همین لحظه به یاد حرف های ونوس افتاد که گفته بود:

- مثل اینکه حال و هوای بیمارستان حسابی بهت ساخته، خیلی خوشگل و خوش آب و رنگ شدی!

forums.Pichak.net

آینه کوچکش را از داخل کشو برداشت و جلوی صورتش گرفت. چشم هایش دیگر بی فروغ و گود نبوند و از آن کبودی همیشگی خبری نبود، پوستش لطیف و زیبا و لب هایش خوش رنگ شده بودند! آینه را کمی عقب گرفت به تصویر چشمانش نگاه کرد. در نگاهش برق جوانی و شادابی می درخشید. لبخندی زد و آینه را کنار گذاشت. حرف ها و حرکات فرید ذهنش را مشغول کرده بود که به یاد نامه مانی افتاد. آن را برداشت و با هیجان باز کرد و با قلبی پر تپش چنین خواند:

سلام نازنینم، لیلی قشنگم

در آرزوی دیدارت لحظه شماری می کنم و در آن سوی جاده های دور به انتظار نشسته ام، از دوری رخ زیبایت لحظه به لحظه می بارم و هق هقم را مثل زوزه باد میان درختان پنهان می کنم. حالا که تو نازنینم از دست دیو سیاه بیماری رها گشته ای دیگر هرگز نباید آسمان عشقمان ابری باشد و همواره باید خورشید بر وجود جوان و عاشقمان بتابد و ماه نور نقره فامش را بر سرمان حایل نماید و فرشتگان عشق حافظمان باشند. منتظرم بمان که روز دیدار تو روز دیدار خورشید و رسیدن به دنیای نور و پاکی هاست. از راه دور بر دست مهربانت بوسه می زنم.

مانی

نامه را تا کرد و با چشمانی نمناک نجوا کرد:

- منتظرت می مونم عشق من.

مادرجون پنجره ها را باز کرد و گفت:

- چه هوای خوبی!اشتهای آدم رو حسابی تحریک می کنه برای خوردن یه عصرونه مفصل.

آقاجون گفت:

- البته بیرون روی تخت نه این جا توی این چهار دیواری.

لیلی ظرف میوه را برداشت و گفت:

- الان خودم همه چیز رو براتون آماده می کنم.

- انقدر خودت رو خسته نکن دخترم، تو هنوز باید استراحت کنی.

- اما من حالم خوبه ،خیالتون راحت باشه.

مادرجون سبد نان و ظرف پنیر را برداشت و گفت:

- به جای این حرف ها پاشو کمک کن که دخترم زیاد خسته نشه.

همگی بیرون رفتند و روی تخت نشستند. هوای لطیف بهاری همان طور که مادرجون گفته بود اشتهایشان را تحریک می کرد.مادرجون لقمه ای درست کرد و به لیلی داد و در حالی که با لبخند به صورتش نگاه می کرد گفت:

forums.Pichak.net

- ماشاالله هزار ماشاالله دخترم عین یه تیکه ماه شده.

حرف او کاملا درست بود زیرا لیلی به طرز قابل توجهی تغییر کرده بود و زیبا شده بود.

- داشتید از من تعریف می کردید؟

هر سه برگشتند و فرید را دیدند که با چهره ای شاد و سرحال جلو آمد. آقاجون گفت:

- اتفاقا چون از مهمون ناخونده خوشمون نمی یاد از هیچ کس جز خودمون حرف نمی زدیم!

فرید لبه تخت نشست و گفت:

- خودم شنیدم یه تیکه ماه.

- خب این چه ربطی به تو داره؟

- معلومه، جز من کی توی این باغ شبیه ماه شب چهارده اس؟

- البته شبیه عکس ماه توی حوض یه موجم روش افتاده باشه.

فرید در حالی که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود ابروهایش را در هم کشید و به مادرجون نگاه کرد. مادرجون دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- پسرم کاملا درست می گه، حسابس دخترکش شده.

فرید لبش را به دندان گزید و گفت:

- وای مادرجون این حرفو نزنید یه موقع این لیلی خانم می ترسه و خیال می کنه من قاتلم.

لیلی با نیشخند به او نگاه کرد و او با لبخندی معنادار حرف هایش را در نگاهش خلاصه کرد و به او خیره شد. چشم های رنگی لیلی مثل دو ستاره در چهره اش خودنمایی می کردند اما زود سرش را پایین انداخت. آقاجون سبد نان را جلوی فرید گذاشت و گفت:

- بیا فعلا یه لقمه بخور از گرسنگی داری هذیان می گی.

- چشم،امر قشط امر آقاجونمه.

و سریع لقمه ای درست کرد و در دهانش گذاشت و بار دیگر به لیلی که مشغول پوست کندن میوه بود خیره شد.مادرجون که متوجه شده بود با چشم به آقاجون اشاره کرد. او هم سرفه ای کرد تا او را از عالم رویا بیرون بکشد. صدای مهشید درون باغ پیچید:

- فرید...فرید...

فرید سرش را تکان داد و گفت:

- این بچه ها اصلا بویی از ادب نبردن، ناسلامتی ما بزرگ تر شدیم،بابا کشمکش به این کوچیکی دم داره! صرفه جویی خوبه ولی نه در همه موارد،تربیتم خوب جیزیه! باید یه شب یه

forums.Pichak.net

جلسه تشکیل بدیم و در این مورد توضیحات لازم رو بدیم، باید براشون توضیح بدم که تو ادب و نزاکت صرفه جویی لازم نیست.

این بار صدای ونوس بلند شد:

- اون طرف باغم نبود ، معلوم نیست کجا رفته و ما رو سر کار گذاشته!

فرید ابروهایش را بالا برد و گفت:

- بفرما! غیبت هم می کنن.

مادرجون خیاری را که پوست کنده بود داخل بشقاب او گذاشت و گفت:

- دروغ که نمی گه، اومدی اینجا دیگه!

ویدا با صدایی مقطع و نفسی گرفته فریاد زد:

- اه، خسته شدم ، این پسره مزخرف ارزش این همه گشتن رو نداره، بیایید برگردیم.

همه به هم نگاه کردند،لیلی خنده اش گرفته بود. فرید با حالتی مسخره نظری به آنها انداخت و نچ نچ کرد و گفت:

- به به! با این بچه ادب کردنشون!دختره گنده هنوز بلد نیست چه جوری حرف بزنه!

بعد همگی خندیدند. فرید دهانش را پاک کرد و پرسید:

- چرا مانیا انقدر سرسنگین شده و با بقیه نمی گرده؟

- البته من همه نوه هامو دوست دارم اما مانیا خیلی خانم تر و باوقارتر از بقیه شونه.

لیلی به فرید نگاه کرد تا عکس العمل او را از شنیدن این حرف ببیند. فرید لبخندی زد و به او اشاره ای کرد و گفت:

- یه نفر دیگه رو فراموش کردید.

مادرجون دستش را دور شونه لیلی حلقه کرد و گفت:

- لیلی که حسابش از همه جداست.

فرید سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

- حالا نمی شه یه جوری حسابش رو با ما قاطی کنید؟

مادرجون با تعجبی آمیخته به شادی به آقاجون نگاه کرد. او هم لبخندی زد و به لیلی نگاه کرد. لیلی که دچار سرگیجه شده بود دستش لرزید و چاقو کف دستش را خراش داد. فرید با دستپاچگی چاقو را از دست او گرفت و گفت:

forums.Pichak.net

- حواست کجاست دختر؟بذار ببینم چه کار کردی؟

لیلی با خشم دستش را از دست او بیرون کشید و بلند شد و بسوی ساختمان دوید. فرید پرسید:

- چی شد؟چرا ناراحت شد؟

- آخه پسر کی تا حالا این جوری خواستگاری کرده؟

- بچه ام خجالت کشید، صورتش از شرم گل انداخته بود.

فرید لبخندی رضایت آمیز بر لب آورد و گفت:

- آخه من خواستم اول نظر شما رو بدونم بعد با مامان و بابا مشورت کنم.

- نظر ما یا لیلی رو؟

فرید از زیر چشم به آقاجون نگاه کرد و گفت:

- خب دیگه!مثلا!

لیلی در اتاق را بست و به آن تکیه داد و به رو به رو خیره شد. قلبش سخت فشرده شمی شد و نفسش سنگین شده بود. آرزو می کرد آن چه شنیده بود حرفی پوچ یا یک کابوس شبانه باشد که خواسته او را بترساند اما نه! فرید! او که الان هم صدایش را می شنید همان که تکه ای از وجودش را با سخاوت کامل به بدن او بخشیده بود. این تقاضای غیر قابل باور را عنوان کرده بود و این یعنی...حتی نمی توانست گریه کند، توان فریاد زدن هم نداشت فقط حس می کرد سرش مثل کوهی سنگین شده و بدنش تاب نگه داشتن آن را ندارد. آرام آرام نشست و باز هم نگاه ماتش را به فضایی تهی انداخت.

* * * *

مانیا با بی حوصلگی مشغول گردگیری بود که فریبا گفت:

- می خوام برم کمک سیمین، سبزی خریده، تو نمی یای؟

- نه مامان،حوصله ندارم.

فریبا با دقت به چهره غمگین او نگاه کرد و پرسید:

- چیزی شده؟

مانیا سرش را تکان داد و گفت:

- نه!

forums.Pichak.net

- ناراحت به نظر می رسی؟

- فقط یه کم خسته ام،همین!

- پس برو استراحت کن خودم وقتی برگشتم گردگیری می کنم.

- دیگه داره تموم میشه، شما برید زن دایی منتظره.

فریبا باز هم با تردید او را نگاه کرد. مانیا سعی کرد به او نگاه نکند.فریبا به ناچار او را تنها گذاشت و رفت. مانیا آه بلندی کشید و دستمالی را که در دست داشت روی میز کشید. در همان حال تصویر خودش را داخل شیشه دید. خم شد و با دیگر به آن نگاه کرد. از خودش پرسید؛«چرا فرید منو دوست نداره؟»

این سوالی بود که از روز آمدن او بارها از خودش پرسیده و هر بار هم بدون جواب مانده بود. روی مبل نشست و به فکر فرو رفت. در این مدت از توجه فرید نسبت به لیلی دچار تردید شده بود اما می دانست لیلی فقط مانی را دوست دارد ولی حالا می ترسید او به خاطر لطفی که در حقش کرده با تقاضایی غیره منتظره او را در منگنه قرار دهد. از این فکر به خودش لرزید. در همین هنگام ضربه ای به در خورد و بلافاصله در باز شد. لیلی با صورتی بی رنگ و بدنی لرزان جلو در ایستاده بود و نگاهش می کرد. با دیدن او در این وضع ترسید. با عجله بلند شد و بسوی او رفت. دستش را گرفت و جلو کشید. در را بست و پرسید:

-چی شده لیلی جان؟حالت بده؟

لیلی که احساس خفگی می کرد خودش را در آغوش او رها کرد و بغضش را خالی کرد. شانه هایش به شدت تکان می خورد و صدای هق هقش در فضای خانه پیچیده بود. مانیا به او کمک کرد تا بنشیند. کنار پای او روی زمین نشست و دست های سردش را گرفت و پرسید:

- چی شده عزیزم؟چرا گریه می کنی؟

لیلی از پشت پرده اشک به چشم های غمگین او نگاه کرد و از خودش پرسید:

- حالا چه طوری بهش بگم؟

آه خدای من! اون عاشق فریده! خدایا کمکم کن!مانی چی؟ اون چی می شه؟

مانیا بلند شد و به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب قند برگشت. به زور چند جرعه از آن را در حلق او ریخت و دوباره پرسید:

- نمی خوای بگی چی شده؟

لیلی سرش را پایین انداخت . انگشتانش را در هم گره کرد و با حرص ناخن هایش را در کف دستش فرو برد.خواست حرفی بزند اما دوباره لب هایش لرزید و اشک هایش سرازیر شد. مانیا با دو دست اشک های او را پاک کرد و گفت:

forums.Pichak.net

- اگه مانی بدونه تو داری این جوری گریه می کنی هیچ وقت منو نمی بخشه. مثلا من بهش قول دادم مراقب تو باشم.

با شنیدن نام مانی گریه اش شدت گرفت اما دیگر تاب نیاورد. بلند شد و بسوی اتاق او دوید. در را باز کرد و وارد شد. بوی او را حس کرد. بسوی کمد او رفت و در آن را گشود. لباس های او را بغل کرد و به صورتش چسباند. در همان حال حرف هایی می زد که برای مانیا نامفهوم بود. نمی دانست چه اتفاقی افتاده که تا این حد او را ناراحت کرده. می دانست اگه کاری نکند او آنقدر اشک می ریزد تا از حال برود. جلو رفت و او را عقب کشید. در کمد را بست و او را لبه تخت نشاند و این بار با لحنی جدی تر گفت:

- دیگه داری منو نگران می کنی! بگو ببینم چی شده؟!

لیلی به چشمانمنتظر او خیره شد و میان گریه گفت:

- می بینی مانیا!می بینی چه دنیای مسخره ایه!همیشه آرزو می کردم زنده بمونم تا بتونم کنار مانی زندگی کنم، حالا که اون بیماری رفته و زنده موندم باید مانی رو فراموش کنم و به زور اسیر یه زندگی اجباری بشم.

مانیا با بهت به او خیره شده؛«وای خدا! همان که می نرسیدم به سرم آمد!» بغضی سنگین برگلویش چنگ انداخت به سختی پرسید:

- فرید؟

لیلی به تایید حرف او سرش را تکان داد و نالید.

- ای کاش می مردم، ای کاش با پدر و مادرم مرده بودم! وای مانیا تو بگو چه کار کنم؟بدون مانی چه طور زندگی کنم؟

مانیا که حالا گریه می کرد پرسید:

- کی؟

- همین یه ساعت پیش.

-تو چی گفتی؟

- چی می تونستم بگم؟ فقط رفتن تو اتاقم...چرا؟ چرا باید بین این همه آدم گروه خونی اون 0 باشه؟ چرا باید اون کلیه اش رو به من بده؟ اصلا چرا باید از من خواستگاری کنه؟من...من می میرم من بدون مانی می میرم.

- بیچاره مانی!

مانیا سعی کرد خودش را کنترل کند. بسوی او برگشت و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد با جدیت گفت:

forums.Pichak.net

- بگو نمی خوام ازدواج کنم ، بگو دوستش ندارم...اصلا...اصلا... بگو مانی رو دوست داری.

لیلی نگاه معصومش را به صورت او دوخت. مانیا سکوت کرد. بعد از چند لحظه نیشخندی زد و گفت:

- حتما حالا آقاجون از خوشحالی داره بال در می یاره! لیلی عزیزش رو می ده به آقا فریدی که از جونشم براش عزیزتره، خیال می کنه بزرگ ترین کار دنیارو انجام داده! وقتی آقاجون راضی به انجام کاری باشه کسی حق مخالفت نداره، کسی نباید روی حرفش حرف بزنه!

لیلی سرش را میان دست هایش گرفت و با لحنی که دل مانیا را می سوزاند گفت:

- مخصوصا که من خیلی بی کسم، بچه یتیمی که اگه بهش پناه نمی دادن از گرسنگی و بیماری می مرد. نباید انقدر پررو باشه که رو حرفشون حرف بزنه، اونا به گردنم حق دارن و من به هیچ وجه نمی تونم ناراحتشون کنم،آخ! مانیا نبودی ببینی چه جوری ذوق می کردن و بلند بلند از فرید تعریف می کردن تا من بشنوم!

مانیا فکری کرد وگفت:

- بهتره بری با خود فرید صحبت کنی!

لیلی نیشخندی زد و گفت:

- دیگه بدتر! می خوای برگرده و بگه دختره قدرنشناس که اگه من بهش لطف نمی کردم حالا مرده بود....نه مانیا نمی شه، نمی شه...وای من از تو هم خجالت میکشم!

- از من؟!

- تو فرید رو دوست داری! عاشقشی!

- دیگه دوستش ندارم، یعنی از روزی که برگشت فهمیدم بهش علاقه ای ندارم و اون حس فقط یه حوس بچه گانه بود که تموم شد.

- به خاطر من دروغ می گی؟

مانیا باز هم خواست انکار کند اما بغض راه گلویش را سد کرد و مجبور به سکوتش کرد. لیلی آهی کشیدو بلند شد و گفت:

- اگه می دونستم قراره زنده بمونم تا باعث عذاب دیگران بشم هیچ وقت دعا نمی کردم که خوب بشم.

و بعد آرام از اتاق مانی بیرون آمد و ساختمان را ترک کرد. نمی خواست دوباره با فرید روبه رو شود. خودش را به آلاچیق رساند و در دنیای تنهایی با مانی درد و دل کرد و از خدا کمک خواست.

forums.Pichak.net

در کمد را باز کرد. نمی دانست چه بپوشد.آنقدر بی حوصله و عصبی بود که اگه مادر جون اصرار نمی کرد با همان لباس که تنش بود از مهمان ها پذیرایی می کرد. لباس ها رو یکی یکی نگاه کرد . با دیدن لباسی که در آن روز خاطره انگیز مانی برایش خریده بود اشکش جاری شد. سریع اشک هایش را پاک کرد و با خودش گفت:

- تو قول دادی قوی باشی پس اولین شرطش اینه که گریه نکنی.

بالاخره یک دست بلوز و شلوار یاسی رنگ انتخاب کرد و پوشید. در حال مرتب کردن موهایش بود که صدای مهمان ها را شنید و دلش فرو ریخت. حس کرد دستی مرموز بر گلویش چنگ انداخته و آن را می فشارد. پنجره را باز کرد و هوای خنک شب را به درون ریه هایش کشید. ضربه ای به در خورد و متعاقب آن صدای مادرجون را شنید:

- لیلی جان، مادر، زود بیا مهمونا اومدن.

بعد از یک نفس عمیق دستی به صورتش کشیدو بیرون رفت. سلام کرد و کنار سیمین نشست. همگی به گرمی با او احوال پرسی کردند. فرید برخلاف همیشه ساکت بود البته این سکوت ناشی از هیجان درونش بود که در نگاهش موج می زدو لیلی در همان نگاه اول متوجه آن شد

فرید برخلاف همیشه ساکت بود البته این سکوت ناشی از هیجان درونش بود که در نگاهش موج می زد و لیلی در همان نگاه اول متوجه آن شد

فرهاد از مادرجون پرسید:

-مگه داداش و زن داداش نمی یان؟

آقاجون به جای او جواب داد:

-نه!گفتم امشب حرفامون رو تموم کنیم بعد یه دفعه همه رو خبرکنیم و شیرینی بخوریم.

فرید به لیلی نگاه می کرد اما او نگاه افسرده اش را به گل های قالی دوخته بود و در سکوت با تنهایی دل عاشقش سازگاری می کرد.مادرجون گفت:

-پاشید برید بیرون هم یه کم قدم بزنید هم...

فرهاد گفت:

-هم برای هم حسابی خط و نشون بکشید.

با این حرف او همه خندیدند. جز لیلی که با لبخندی کم رنگ به دنبال فرید به باغ رفت .دیگر مهتاب شبانه باغ را،سکوت و آرامشش را دوست نداشت و فقط زندگی را تحمل می کرد.هر دو با هم قدم می زدند. یکی دلش شاد و بی تاب دیگری پژمرده و ناامید،یکی با دیدگاهی روشن از آینده دیگری خسته از دنیا.فرید روی نیمکتی نشست و لبخندی زد و گفت:

-عجیبه!نمی دونم چرا امشب انقدر خجالتی شدم؟!

forums.Pichak.net

لیلی هم نشست اما حرفی نزد..فرید نظری به آسمان پر ستاره انداخت بعد به او نگاه کرد و ادامه داد:

-شب قشنگیه!در آینده وقتی به امشب فکر کنیم می گیم ای کاش بیشتر حرف زده بودیم!

لیلی سکوت کرده بود. در واقع اصلا صدای او را نمی شنید. فرید طبق عادت همیشگی ابروهایش را بالا برد و دست هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- خوبه کاری کنیم که خاطره هامون همیشه شیرین باشن!بگیم،خندیم،شوخی کنیم،قول و قرار بذاریم،خلاصه این که ساکت نشینیم که بعدا حسابی پشیمون می شیم،منو ببخش که مثل تو بلد نیستم از این لحظه ها استفاده کنم ولی خب یاد می گیرم،حالا وقت زیاده،فعلا تو حرفاتو بزن شاید منم یه چیزایی یادم بیاد و حرفی بزنم،هر چند من ذاتا آدم کم حرفی هستم و به ندرت لب باز می کنم اما اینم خودش حسنی داره چون حسابی به تو میدون میدم تا هر چی دلت می خواد بگی و یه موقع حرفا رو دلت عقده نشه یا خدای نکرده غمباد نگیری،یه روزی یکی از دوستام بهم پیشنهاد خوبی داد که حالا فکر می کنم اگه اون پیشنهاد رو قبول می کردم به نفعم بود. در این جا فرید سکوت کرد. لیلی از زیر چشم نگاهش کرد. فرید لبخندی زد و ادامه داد:

-آره داشتم می گفتم، این دوست دوراندیش می گفت،بهتره پیش یه مکانیک بری و بگی یه ترمز درجه یک رو زبونت کار بذاره تا به موقع استفاده کنی،این طوری هم فک خودت خسته نمی شه هم اطرافیانت رو زیاد آزار نمی دی. حالا نظر تو چیه؟ برم پیش مکانیک یا نرم؟به عنوان اولین مسئله در آغاز زندگی مشترک می خوام کمکم کنی.

لیلی به چشم های او خیره شد. در نگاه تیره او محبت موج می زد اما آنچه او قبلا در نگاه مانی دیده بود نمی توانست در چشم های فرید پیدا کند. فرید سرش را کج کرد و پرسید:

- چی شده؟از بس حرف زدم شاخ درآوردم؟

لیلی آهی کشید و نگاهش را بسوی درختان باغ متمایل کرد.فرید به مسیر نگاه او نظری انداخت و آهسته گفت:

- لیلی!

-بله!

- خدا رو شکر.

لیلی با تعجب به او نگاه کرد. فرید خندید و گفت:

- فکر کردم زبونت رو موش خورده.

لیلی انگشتانش را در هم گره کرد و سرش را پایین انداخت .فرید به او نزدیک تر شد و پرسید:

- تو ناراحتی؟

به علامت منفی سرش را تکان داد.

forums.Pichak.net

-پس چرا حرف نمی زنی؟از من بدت می یاد؟

-نه! این چه حرفیه!

-آخه رفتارت یه جوریه!

-چه جوریه؟

-یه جوری که انگار داری به زور منو تحمل می کنی!

- شما همیشه این طوری هستین؟

- اولا شما نه و تو! ثانیا من چه جوریم؟

- خودتون صحبت می کنید، پیشنهاد می دید،تصمیم می گیرید و در مورد دیگران هم خیلی سریع قضاوت می کنید و حکم صادر می کنید!

-شرمنده!عجول بودن یکی از خصلت های بدمه که سعی می کنم بذارمش کنار...خب دیگه چی؟

-چی دیگه چی؟

- دیگه از چی خوشت نمی یاد؟ به قول بابام بیا واسه همدیگه از الان خط و نشون بکشیم که بعدا نگیم نگفتی،هر چند قبل از این که بیاییم بابام سفارش کرده گربه رو دم حجله بکشم و قال قضیه رو بکنم که خیال نکنی حالا که عصر کامپیوتر و زندگی ماشینیه رسم و رسومات عوض شده و بجای مردها،زن ها تصمیم گیری می کنند،نه!یه نگاه به آقاجون بنداز،ما نسل در نسل همه مردسالار بودیم و زن حکم یه صیغه رو داشته که باید کارهای خونه رو انجام می داده و مرتب جلوی آقای خونه خم و راست می شده و می گفته چشم!همین آقاجون الانم اگه به مادرجون بگه بمیر باید بمیره!

لیلی اخمی کرد وگفت:

-دور از جون.

-اون که بله!دور از جون،ولی خب مثله دیگه، ولی لیلی جان خیالت راحت من اصلا به آقاجون نرفتم، عین بابام زن ذلیلم.

لیلی که خنده اش گرفته بود گفت:

-بهتره دیگه برگردیم.

-کجا؟ من تازه حرفام گل انداخته،بابام کلی حرف یادم داده که هنوز نصفشم نگفتم.

-اینم بهت گفته که لوشون ندی؟

forums.Pichak.net

-نه دیگه! من فقط وظیفه دارم اول حرفای اونو دیکته کنم تا تو حساب کار دستت بیاد بعدم از زندگی واقعی برات بگم که یه موقع ناامید نشی بگی اصلا نمی خوام شوهر کنم...راستی لیلی تو قصد ازدواج نداری؟

لیلی بلند شد وگفت:

-واقعا که چه حرفایی زدیم!

فرید بلند شد و دنبال او را افتاد و با لودگی گفت:

- صبرکن خانم!تو هنوز جواب سوالم رو ندادی!

لیلی برگشت و با خشم گفت:

-کدوم سوال؟ مگه شما جز حرفای مسخره چیز دیگه ای هم پرسیدید؟

-اِ، نپرسیدم؟باشه حالا بگو ببینم از این پسره کودن که امشب مسخره بازیش گل کرده و اختیار زبونش رو نداره و اصلا نمی دونه چی باید بگه و مثل یه ابله مرتب حرف می زنه و به دیگران مهلت نمی ده...

فرید چشم هایش را بسته بود و پشت سر هم حرف می زد وقتی خسته شد چشم هایش را باز کرد اما از لیلی خبری نبود. نگاهی به اطراف انداخت و نیشخندی زد و گفت:

-عجب گندی زدی پسر!

بعد از رفتن مهمانها به مادرجون کمک کرد تا وسایل پذیرایی را جمع کرد. سپس شب بخیر گفت و به اتاقش رفت . طبق قرار باید آن شب برای مانی نامه می نوشت.پشت میز نشست و کاغذی سفید پیش رویش گذاشت.آن قدر حرف داشت که نمی دانست چگونه شروع کند!خودکارش را برداشت و این گونه نوشت:

«سلامی از اعماق قلب شکسته ام نثار مانی عزیزتر از جانم...»

هر چه غم در دلش انباشته بر روی کاغذ پیاده کرد و قضیه خواستگاری را هم نوشت و از او کمک خواست اما ناگهان کاغذ را مچاله کرد و با بغض به آن خیره شد. از پشت میز برخاست و گفت:

- نمی تونم این خبرها رو براش بنویسم،نه من طاقتش رو ندارم،بذار مانیا این کارو بکنه.

لبه تخت نشست. دلش بی تابانه او را بسوی میز می کشید. این چند ماه به نامه نگاری و خواندن نامه های او عادت کرده،و در واقع با آنها زندگی کرده بود. اما حالا!خیلی با خودش با احساسش کلنجار رفت تا تصمیم درستی بگیرد. نیمه های شب بود که دوباره پشت میز نشست و کاغذ دیگری برداشت و با دلی پر سوز و چشمانی اشکبار چنین نوشت:

مانی عزیزم سلام

forums.Pichak.net

برایت آرزوی سعادت و سلامت دارم،امیدوارم فصل امتحانات را با موفقیت پشت سر بگذاری.

سرش را بلند کرد و به تقویم روی میز نگاه کرد. دهم خرداد بود و از هفته آینده امتحانات او شروع می شد. هرگونه خبر بدی باعث به هم ریختن افکارش میشد. سرش را بلند کرد و نالید:

- خدایا پس من چه کار کنم ؟ وای که بی کسی چقدر سخته!

سرش را روی میز گذاشت و گریه کرد. جز این کار دیگری هم از دستش بر نمی آمد.

هوا کم کم رو به گرما می رفت و سایه درختان باغ دلچسب بود.آرام آرام بسوی آلاچیق می رفت که ونوس صدایش زد. برگشت و دخترها را دید. سلام کرد وسعی کرد لبخند بزند بلکه حزنش را پنهان کند. ونوس دست او را گرفت و در حالی که بسوی یکی از نیمکت های زیر درختان می کشید گفت:

- بیا ببینم این جا چه خبره!

وقتی نشستند با دقت به او خیره شد و در ادامه پرسید:گ

- راسته که فرید تز تو خواستگاری کرده؟

لیلی با ناراحتی سرش را تکان داد.

- وای خدای من!تو چی جواب دادی؟

- چی می تونستم بگم وقتی...

مهشید میان حرفش پرید و گفت:

- اگه آقاجون راضی باشه که لیلی جرات نداره نه بگه.

ونوس رو به کرد به لیلی و پرسید:

-آره؟همین طوره؟

لیلی با بغض گفت:

-خودتون که آقاجون رو خوب می شناسید.

ویدا با تاسف گفت:

-وقتی آقاجون بگه بله، یعنی مامان و خاله و دایی هام می گن بله و اگه کسی با حرفش مخالفت کنه در واقع باید با یه ایل در بیفته...بیچاره لیلی!

ونوس با نگرانی پرسید:

-مانی چی میشه؟خبر داره؟

forums.Pichak.net

-نه.

-می خوای بهش بگی؟

-بالاخره می فهمه.

با نزدیک شدن مانیا همگی سکوت کردند.بعد از سلام و احوالپرسی مانیا از لیلی پرسید:

-نوشتی؟

لیلی لب های لرزانش را به زور باز کرد و گفت:

- نتونستم.

- چرا؟

-آخه یه هفته دیگه امتحاناتش شروع میشه نمی خوام ذهنش رو به هم بریزم.

- طفلک!

ونوس به ویدا که این کلمه را گفته بود نگاه کرد و گفت:

-آخه اینجوری هم که نمی شه،حتما یه راه حلی هست.

مهشید پرسید:

-یعنی هیچ کس حتی خود فرید از تو نپرسید از این ازدواج راضی هستی یا نه؟

- چرا مزخرف می گی؟از کی تو فامیل ما یه همچین چیزی مرسوم بوده که حالا در مورد لیلی بیچاره صدق کنه؟

- من فکر می کردم فرید فهمیده تر از این حرفاست؟نمی دونستم اونم مطیع این رسم قدیمی و احمقانه اس.

مهشید از مانیا پرسید:

-تو چرا انقدر لاغر شدی؟ نکنه تو هم عاشق شدی و از ترس نمی تونی حرف بزنی؟

مانیا برای خاتمه دادن به این گفتگو بی ثمر از لیلی پرسید:

- برم نامه ها رو پست کنم؟

لیلی با حسرت به پاکت های سفید در دست او نگاه کرد. ویدا از مهشید پرسید:

- تو که در این مورد چیزی برای مهبد ننوشتی؟

- ما نامه ها رو دیشب نوشتیم،خوشبختانه اون موقع هنوز این خبر رو نشنیده بودیم.

forums.Pichak.net

ونوس بار دیگر نگاه کنجکاوش را بصورت لیلی دوخت. غم و اندوه نگاه او دل هر بیننده ای را به درد می آورد و او تعجب می کرد چطوری فرید متوجه این نگاه سرد و ماتم زده نشده!مانیا خداحافظی کرد و از آنها دور شد. ویدا آه بلندی کشید و دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

- انگار همه جا بوی غم گرفته!

ونوس با بغضی آشکار گفت:

-ای کاش مانی الان اینجا بود و خودش یه کاری می کرد!

لیلی به او نگاه کرد و قطره اشکی را که روی گونه اش سر خورده بود پاک کرد. مهشید پرسید:

-گریه می کنی لیلی؟

ونوس که اشکش جاری شده بود گفت:

- تو هم اگه جای اون بودی گریه می کردی،بازم لیلی خیلی مظلومه که صداش در نمی یاد.

لیلی نالید:

-من خیلی بی کس و تنهام!

ونوس او را در آغوش گرفت و گفت:

-آقاجون تو رو خیلی دوست داره بهتره با خودش حرف بزنی.

- اون فریدم دوست داره!

مهشید بلند شد و یک برگ از درخت کند و گفت:

-اما به نظرمن فریدم پسر خوبیه!اگه از من خواستگاری کرده بود حالا با دمم گردو می شکستم.

-آخه تو یه احمقی،نمی فهمی عشق و علاقه چیه!

- دستت درد نکنه ونوس خانم،دیگه چی؟

-خب راست می گه دیگه،خود من الان انقدر که نگران مانی ام ناراحت لیلی نیستم.

- همه این حرفا بعد از یه مدت فراموش می شه.

لیلی چشم های خیسش را به رو به رو دوخت و گفت:

- شاید فراموش بشه اما زخمش جای عمیقی روی قلب آدم می ذاره.

ویدا و مهشید به هم نگاه کردند. ونوس دست او را فشرد وگفت:

forums.Pichak.net

- غصه نخور لیلی جان،بالاخره اون اتفاقی که باید بیفته می افته.

- بچه ها ساکت!فرید داره می یاد این طرف.

لیلی با عجله اشک هایش را پاک کرد. ونوس از ویدا پرسید:

-معلومه گریه کردم؟

- یه دستی به صورتت بکش.

فرید لبخند زنان نزدیک شد و در جواب سلام های آنها گفت:

- سلام سلام ،سلام خانما!حالتون چطوره؟

ویدا با لبخندی کج گفت:

- خوبیم!

-خب،دیگه چه خبر؟

-خبرا که چیش شماست آقا فرید!

- اختیار دارید!

ونوس به ویدا و مهشید اشاره کرد برویم. هرسه بلند شدند و در حالی که می رفتند مهشید گفت:

- خوش بگذره.

فرید گفت:

- صبر کنید ببینم!

هر سه ایستادند و بسوی او برگشتند. فرید پرسید:

- نمی خواید به من تبریک بگید؟

ونوس با حرص گفت:

- حالا که خبری نشده!

فرید ابروهایش را در هم کشید . ویدا گفت:

-شما که انقدر برای ازدواج عجله داشتید چرا همون جا توی فرانسه ازدواج نکردید؟

این بار فرید ابروهایش را بالا برد و چشم هایش را گشاد کرد و گفت:

- نمی فهمم!

forums.Pichak.net

مهشید گفت:

- بچه ها بریم تا همه مون رو دست ننداخته.

فرید با حیرت گفت:

- انگار اینا با من سر جنگ دارن!

سپس برگشت تا با لیلی حرف بزند که دید او هم رفته و نیمکت خالی ست.

لیلی سجاده اش را پهن کرد و با دلی پرنیاز نماز خواند. بعد از نماز دست هایش را بلند کرد و با تضرع گفت:

- می بینی خدای من !می بینی چه غریبانه اسیر زندگی شدم؟ می بینی دنیام چقدر سوت و کوره؟ با توام خداجون!تو که گفتی کس بی کسام!تویی که خود عشق و آرزویی!چرا؟ چرا سرنوشتم رو انقدر شوم رقم زدی؟ من که همیشه با تو و یاد تو بودم!حالا به چه بهانه ای امیدم رو به یاس مبدل کردی؟من که واسه دیدن مانی روز شماری می کردم!تو که می دونستی منتظرشم حالا بگو!بگو چطور به چشماش نگاه کنم؟خدا جونم ازت گله دارم آخه من جز تو کسی رو ندارم آخه می دونی دلم خیلی گرفته!

هفته ای عذاب آور با اشک های پنهانی و لحظه هایی پر دردگذشت.حالا دیگر آنها رسما نامزد شده بودند.دخترها هم مثل بزرگترهایشان با این وضع کنار آمده بودند اما مانیا روز به روز ضعیف تر و منزوی تر می شد و این مسئله باعث نگرانی لیلی شده بود هر چه بیش تر سعی می کرد به او نزدیک تر شود کمتر موفق می شد او را ببیند تا این که یک روز وقتی مشغول کمک به مادرجون بود او آمد. با دیدنش فهمید از مانی نامه رسیده اما وقتی رنگ زرد و کبودی زیر چشم های او را دید غصه خودش را فراموش کرد و با حس همدردی گفت:

- اگه من نبودم حالا این مشکلات پیش نمی امد.

مانیا نگاه بیمارش را به چشم های او دوخت و گفت:

-بهتره فراموش کنی!

- چی رو؟

- حرفایی رو که از من شنیدی،قول و قرارهایی که با مانی گذاشته بودی،خلاصه باید واقعیت رو بپذیری چون با غصه خوردن چیزی درست نمی شه.

- تو فقط بلدی منو نصیحت کنی؟ خودت چرا به این روز افتادی؟

- من خیلی وقته همه چیز رو فراموش کردم!

- اما ظاهرت اینو نمی گه!

- من فقط نگران مانی ام،نوشته بود دو هفته دیگه بر می گردن.

forums.Pichak.net

با شنیدن این خبر دستش را روی سینه اش گذاشت. حس می کرد قلبش از حرکت ایستاده و مثل یک تکه سنگ سخت و سنگین شده. مانیا وقتی رنگ پریده او را دید با نگرانی پرسید:

- حالت بده؟

سرش را تکان داد و بعد از یک نفس عمیق گفت:

- می ترسم!

- منم همین طور،از دیشب تا حالا با خودم کلنجار رفتم که نامه اش رو بهت بدم یا نه.

- برام نامه داده؟

- مثل همیشه.

- بده بخونم! دلم براش یه ذره شده!

با نگاه معنادار مانیا یک لحظه از اینکه موقعیتش را فراموش کرده بود شرمنده شد.انگشتانش را در هم گره کرد و گفت:

- تو این یه هفته خیلی فکر کردم،تصمیم گرفتم قبل از اینکه خودش برگرده و موضوع رو بفمه یه جور دیگه برای روبرو شدن با این وضع آماده اش کنم.

- مثلا چه کار کنی؟

- گفتنش برام سخته اما وقتی نامه اش رو نوشتم می دم بخونی.

- می خوای براش نامه بنویسی؟

چاره ای نیست مجبورم!

مانیا نظری به اطراف انداخت و پرسید:

- پس مادرجون کجا رفت؟

- رفته از زیر زمین آبغوره بیاره.

- پس تا نیومده این نامه رو بگیر و بذار یه جایی که نبینه.

هنگامی که انگشتانش پاکت نامه را لمس کرد تمام وجودش لرزید. مانیا با تردید پرسید:

- تو مطمئنی حالت خوبه؟

با بغض سرش را تکان داد و به اتاقش رفت. نامه را داخل کشو گذاشت و برگشت. مادرجون هم آمده بود. با دیدن او گفت:

- پس چرا از مانیا پذیرایی نکردی مادر؟

forums.Pichak.net

مانیا گفت:

- خودم نذاشتم آخه همین الان صبحانه خوردم، ممنون.

- یه استکان چایی که دیگه....

- نه مادرجون تعارف نمی کنم.

لیلی با لبخندی تصنعی و با صدایی که بغضش را پنهان کرده بود گفت:

- آخه مادرجون می خواد به زور به من خونه داری و رسم و رسوماتش رو یاد بده؛ولی من تو این کار به تن پروری عادت کردم که حالا برام خیلی سخته کار کنم و کار یاد بگیرم.

مادرجون خندید و گفت:

- خودم یادت می دم عزیزم، حالا می بینی ازت کد بانویی بسازم که نظیر نداشته باشه.

وقتی او به آشپزخانه رفت لیلی و مانیا به هم نگاه کردند. لیلی نیشخندی زد و گفت:

- همیشه از آدمای متظاهربدم می اومد اما حالا خودمم شدم یه انسان ظاهر ساز دروغگو که حتی گاهی وقتا خودشم فریب کارهای خودش رو می خوره و باور می کنه حقیقت اون چیزیه که بهش تحمیل کردن نه اونی که روزی با تمام وجودش عجین شده بود.

- تا وقتی که سکوت کنیم و بذاریم دیگران نظرشون رو به ما تحمیل کنند عاقبتمون بهتر از این نمی شه.

- تو توقع داری من چه کار کنم؟ تو روی آدمایی که زحمتم رو کشیدن و مثل پرستار در تمام دوران بیماریم مراقبم بودن بایستم؟ نه مانیا!من نمی تونم! اونی که باید دست به کار می شد و دیگران رو از اشتباه در می آورد تو بودی که خودت رو کنار کشیدی و گذاشتی کار از کار بگذره.

- بی انصافی نکن لیلی!من نمی تونستم خودم رو به مردی که بهم علاقه نداره تحمیل کنم،فرید از روز اولم به تو علاقمند شده بود،اون اصلا منو نمی دید!

- درسته که می گن عشق انسان رو کور می کنه اما وقتی می بینم یه عاشق کور داره بسوی چاه می ره باید چشم دلش رو روشن کنیم و حقیقت رو بهش نشون بدیم،تو فکر می کنی فرید اگه یه روز بفهمه زنی که انتخاب کرده کوچک ترین علاقه ای بهش نداره چه کار می کنه؟مطمئنا احساس می کنه یه عمر پوچ و بی حاصل رو پشت سر گذاشته.

- اون می تونه محبت تو رو جلب کنه! من مطمئنم!

لیلی آهی کشید و گفت:

- تو چون دوستش داری اینطوری فکر می کنی!اما من که تمام احساسم در وجودم مانی خلاصه میشه هیچ کدوم از خصلت خوب و مثبت فرید رو نمی بینم و بلکه فقط معایبش رو بیش از حد برای خودم بزرگ می کنم و عذاب می کشم.

forums.Pichak.net

مانیا با عصبانیت گفت:

- تو بیخود می کنی! وقتی اون بهت دل بسته و تا این اندازه دوستت داره باید دوستش داشته باشی و از محبت لبریزش کنی.

در حالی که بند می شد با همان لحن ادامه داد:

- اگه یه روز بفهمم ناراحتش کردی هیچ وقت نمی بخشمت.

سپس در حالی که نمی توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیر دوان دوان رفت.

لیلی کنار در ایستاد و دور شدن او را تماشا کرد و با خودش گفت:

- منم میدونم محبت تو حق مسلم فریده،اما من لایق عشق اون نیستم،اون باید مهر و محبتش رو به پای تو می ریخت تا می دید و می فهمید چطور خالصانه دوستش داری و می تونی خوشبختش کنی.

مادرجون پرسید:

- پس مانیا کجا رفت؟

- عذر خواهی کرد و گفت کار داره باید بره.

- اما من چایی آوردم.

- خب عیبی نداره مادرجون،خودمون می خوریم.

هر دو نشستند. مادرجون یک استکان چای مقابل او گذاشت و گفت:

- کی میشه من تو رو توی لباس سپید عروسی ببینم!

لیلی آهی کشید و لبخند زد. مادرجون ظرف شیرینی را از داخل سینی روی میز گذاشت و ادامه داد:

- همیشه فکر می کردم اگه یه روز تو رو شوهر بدم و قرار باشه از این خونه بری من دق می کنم اما حالا خوشحالم که عروس خودم می شی و بازم همین جا می مونی.

لیلی برای تغییر مسیر صحبت پرسید:

- آقاجون کجاست؟

- رفته بانک پول بگیره، بالاخره ما هم باید برای داماد خرید کنیم!

- شرمنده ام می کنید!

- این چه حرفیه دخترا! همه پدر و مادرها برای بچه هاشون این کار رو می کنن.

forums.Pichak.net

- اما...

- دیگه اما بی اما؛ چاییت رو بخور می خوام پارچه هایی رو که از صندوقچه درآوردم نشونت بدم هر کدوم رو که پسندیدی می دیم آذر خانم برای شب نامزدیتون بدوزه، آخه دستش سبکه.

- ممنون.

در فرصتی مناسب نامه مانی را باز کرد. ابتدا پرده های بلورین اشک مانع از دیدنش می شد اما بعد از چند لحظه در حالی که دست هایش به شدت می لرزید شروع به خواندن کرد:

لیلی عزیزم، زیباترین ستاره درخشان آسمان زندگیم سلام نازنین می دانی که حسابی نگرانم کرده ای و حالا می خواهم گله کنم که چرا طبق قرار برایم نامه ننوشتی! هفته های پیش هر شبم را با خواندن مکرر نامه های تو می گذرانم اما این هفته شب ها تا صبح به سقف چشم دوختم و از خودم می پرسیدم؛ چی شده که لیلی عزیزم برای من نامه ننوشته!

وقتی به خانه زنگ زدم و مانیا خبر سلامتیت را داد کمی آسوده شدم اما یادت باشد ما به هم قول دادیم که تا آخر راه با هم باشیم.می دانی که هرر نفسم بسته به وفای توست و اگر روزی مرا از مهر و وفایت بی نصیب گردانی در واقع سند محرومیت من از زندگی را امضا کرده ای. لیلی قشنگم خواهش می کنم بعد از خواندن نامه حتما جوابش را برایم بنویس که بی تابانه منتظرم.

عاشق رسوای لیلی، مانی تنها.

نامه را روی صورتش گذاشت و گریه کرد. بعد از خالی کردن بغضش کاغذی برداشت و جواب نامه را نوشت:

مانی عزیز سلام

امیدوارم همیشه سالم و سلامت باشی. مرا ببخش که زودتر نامه ننوشتم اما این نامه آخرین نامه ای است که برایت می نویسم، در واقع از وقتی به دنیای زنده ها برگشته ام، بیش تر به زندگی فکر کرده ام و متوجه شدم آنچه در دلم بود عشق نبود یک هوس بچه گانه بود که کم کم محو و بعد نابود شد. من و تو هنوز آغاز راهیم و نمی دانیم واقعیت زندگی راهی جدا از عشق است . حالا که همه چیز تمام شده و من فارغ از عشق به آینده ام می نگرم بهتر است تو نیز گذشته ها رو فراموش کنی و بدانی آن قصه های شبانه هوس های زود گذری بودند که حالا در بایگانی مغزم خاک می خورند و در واقع ارزشی ندارند.

نمی دانم!شاید وجود بیماری مرا وادار کرده بود به اجبار به کسی دل ببندم مگر به این وسیله از چنگال مرگ بگریزم و بهانه ای برای ماندن بیابم ولی خوشحالم که چشمم به روی واقعیت باز شد. می دانم تو هم کارهای مهم تری داری پس بیش از این وقتت را نمی گیرم.

لیلی

کاغذ را تا کرد و داخل پاکت گذاشت. بلند شد و بسوی پنجره رفت.به فضای سبز باغ خیره شد. درختان در زیر نور مستقیم خورشید سر خم کرده بودند. از همان جا سر برگرداند و به نامه روی

forums.Pichak.net

میز نگاه کرد. دلش می خواست برگردد و آن را ریز ریز کند و واقعیت را برای او بنویسد،بنویسد که هنوزم شب ها با یاد او پلک هایش را بر هم می گذارد و صبح ها با زمزمه نام او چشم باز می کند اما چاره ای جز این نبود. باید مانی را زودتر آماده می کرد زیرا ممکن بود وقتی می آمد و او در کنار فرید می دید شوکه شود.

ضربه ای که به در خورد او را به خود آورد. سریع بسوی میز دوید و نامه را برداشت و داخل کشو گذاشت و گفت:

- بفرمایید.

در تا نیمه باز شد و فرید به داخل سرک کشید و سلام کرد.

- سلام.

- اجازه هست؟

- خواهش می کنم!

وارد اتاق شد و در حالی که یک دستش را پشتش پنهان کرده بود گفت:

- چشمات رو ببند!

- چرا؟

- ببند تا بگم!

لیلی چشم هایش را بست . فرید به آرامی او را بسوی صندلی کنار اتاق هدایت کرد و خودش مقابل او زانو زد. سپس پلاک و زنجیری را که در دست داشت جلوی صورت او گرفت و گفت:

- حالا اون چشم های قشنگت رو باز کن.

لیلی آرام آرام چشم هایش را باز کرد. با دیدن هدیه او لبخندی زد و پرسید:

- برای منه؟

- نخیر!

- پس چی؟

- برای خانم بنده ست.

- متشکرم.

- اجازه می فرمایید بندازم گردنتون؟

لیلی سرش را خم کرد و او زنجیر را دور گردنش بست و گفت:

forums.Pichak.net

- به به! چقدر بهت می یاد!

لیلی بلند شد و داخل آینه نگاه کرد.. با دیدن نام فرید که روی پلاک میان یک قلب حک شده بود قلبش لرزید و اولین فکری که از دهنش گذشت نگاه حسرت بار مانی بود و هدیه اش که در کشو پنهان شده بود. فرید کنار او ایستاد و پرسید:

- چیه؟ خوشت نیومده؟

- اتفاقا خیلی قشنگه!

- پس چرا انقدر اخم کردی؟

- نه! من اخم نکردم،واقعا متشکرم.

- قابل شما رو نداره خانم... حالا اگه افتخار بدید اومدم شما رو برای صرف ناهار به کلبه حقیرانه مون دعوت کنم.

- ولی...

- ولی چی؟

- امروز سر و وضعم مناسب نیست.

- بسیار خب، می رم بیرون و چند ثانیه بهت فرصت می دم تا آماده بشی.

- چند ثانیه؟

- برای اینکه بهت ثابت کنم چقدر با گذشتم چند دقیقه بهت فرصت می دم.

در حالی که از اتاق بیرون می رفت با صدای بلند گفت:

- به شصت دقیقه نکشه چون وقتی می اومدم مامان داشت میز رو می چید.

لیلی دوباره به پلاک نگاه کرد. دستش را روی آن کشید و با بغض گفت:

- خدایا کمکم کن!

سیمین صورت او را بوسید و ظرف اسپند را دور سر هر دویشان چرخاند و گفت:

- بیاید توی آشپزخونه،ناهار آماده ست.

فرهاد که در حال خوردن سالاد بود گفت:

- چه عجب!!مردیم از گرسنگی!

forums.Pichak.net

لیلی سلام کرد و روی صندلی که فرید عقب کشید نشست. فرید لبخند زنان روبروی او نشست و نگاه مشتاقش را به صورت آرام او دوخت. لیلی چشم ایش را به دست های سیمین دوخت که دیس برنج را روی میز می گذاشت . فرهاد گفت:

- اگه چند دقیقه دیرتر امده بودید روده کوچیکه روده بزرگه رو خورده بود... راستی فرید تو روده اضافی نداری؟

پدر و پسر خندیدند که لیلی گفت:

- عذر می خوام آخه من خبر نداشتم قراره....

با دیدن مانیا پشت پنجره اتاقش در ساختمان روبرو حرف در دهانش ناتمام ماند. همه با تعجب به او نگاه کردند. فرهاد از زیر میز پایش را روی پای فرید کوبید. فرید فریاد زد و پرسید:

-آخ!چرا منو می زنی؟

- از بس بهش خیره می شی نمی ذاری یه کلمه حرف بزنه.

سیمین پشت میز نشست و بشقاب خورش را جلوی او گذاشت و گفت

- می خواستم خودم بیام دنبالت اما فرید اجازه نداد.

- حسابی افتادید تو زحمت.

- خواهش می کنم!چه زحمتی!بفرما سرد میشه!

فرهاد بشقاب او را پر کرد و گفت:

- بخور وگرنه تا چند دقیقه دیگه هیچی گیرت نمی یاد.

لیلی مشغول خوردن غذا شد اما تمام حواسش به مانیا بود که همچنان ایستاده بود و آنها را نگاه می کرد و هر چند لحظه یه بار اشک هایش را پاک می کرد. فرید که متوجه نگاه های پی در پی او شده بود و برگشت و به عقب نگاه کرد و پرسید:

- چیزی شده؟

مانیا رفته بود و فرید او را ندید. لیلی سرش را پایین انداخت و به زور بقیه غذایش را خورد. وقتی خواست در جمع کردن میز به سیمین کمک کند فرید نگذاشت و گفت:

- بیا بریم بالا تو اتاقم، می خوام یه چیزی نشونت بدم.

فرهاد سرش را تکان داد و گفت:

forums.Pichak.net

- وای وای چه مردی!خجالت بکش پسر، بذار از الان عادت کنه،وقتی تو زنت رو بیاری باید مادرت بشینه و فقط امر و نهی کنه.

فرید کنار لیلی ایستاد و در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفتند گفت:

- من دارم لیلی رو می برم که نبینه شما ظرفارو می شورید،می ترسم بعدا بهم طعنه بزنه،در ضمن می دونم که شما جوش خودتون رو می زنید نه مامان رو!

سیمین با صدای بلند خندید و فرهاد باز هم شروع به شوخی کرد.

فرید در اتاقش را باز کرد و گفت:

- بفرمایید بانوی من، به اتاق این بنده حقیر خوش اومدید.

لیلی ایستاده بود و با تعجب به اتاق بهم ریخته او نگاه می کرد. فرید خنده کنان و سرحال پشت سر لیلی به را افتاد و او را به داخل اتاق برد و گفت:

- حتما از این همه سلیقه تعجب کردی!

- سلیقه؟!

- چیه؟ به ما نمی یاد با سلیقه باشیم؟ اگه باورت نمی شه برو جلوی آینه به انتخاب مهم زندگیم یه نظر نگاه کن!

لیلی همان طور بهت زده روی مبل نشست اما بلا فاصله جیغی کشید و بلند شد . روی مبل را نگاه کرد برس مویی را روی آن دید. آن را برداشت و روی میز گذاشت و دوباره نشست.فرید هم روبه روی او نشست. هر دو سکوت کرده بودند. لیلی باز هم به اوضاع بهم ریخته اتاق نگاه کرد و فرید با احساس خاصی به او خیره شد. وقتی نگاه لیلی در نگاه او ثابت شد لبخندی زد و دستی میان موهایش کشید و گفت:

-عجیبه! هر وقت با هم تنها می شیم دست و پامو گم می کنم.

لیلی آهی کشید و گفت:

- مهم نیست.

- مهم نیست؟!

لیلی که فهمید حرف بی جایی زده خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- منظورم اینه که وقت برای حرف زدن زیاده،خودتون رو آزار ندید.

- اِ...عجب میزبانی هستم! برم پایین چایی و میوه بیارم.

- ممنون، من نمی خورم.

forums.Pichak.net

- مگه می شه؟ الان می یام.

وقتی او رفت لیلی هم بلند شد و مشغول مرتب کردن اتاق شد. وسایل روی مبل ها را جمع کرد. لباس ها یکی یکی تا کرد و کنار کمد گذاشت. لیوان ها و فنجانهای نشسته را درون یک سینی گذاشت. در حال متب کردن تخت بود که خاطره ای زیبا در ذهنش جان گرفت. یاد ایامی افتاد که پنهانی به اتاق مانیمی رفت و با عشقی ناتمام اتاقش را مرتب می کرد . با یادآوری آن روزها نفسش به شماره افتاد. با عجله بسوی پنجره رفت و آن را گشود. چشم هایش را بست و هوای پاک باغ را به درون ریه هایش کشیدو به این ترتیب بغضش را فرو خورد اما وقتی چشم باز کرد با دیدن دوباره مانیا بدنش یخ کرد. با غمی بی پایان به او خیره شد. مانیا با چشمانی ابری عقب رفت و پنجره را بست. صدای باز شدن در او را به خود آورد. فرید سینی چای و میوه را به دست او داد و نظری به اطراف اتاق انداخت و گفت:

- تو چقدر سریع این جا رو مرتب کردی! من اگه یه روز کامل هم کار می کردم نمی تونستماین جارو تر و تمیز کنم.

سپس لباس های تا شده را برداشت و داخل کمد گذاشت. برگشت و روبروی او نشست. یکی از فنجان های چای را جلوی او گذاشت و گفت:

- متشکرم.

- برای چی؟

- برای این لطف بزرگ، من...من این کار تو رو نشونه ای از عشق می دونم.

لیلی که مشغول نوشیدن چای بود با شنیدن این حرف به سرفه افتاد. فرید دستپاچه شد و فنجان خودش را هم بدست او داد. لیلی مقداری دیگر چای نوشید و آرام شد. فرید با نگرانی پرسید:

- خوب شدی؟

- بله خوبم.

- نزدیک بود سکته کنم.

- چرا؟

- من طاقت ندارم حتی یه لحظه تو رو ناراحت ببینم.

لیلی سرش را پایین انداخت. فرید بلند شد و از داخل کمد آلبومی آورد و کنار او نشست. لیلی کمی خودش را کنار کشید. فرید لبخندی زد و آلبوم را باز کرد و گفت:

- این آلبوم یک سالگی تا چند ماه پیش منه.

forums.Pichak.net

او با حوصله آلبوم را ورق می زد و در مورد هر عکس با آب و تاب توضیح می داد اما خبر نداشت که لیلی در عالمی دیگر به خاطره ای مشابه می اندیشید. او نگاهش به گل های قالی بود و ذهنش با خیالمانی مشغول . فرید گفت:

- این عکس رو آخرین شبی که تو پاریس بودم انداختم.

بعد از این حرف سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. وقتی متوجه بی توجهی او شد آلبوم را بست و دستش را جلوی صورت او تکان داد. لیلی به خودش آمد و لبخندی اجباری زد. فرید چند لحظه خیره خیره به او نگاه کرد. این رفتار لیلی باعث تردید او شده بود بنابراین پرسید:

- تو از چیزی ناراحتی؟

لیلی که دستپاچه شده بود گفت:

- نه!نه!چیزی نیست.

- ولی تو اصلا حواست به من نبود!

لیلی سکوت کرد زیرا جوابی نداشت. فرید گفت:

- لیلی!

- بله!

- می شه یه سوال بپرسم؟

- خواهش می کنم.

فرید به روبرو خیره شد.لبش را به دندان گزید و بعد از کمی مکث پرسید:

-تو من دوست داری؟

لیلی که انتظار شنیدن چنین سوالی نداشت به خودش لرزید و با رنگ و رویی پریده به او نگاه کرد. نمی دانست چه بگوید!در گردابی وحشتناک دست و پا می زد.سرش به دوران افتاده بود. هیچ گاه به چنین لحظه ای،به چنین پرسش سختی فکر نکرده بود!

فرید به صورت او نگاه می کرد و منتظر جواب بود و او با تشویش به دنبال راه فراری برای گریز از این لحظه عذاب آور.به ناچار لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. فرید هم لبخندی زد و گفت:

-درسته که می گن سکوت علامت رضاست اما دلم می خواد از زبون خودت بشنوم.

در همین هنگام ضربه ای به در خورد و فرهاد و سیمین وارد اتاق شدند. فرهاد پرسید:

- مهمون نمی خواید؟

forums.Pichak.net

لیلی نفس راحتی کشید. فرید بلند شد و آلبوم را داخل کمد گذاشت. سیمین نظری به اتاق انداخت و گفت:

-چه عجب ما این جا رو مرتب دیدیم!

فرهاد گفت:

- حتما برای اینکه آبروش نره این کار رو کرده!

فرید در حالی که می نشست با اشاره به لیلی گفت:

- کار خانمه نه من !

- می دونستم تو نمی تونی این عادت زشت رو ترک کنی!

- بابا؟

- خب آدم که نمی تونه بی خودی از کسی تعریف کنه، باید محاسنی ببینه تا بدونه چی بگه ولی متاسفانه ما جز شلختگی وسر به هوایی چیزی ندیدیم که حالا برای لیلی خانم تعریف کنیم.

صدای خنده هایشان بجای شاد کردن لیلی بیشتر بر غمش می افزود زیرا تصویر افسرده مانیا و آنچه در انتظارشان بود یک لحظه هم از جلوی چشمانش دور نمی شد.

برای آخرین بار نامه ای را که نوشته بود خواند و با چشمانی نمناک آن ر داخل پاکت گذاشت و پیش مانیا رفت. او گرچه سعی می کرد ظاهرش را حفظ کند اما غم نهفته در نگاهش محو نمی شد. لیلی پاکت نامه را روی میز گذاشت و گفت:

-بخون ببین چطوره؟

مانیا نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد. با هر سطری که جلو می رفت چهره اش گرفته تر می شد. در آخر نگاهش را به نگاه لیلی دوخت و با بغض گفت:

- الان پستش نمی کنم.

- چرا؟

- دو تا دیگه از امتحاناتش مونده،می ترسم روحیه اش رو خراب کنه.

- هر کاری می دونی درسته همون رو انجام بده.

- مهمونی دیروز خوش گذشت؟

بار طعنه این جمله آنقدر زیاد بود که لیلی با سری افکنده بلند شد و گفت:

-جای شما خالی،با اجازه.

forums.Pichak.net

بسوی در می رفت که مانیا صدایش زد.بطرف او برگشت. مانیا دست هایش را باز کرد و او را در آغوش کشید و در حالی که گریه می کرد گفت:

-لیلی،من همیشه دوستت دارم.

- منم بعداز خدا کسی رو جز شماها ندارم.

- تو همیشه برام عزیزی، چه کنار فرید باشی چه با کس دیگه.

* * * *

دخترها مثل همیشه با سرو صدای فراون بسوی ماشین فرید دویدند. از صبح تا حالا همگی لحظه شماری کرده بودند تا او و لیلی از خرید برگردند و حالا با شوق فراوان بسته ها را از داخل ماشین برمی داشتند. ونوس پرسید:

- لوازم آرایشم خریدی؟

ویدا در حال سبک سنگین کردن یک بسته گفت:

- فکر کنم این کیف و کفشه.

فرید نیشخندی زد وگفت:

- اینا که اینطور ذوق می کنن ببین واسه خرید عروسی خودشون چقدر ذوق زده می شن.

مهشید با اخم گفت:

- مارو بگو که داریم ذوق این عروس و داماد رو می کنیم!

- ذوق مارو یا وسایلی رو که خریدیم؟

ونوس که به زور چند بسته را نگه داشته بود گفت:

- بیاید بریم خونه خاله فریبا تا مانیا هم اینارو ببینه.

لیلی با رنگی پریده بی اختیار گفت:

- نه!

اما فرید گفت:

- چرا نه عزیزم؟ ونوس راست می گه بهتره مانیا هم خریدمون رو ببینه!

لیلی مایوسانه به آنها نگاه کرد. دلش می خواست می دوید و جلوی آنها را ممی گرفت. فرید گفت:

- بیا بریم تا اموالمون رو غارت نکردن.

forums.Pichak.net

سپس دست او را گرفت و به دنبال خود کشید. مانیا با لبخندی کاملا ساختگی در حال تماشای وسایل آنها بود. فرید کنار او نشست و پرسید:

- چطوره؟ سلیقه مون خوبه؟

لیلی به صورت مانیا خیره شده بود . مانیا با صدایی گرفته در حالی که سعی می کرد لرزش آن را مخفی کند گفت:

- بله، مبارک باشه.

بعد بلند شد و ادامه داد:

- برم براتون شربت بیارم.

فرید دست او را گرفت و گفت:

- حالا بشین تا بعد.

مانیا که از حس گرمای دست او تنش داغ شده بود نگاه پر دردش را به لیلی دوخت. اما لیلی خودش را مشغول تماشای وسایل نشان داد. مانیا ناچار دوباره نشت.

دخترها با هر بسته ای که باز می کردندفریاد های شادمانه ای سر می دادند و نظرهایشان را یک به یک شرح می دادند. ویدا نایلون سفید رنگی را برداشت و گفت:

- حالا نوبت اینه.

فرید نایلون را از دست او گرفت و گفت:

- این دیگه نه!

- چرا؟!

-بلند شو برو چند تا شربت خنک بیار تا بگم.

ویدا با دلخوری بلند شد . مانیا هم از فرصت استفاده کرد و به دنبال او به آشپزخانه رفت. مهشید پرسید:

- مگه تو اون نایلون چیه؟

فرید ابروهایش را بالا برد و گفت:

- یه کم حس فضولیت رو کنترل کن تا به موقعه اش بگم.

مهشید به حالت قهر زانوهایش را بغل کرد و گفت:

- بذار مهبد و مانی برگردن حسابت رو می ذارن کف دستت.

forums.Pichak.net

صدای زنگ تلفن بلند شد. مانیا با سینی شربت و شیرینی به سالن برگشت. فرید گوشی را برداشت:

-...

-به سلام چه حلال زاده ای پسر!

-...

-آره به جون تو الان داشتیم تعریفت رو می کردیم.

-...

- آره.

-...

- خب من که تنها نیستم لیلی،مهشید، ونوس و ویدا و مانیا هم هستن.

-...

- آره خبرای مهم.

لیلی و مانیا با نگرانی به هم نگاه کردند. فرید به روی لیلی لبخندی زد و گفت:

- فکر کردی خیلی زرنگی!این یه رازه که حالا نمی شه گفت، خب!نگفتی با امتحانا چطوری؟

-...

- مطمئنم پدرت که همین یه سالم به زور خرجت رو داده وقتی نمراتت رو ببینه حسابی پشیمون میشه که چرا پول بی زبونش رو خرج یه همچین پسر بی استعدادی کرده!

صدای قهقهه ی فرید که به حرف های مانی گوش می داد فضای خانه را پر کرده بود. مانیا بسوی او رفت. فرید از مانی پرسید:

- خب مانب جان امری نیست؟ خواهرت داره گوشی رو می کشه.

مانیا گوشی را گرفت و مشغول احوال پرسی شد. لیلی که صدای ضربان قلبش را به خوبی می شنید حس می کرد تکان های شدید آن از روی لباسش نیز دیده می شود. ویدا با اشاره به نایلون به فرید گفت:ک

- نشون بده دیگه!

فرید یک لیوان شربت برداشت و گفت:

-تو دیگه مثل مهشید نباش!

forums.Pichak.net

مهشید با خشم نفسش را بیرون داد و از او رو برگرداند. لیلی که سراپا گوش شده بود غافل از دنیای اطراف تمام توجه اش به مانیا بود که می گفت:

- نه! الان نمی شه، باشه بهش می گم یه ساعت دیگه بهت زنگ بزنه.....آره آره، از خودش بپرس.

فرید مسیر نگاه لیلی را دنبال کرد و با تعجب به صورت او خیره شد. وقتی مانیا گوشی را روی دستگاه گذاشت تکانی خورد و نگاه پرسش گرش را به او دوخت. مانیا که متوجه نگاه های کنجکاو فرید شده بود کنار لیلی نشست و عمدا با صدای بلند گفت:

- لیلی جان بفرما شربت!

لیلی که مسخ شده و نگاهش به دستگاه تلفن دوخته شده بود به خودش آمد و یک لیوان شربت برداشت. اما تکان های شدید دستش باعث شد دوباره آن را روی میز بگذارد. فرید به فکر فرو رفت. رفتارهای غیر عادی لیلی در این مدت گاهی او را دچار تردید کرده بود اما امروز بیش تر دچار این حس عجیب شد. بنابراین با ناراحتی بلند شد و نایلون را روی پاهای لیلی گذاشت و گفت:

- بیا خودت هدیه بچه ها رو بده، من خسته ام می رم استراحت کنم.

لیلی که متوجه ناراحتی او نشده بود فقط با تعجب نگاهش کرد. صدای شادمانه دخترها بلند شد . فرید به خاطر شربت از مانیا تشکر کرد و بعد از خداحافظی بیرون رفت. لیلی هدایای بچه ها را به دستشان داد و در آخر هم بسته کادو پیچ شده کوچکی را به مانیا داد و گفت:

- سلیقه فریده، امیدوارم بپسندی.

دخترها مه با دیدن هدیه هایشان ذوق زده شده بودند لیوانهای شربت را سر کشیدند و با عجله خداحافظی کردند و رفتند. مانیا آهی کشید و گفت:

- تو باید بیشتر مراقب رفتارت باشی!

-چرا؟

- چرا؟وقتی اونطوری به تلفن خیره می شی رنگت رو می بازی توقع داری اون به سادگی از کنار این رفتار غیرعادی بگذره و از خودش علت اون رو نپرسه؟فرید پسر باهوشیه، به شوخی ها و خنده هاش نگاه نکن با چشماش تمام اتفاقات دور و برش رو می بینه و تو ذهنش تحلیل می کنه.

لیلی سرش را پایین انداخت و گفت:

- دست خودم نیست، نمی تونم از فکر....

مانیا سخن او را قطع کرد و گفت:

forums.Pichak.net

- نمی تونم! نمی تونم!بیخود از این حرفا نزن،دیگه همه چیز تموم شده، به مانی هم قول دادم یه ساعت دیگه بهش زنگ بزنی ، وقتی زنگ زدی طوری حرف بزن که نه چیزی بفهمه نه دل خوش کنه.

وقتی او با عصبانیت بلند شد و لیوان ها ی خالی را جمع کرد و به آشپزخانه رفت لیلی سرش را به عقب تکیه داد و چشم هایش را بست. هر چه سعی کرد نتوانست بغضش را مخفی کند و اشک های داغ و سوزان از زیر پلک هایش بیرون ریختند. امروز لحظه های سختی را در کنار فرید گذرانده بود.به ظاهر خندید به اجبار نظر داد و دست آخر بدون این که چیزی بفهمد همراه او برگشته بود و حالا برای شنیدن صدای مانی بی تاب بود اما نمی دانست چه بگوید و چطور حرف بزند.با قلبی پر اندوه و ذهنی خسته به لحظه موعود فکر می کرد که مانیا آرام آرام وسایل او را از روی فرش جمع کرد و داخل نایلون ها و جعبه ها گذاشت و در همان حال گفت:

- از هدیه ای که برام خریدی متشکرم،قشنگ بود!

لیلی سرش را بلند کرد و چشم های سرخش را به نگاه غمگین او دوخت. مانیا کنارش نشست و پرسید:

- چرا گریه می کنی؟ از دست من ناراحت شدی؟ باور کن نمی خواستم ناراحتت کنم.

- اتفاقا خوشحالم که با حرفای خواهرانه ات کمکم می کنی.

- می دونی که اگه مردی به زنش شک کنه عواقب بدی داره!

- می دونم!

- پس به خاطر خودت هم که شده مراقب باش،ازت یه خواهشی دارم!

لیلی آهی کشید و به او نگاه کرد و او گفت:

- هر نقشه ای که برای آینده ات داشتی،هر محبتی که می خواستی در حق مانی بکنی همه رو خالصانه به پای فرید بریز، اون لیاقتش رو داره،مانی رو فراموش کن و فکر کن اونی که عاشقش بودی فرید بوده.

- نمی شه.

- اگه بخوای می شه.

- خودت اگه برات خواستگار بیاد و شوهر کنی این کار رو می کنی؟

- صد در صد،گناه مردی که با هزار امید زن می گیره و می خواد تشکیل خانواده بده چیه که زنش قبلا عاشق بوده!اون که تقصیری نداره،وقتی یه نفر با صداقت کامل دست هاش رو بسوی تو دراز می کنه و مدد می خواد تو هم باید صادق باشی و لبریز محبتش کنی،اون وقته که خودت هم از زندگی لذت می بری و در کامیابی اون سهیم می شی،در غیر اینصورت دنیا انقدر کثیف و

forums.Pichak.net

غیر قابل تحمل می شه که اول از همه خودت از بوی کثافتش خفه می شه...حالا به من نگاه کن و قول بده حرفام رو هیچ وقت فراموش نکنی!

لیلی با صدایی گرفته گفت:

- قول می دم سعی خودم رو بکنم.

مانیا با مهربانی اشک های او را پاک کرد و گفت:

- از همین امروز،از همین حالا می خوام اول از همه به خودت و بعد به من ثابت کنی که قادری بیش از پیش فرید رو شیفته خودت کنی تا...

صدای زنگ تلفن دل هر دو را لرزاند. مانیا گوشی را برداشت . مانی بود که طاقت نیاورده بود و خودش دوباره زنگ زده بود. بعد از سلام و احوال پرسی گوشی را به دست لیلی داد و بلند شد و رفت. لیلی نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام.

- سلام خانم با معرفت!

صدای نفس های تند مانی را می شنید و بی صدا اشک می ریخت.

- حالت خوبه عزیزم؟

- متشکر ،بد نیستم.

- چرا صدات گرفته؟

- چیز مهمی نیست.

- لیلی!

- بله!

- تو که منو فراموش نکردی؟

لیلی به زور صدایش را صاف کرد و گفت:

- این جا هوا خیلی گرمه، اون جا چطور؟

- این جا گرمتره اما آدم عاشق که گرما و سرما حالیش نمی شه، وای لیلی نمی دونی چقدر خوشحالم،دلم می خواد این چند روزم زودتر بگذره و بیام ببینمت. یه دیوان حافظ با یه جلد خیلی قشنگ برات خریدم.

سکوت برقرار شد. لیلی فقط گریه می کرد اما دستش را روی گوشی گرفته بود تا او صدایش را نشنود. مانی با تردید گفت:

forums.Pichak.net

- خانمی؟

- بله!

- چیزی شده؟

- نه!

- آخه...خب، عیبی نداره انگار بی موقع زنگ زدم فقط می خواستم بهت بگم وقتی تلافی این نامه ندادنت رو در آوردم می بینی چشم انتظار بودن چقدر سخته البته مانیا گفت یه نامه نوشتی که دیروز پستش کردی، چون هوا گرمه عذرت رو می پذیرم اما از حالا تا روزی که بیام و اون چشم های قشنگت رو ببینم لحظه شماری می کنم،امیدوارم وقتی اومدم ببینم هنوز مثل اون موقع ها اتاقم رو تمیز و مرتب کردی و یه شاخه گل قشنگ هم توی گلدون جلوی عکسم گذاشتی...خب لیلی جان،کاری نداری؟

- نه!

- به امید دیدار، دوستت دارم.

لیلی گوشی را گذاشت و با صدای بلند گریه را سر داد. دوان دوان بسوی اتاق او رفت. در را باز کرد و وارد شد. وسایل اتاق پر از گرد و غبار شده بودند. بسوی میز رفت. شاخه گل خشک شده درون گلدان را میان مشتش گرفت و از پشت پرده های لرزان اشک به عکس او خیره شد. جلوی میز زانو زد و با هق هق گفت:

- دیگه نمی تونم برات گل بیارم،دیگه اجازه ندارم اتاقت رو مرتب کنم، ای کاش اصلا نرفته بودی!ای کاش من مرده بودم و این روزهای تلخ رو نمی دیدم.سرش را میز تکیه داد و باز هم گریه کرد. شانه هایش می لرزید و اشک بی وقفه فرو می ریختند. مانیا کنارش نشست و لیوان آب را به دهانش نزدیک کرد. مقداری از آن را نوشید و با کلماتی مقطع پرسید:

- اجازه دارم یه روز بیام و اتاقش رو مرتب کنم؟

- اگه قول بدی فرید متوجه نشه آره.

- قول می دم.

- آفرین، حالا پاشو برو صورتت رو بشور تا کسی چیزی نفهمیده.

بعد از اینکه صورتش را شست حالش کمی بهتر شد.. پرسید:

- اجازه هست یه زنگ به فرید بزنم؟

- بفرما!

گوشی را برداشت و شماره گرفت.. خود فرید گوشی را برداشت.

forums.Pichak.net

- الو سلام فرید.

- سلام، کاری داری؟

- تو از دست من ناراحتی؟

- نه!

- پس چرا قهر کردی؟

- کی گفته من قهر کردم؟

پس چرا منو این جا تنها گذاشتی؟

- مگه ندیدی این دخترا چقدر شلوغش کرده بودن!کلافه ام کردن.

- حالا اکه زحمتی نیست لطف کن بیا کمکم تا این وسایل رو ببرم خونه مون.

- اگه نیام؟

- بهتره بری با یه هزار پا ازدواج کنی که بتونه خودش همه کارهارو انجام بده.

- اتفاقا پیشنهاد خوبیه، باید روش فکر کنم!

- فرید!

- باشه، باشه داد نزن می ترسم، اومدم.

گوشی را گذاشت و به مانیا نگاه کرد. او لبخندی زد و گفت:

- برای شروع بد نبود.

روزها می گذشتند و صمیمیت بین او و دفرید بیش تر می شد. حالا دیگر بیشتر اوقات را با هم می گذراندند. گاهی اوقات بیرون غذا می خوردند، پارک می رفتند، خرید می کردند، گاهی وقت ها هم فرید به زور خودشان را خانه یکی دعوت می کرد. فقط شب ها لیلی فرصت پیدا می کرد تا در تنهایی و سکوت به لحظه هایی که با مانی گذرانده بود فکر کند. بیش تر شب ها با گریه و فغان می خوابید. هنوز وقتی چشم هایش را می بست دلش می خواست خواب او را ببیند و وقتی بیدار می شد آرزو می کرد برگشته باشد به روزهای عاشقی و دلدادگی.

یک روز صبح مشغول مرتب کردن رو تختی بود که ضربه ای به شیشه خورد. برگشت و مانیا را دید. بسوی پنجره رفت و آن را گشود . مانیا با نگرانی پرسید:

- می تونی یه سر بیای خونه ما؟

- چی شده؟اتفاقی اتفاده؟

- مانی زنگ زد!

forums.Pichak.net

- خب!

- نامه ات رسیده!

پاهایش سست شد. خودش را به لبه پنجره تکیه داد و پرسید:

- ناراحت بود؟

- ناراحت؟از عصبانیت صداش گرفته بود.

- حالا چرا من بیام؟

- می خواد باهات حرف بزنه.

- من طاقتش رو ندارم مانیا!

- خواهش می کنم لیلی،باید خودت تمومش کنی.

- آخه میی ترسم .

- تو رو خدا لیلی، مانی می خواست زنگ بزنه این جا من نذاشتم.

- حالا چه کار کنم؟

- نمی دونم، فقط زود بیا بریم.

لیلی دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- می دونی که مادرجون نمی ذاره صبحونه نخورده جایی برم،می تونی پنج دقیقه صبر کنی؟

- همین جا منتظرتم.

-بسوی اتاق می رفت که مانیا با اضطراب صدایش زد.

- بله؟

- فقط زودتر.

- چشم، چشم.

به سالن رفت و بعد از سلام و صبح بخیر با بی میلی و به اجبار یک لیوان شیر سر کشید و گفت:

- من می رم پیش مانیا،کارش دارم.

آقاجون به شوخی پرسید:

- پیش مانیا یا فرید؟

forums.Pichak.net

به زور لبخندی زد و با عجله بیرون رفت. مانیا دست او را گرفت و در حالی که بسوی خانه می فتند گفت:

- وقتی دیدم خیلی عصبانیه خواستم حقیقت رو بهش بگم اما ترسیدم.

- مامانت خونه نیست؟

- نه، خدارو شکر صبح با بابا رفت بیرون.

- وای مانیا من می ترسم، کی قراره زنگ بزنه؟

- بهش گفتم نیم ساعت دیگه بزنه اما خودت که می دونی اون چقدر عجوله!

- حالا بهش چی بگم؟

- نمی دونم، نمی دونم.

- ماجرای فرید رو که نمی تونم بگم..

از جلوی خانه فرهاد می گذشتند که فرید بیرون آمد. با دیدن آنها لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر خانم ها.

هر دو ایستادند و سلام کردند. فرید با کنجکاوی پرسید:

- خبری شده؟

مانیا با دستپاچگی گفت:

- نه، چطور مگه؟

- انگار خیلی عجله داشتید!

- عجله؟نه!

- پس کجا تشریف می برید؟

- من تنها بودم رفتم سراغ لیلی که بیاد پیشم.

فرید نگاه عمیقی به لیلی انداخت و پرسید:

- امروز چند شنبه ست؟

- پنج شنبه!

- بعد از ظهر آماده باش که زودتر بریم.

- کجا؟

forums.Pichak.net

- کم کم داره باورم می شه یه اتفاقی افتاده!

- نه!ه اتفاقی!

فرید آستین لیلی را گرفت،او را بسوی خود کشید و با چهره ای درهم گفت:

- قرار بود امروز با هم بریم سر خاک پدر و مادرت، حالا نمی خوای بگی چی شده؟

- آخه...آخه چیزی نشده.

- بسیار خب، به اجبار قبول می کنم ولی یادت باشه اگه یه روز بفهمم در مورد مسئله ای بهم دروغ گفتی هیچ وقت نمی بخشمت.

لیلی که تا به حال رفتار سردی از او ندیده بود بغض کرد. صدای زنگ تلفن از داخل خانه توجهشان را جلب کرد. باز هم رنگ و روی لیلی احوال درونش را بر ملا ساخت. مانیا با گفتن«ببخشید» بسوی خانه دوید. فرید نیشخندی زد و بازوی او را رها کرد و گفت:ک

- فکر می کنم تلفن با تو کار داره!

لیلی با تعجب به او نگاه کرد . او سرش را پایین انداخت و آرام آرام بسوی پارگینگ رفت. لیلی ایستاده بود و با بهت او را نگاه می کرد که مانیا آهسته صدایش زد. با پاهای لرزان بسوی او رفت و در حالی که وارد خانه می شد گفت:

- خیلی بد شد، بهم شک کرد.

- اصلا حواسم نبود وگرنه از پشت ساختمون می اومدیم، حالا بدو...بدوگوشی رو بردار.

با بدنی بی حس بسوی تلفن رفت و گوشی را برداشت:

- سلام.

- سلام...حالت خوبه؟

- بد نیستم، شما چطورید؟

- شما کیه؟ لیلی منم مانی، حواست کجاست؟...تو چت شده؟ چرا اینجوری حرفمی زنی؟ اون جمله های مزخرف توی نامه چه معنی می دن؟

لیلی سکوت کرده بود و مانی ادامه داد:

- چرا ساکتی؟ چرا جوابم رو نمی دی؟ حرف بزن دیگه!

- چی بگم؟ من که تمام گفتنی ها روتوی اون نامه نوشتم.

مانی فریاد زد:

forums.Pichak.net

- بیخود نوشتی! چرند نوشتی! مزخرف نوشتی! این مهملات چیه سر هم کردی؟تو فکر کردی من بچه ام و با یه مشت حرف مفت خر می شم؟راستش رو بگو چی شده که این نامه رو نوشتی؟اگه خواستی شوخی کنی باید بگم با این شوخی احمقانئیه اما این بار می گذرم اما دیگه با من از این شوخی ها نکن چون من ظرفیتش رو ندارم.

- اما من کاملا جدی نوشتم.

- لیلی!تومی فهمی چه کار داری می کنی؟ می دونی بازی کردن با احساس دیگران چه کار کثیفیه؟ببین لیلی،این بازی مسخره رو تمومش کن من دیگه تحملش رو ندارم.

لیلی اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- این بازی نیست، حقیقته!

- کدوم حقیقت دروغیهکه یه دفعه خودش رو نشون داده؟پس اون لحظه هایی که با هم بودیم و برای هم خاطره می ساختیم این حقیقت لعنتی کجا بود؟مگه تو نبودی که می گفتی همیشه کنارم بمون منم برات قسم خوردم که می مونم!مگه تو نبودی که گفتی آدم وقتی عاشقه می فهمه دنیا چیه!زندگی چیه؟!پس چی شد؟ چرا حالا دیوونه شدی؟ کی بود که قول گرفت هفته ای یه نامه براش بنویسم وگرنه تو تنهایی می سوزه و خاکستر می شه!کی بود که می گفت حاضره از عشق بمیره و سر سپرده باشه! پس همه اون حرفا دروغ بود؟آره؟دروغ بود؟دِ حرف بزن لعنتی!

لیلی سرش را که به شدت درد گرفته بود فشرده و به زور گفت:

- اشتباه کردم.

- اشتباه کردی؟ همین؟به همین راحتی؟

سکوتی سنگین برقرار شد. حس کرد مانی گریه می کند اما خودش به هر ترتیبی بود صدایش را خفه می کرد تا او متوجه نشود. می خواست گوشی را بگذارد اما دلش نمی آمد. صدای خش دار او در گوشش پیچید:

- می دونم هر چی که نوشتی و هر چی می گی دروغه ولی...ولی دیگه دوستت ندارم.

تماس قطع شد و جمله آخر او در ذهن خسته لیلی تکرار می شد،«دیگه دوستت ندارم،...دیگه دوستت ندارم» بدنش می لرزید و دهانش خشک شده بود. مانیا هم به دیوار آشپزخانه تکیه داده بود و بی صدا گریه می کرد. لیلی بلند شد و با پاهایی لرزان از خانه بیرون رفت. مانیا به دنبالش دوید تا صدایش بزند اما قادر نبود و فقط به او که به یکباره خرد شده بود نگریست. او سلانه سلانه خودش را به آلاچیق رساند تا در تنهایی و سکوت بغضش را خالی کند و با احساس پاک و نابش بجنگد.

دو. روز را در تب و هذیان سپری کرد. فرید گهگاهی به دیدنش می آمد اما فقط کنار تخت می نشست و نگاهش می کرد. یک روز وقتی متوجه شد او خوابیده آرام سراغ کمدش رفت اما

forums.Pichak.net

چیزی پیدا نکرد. کشوی پاتختی را بیرون کشید. چشمش به یک دفتر خاطرات افتاد.آن را برداشت و در لباسش پنهان کرد.

مثل هر شب نگاهش را به ستاره های درخشان آسمان دوخت. از روزی که با مانی حرف زده بود سه روز می گذشت. در زمان بیماری متوجه رفت و آمد فرید شده بود. اما می دانست او قهر کرده و فقط برای حفظ ظاهر پیش دیگران به دیدنش می آمده. می دانست او را دچار تردید و دودلی کرده اما نمی دانست چگونه و از چه راهی تردیده را از بین ببرد فرید باهوش تر از آن بود که متوجه کارهای او نشود و پی به افکارش نبرد.روزهای سختی می گذراند. از روزی که مانی برمی گشت می ترسید از لحظه دیداری که تاب تحمل آن را در خود نمی دید هراس داشت. در افکارش غرق شده بود که صدای گریه ای آرام توجه اش را جلب کرد. با دقت گوش کرد فهمید صدا از میان درختان ضلع شرقی باغ است. از پنجره بیرون رفت و وارد باغ شد. هنوز احساس ضعف می کرد اما راه افتاده و جلو رفت. هر چه به صدا نزدیک تر می شد قلبش تندتر می تپید

وقتی محوطه وسط درختان چنار رسید ونوس و مهشید را دید که کنار هم روی نیمکت نشسته اند. مهشید گریه می کرد و ونوس سعی داشت او را آرام کند. با شنیدن صدای پای او هر دو سر بلند کردند. بسوی آنها رفت و سلام کرد. مهشید با دو دست صورتش را پوشاند و باز هم گزیه کرد. ونوس دست لیلی را گرفت و کنار خود نشاند و پرسید:

- صدای مهشید بیدارت کرد؟

- خواب نبودم، چی شده؟

- از همون چیزی که همیشه می ترسید به سرش اومده.

- چی؟

- پسرخاله اش اومده خواستگاریش.

- خب!

- خب همین دیگه!حالا مجبوره با اون ازدواج کنه.

مهشید میان گریه گفت:

- من از اون بدم می یاد، مرتیکه هرزه توی هر جشن و مهمونی سرش با یکی گرمه، اون هر جائیه از منم مثل بقیه زود سیر می شه.

لیلی آهی کشید و دست او را نوازش کرد و پرسید:

- پس تو هم مثل من مجبوری...

مهشید با خشم فریاد زد:

- نه!منخودم رو می کشم اما زن این نمی شم.

forums.Pichak.net

- با مامانت صحبت کن!

- اون از همه بدتره، ثروت شوهر خاله ام چشمش رو کور کرده، فکر می کنه پول همه چیزه.

- شاید پسره اون طوری هم که تو فکر می کنی بد نباشه!

- منم همین رو می گم، بعضی پسرا بعد از ازدواج عوض می شن.

- غیر ممکنه! اون وقتی بیاد خواستگاری من با اون چشم های دریده اش دنبال یه شکار دیگه ام می گرده.

- می خوای من بیام باهاشون صحبت کنم؟

مهشید چند لحظه او را نگاه کرد و بعد گفت:

- بهتره از فرید بخوای این کارو بکنه.

ونوس لبخندی زد و گفت:

- عالی شد!اگه فرید با اونا صحبت کنه و یه جوریم آقاجون مخالفت کنه مسئله حله!

- باشه من فردا صبح میرم پیش فرید بعدم با آقاجون صحبت می کنم.

مهشید با دو تا دست صورت لیلی را گرفت و پیشانی او را بوسید و گفت:

- الهی فربونت بشم،لیلی جان امیدوارم بتونم جبران کنم.

- خیلی خب،حالا شلوغش نکن،معلوم نیست فردا چی می شه!اصلا حواسمون نبود حال خود لیلی رو بپرسیم...حالت بهتر شده؟

-آره،خدارو شکر امروز بهتر بودم.

- فرید خیلی نگرانت بود، این دو،سه روز اصالا حال خوشی نداشت.

لیلی که می دانست ناراحتی فرید از چیست لبخند تلخی زد و بلند شد و گفت:

- فعلا شب بخیر.

مهشید دوباره ملتمسانه گفت:

- فردا با فرید صحبت می کنی؟

-آره، خیالت راحت باشه.

ونوس گفت:

- تو هم انقدر گریه نکن کور می شی، می مونی رو دستمون.

forums.Pichak.net

ونوس صدایش را پایین آورد و از لیلی پرسید:

- از مانی چه خبر؟ هنوز بهش چیزی نگفتی؟

- بین من و اون دیگه هیچ رابطه ای وجود نداره.

- پس بهش گفتی!

-نه!

- پس چطور؟

براش یه نامه نوشتم و گفتم دیگه بهش علاقه ندارم و یه سری دروغ های دیگه که باعث بشه ازم دل بکنه..-

- طفلک مانی!

مهشید گفت:

- اما به نظر من اگه حقیقت رو بهش می گفتی بهتر بود!

- نمی خواستم باعث کدورت میون اون و فرید بشم.

- بالاخره که می فهمه!

طوری رفتار می کنم که فکر کنه من به فرید علاقه نشون دادم.

- وای لیلی! چه کار سختیه!حتما خیلی عذاب می کشی!نه؟

لیلی نگاه ابری اش را به روبرو دوخت و گفت:

- مجبورم، اما بیش تر از خودم نگران مانی ام.

سپس گویا مسئله ای را به یاد آورده باشد برگشت و دست های ونوس را گرفت و گفت:

- ونوس تو باید دوباره به اون محبت کنی، تو می تونی با عشقت اونو به زندگی برگردونیو کمکش کنی گذشته ها رو فراموش کنه.

ونوس لبخند تلخی زد و گفت:

- اون تمام این سال ها تو رو دوست داشته من چطور می تونم تو یه مدت کوتاه توجه اش رو جلب کنم؟

- اگه بخوای می تونی!خواهش می کنم!

- چه دنیای مسخره ایه!یه روز مانی از من می خواد مراقب تو باشم و سفارشت رو می کنه یه روز تو از من می خوای به اون کمک کنم عشقش رو فراموش کنه.

forums.Pichak.net

- همه چیز خیلی سریع و غیره منتظره اتفاق افتاد!

- اما اینو یادت باشه در هر شرایطی عشق اجبار نمی پذیره.

- می دونم ولی می ترسم این اتفاق در آینده مانی تاثیر منفی بذاره... شما هم بهتره برید خونه هاتون و دعا کنید من موفق بشم فرید رو توجیه کنم.

وقتی وارد اتاق شد باز هم آن جا را نامرتب دید.آهی کشید و سلام کرد.. فرید بدون اینکه بسوی او برگردد گفت:

- علیک سلام، کاری پیش اومده؟

- بله اومدم بپرسم چه خطایی مرتکب شدم که باهام قهر کردی؟

- من با تو قهر نکردم.

- چرا حرفی می زنی که رفتارت خلافش رو نشون می ده؟

- چه رفتاری؟

- همین که برنمی گردی!نگاهم نمی کنی!

فرید بسوی او برگشت اما فرید چندروز پیش نبود! چهره اش به شدت تکیده شده بود و ته ریشی روی صورتش دیده می شد. چشمان متورمش خبر از بی خوابی های طولانی می داد. با دیدن چهره او سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان گزید.

- خیلی زشت شدم؟

- ما می تونستیم با هم صحبت کنیم تا عذاب نکشیم.

- اون کیه لیلی؟

لیلی سرش را بلند کرد و با حیرت پرسید:

- کی؟

- همون که زنگ می زنه خونه عمه و با تو حرف می زنه!

- اون...اون...تو اشتباه می کنی!

فرید نیشخندی زد و گفت:

- وقتی قراره بهم دروغ بگیم پس همون بهتر که هیچی نگیم.

- تو به من اطمینان نداری؟

- من دیگه به خودمم اطمینان ندارم.

forums.Pichak.net

- مگه چی شده؟

- هیچی!هیچی نشده!اما خیلی دلم می خواست با هم رو راست بودیم!

- اگه من و تو به هم اعتماد نداشته باشیم نمی تونیم راحت کنار هم زندگی کنیم.

- پس حقیقت رو بگو تا بهت اعتماد کنم.

- کدوم حقیقت؟

فرید بلند شد و بسوی او آمد. با خشم بازوهایش را گرفت و به چشم هایش خیره شد و گفت:

- همون حقیقتی که چشمات می خوان پنهانش کنن اما نمی تونن!همون که نزدیک بود برای یه عمر منو سر خوده و تباه کنه! لعنت به تو لیلی که قصد داشتی منو فریب بدی!تو که نمی دونی تو این چند روز چه فکرهای احمقانه ای از سرم گذشت!به همه بدبین شده بودم.فکر می کردم همه دارن بهم دروغ می گن ، تو الانم داری به من دروغ می گی،تو می خوای منو دیوونه کنی!

لب های لیلی لرزید. اشک در چشمانش حلقه زد. نمی توانست بفهمد او در مورد چه چیز صحبت می کند!روی مبل نشست و گفت:

- اومده بودم ازت یه خواهشی بکنم..

- در مورد مهشیده؟

- تو هم خبر داری؟

- تو در مورد من چی فکر می کنی؟منو یه بچه خنگ یا آدم ابله می بینی که چشماش کوره و گوشاش کره و هیچی نمی فهمه؟

-من نمی دونم تو چت شده!فقط اومدم بگم مهشید پسر خاله اش رو دوست نداره.

- خوش بحال مهشید که لااقل تو رو داره!

- منظورت چیه؟

- چه کار باید بکنم؟ برم با پدر و مادرش صحبت کنم تا شوهرش ندن؟

- می گه پسرخاله اش آدم هوس بازیه!

- مطمئنه؟

- حتما مطمئنه که دیشب اونجوری گریه می کرد!

- باشه ولی می دونی که فقط حرف زدن من کافی نیست.

- با آقاجونم صحبت می کنیم.

forums.Pichak.net

- پس بهتره اول با آقاجون صحبت کنیم بعد من برم پیش پدر و مادرش بجنگم.

- پس بلند شو بریم خونه ما.

- باشه بریم..

- اول برو یه دوش بگیر، ریشاتم بزن که فکر نکنن اتفاقی افتاده.

- اتفاقی نیفتاده؟

لیلی با شرم سرش را پایین انداخت و گفت:

-تا تو حاضر بشی من می رم پیش مانیا.

- بسوی در اتاق می رفت که فرید صدایش زد . برگشت و نگاهش کرد. فرید پرسید:

- مطمئنی چیزی رو از من پنهون نمی کنی؟

باز هم او سکوت کرد . فرید نیشخندی زد و گفت:

- تا ده دقیقه دیه می یام.

لیلی به طبقه پایین رفت. سیمین بسوی او آمد و گفت:

- برای ناهار بیا پیش ما.

- منون باشه برای یه روز دیگه.

- نفهمیدی فرید از چی ناراحته؟

- به من چیزی نگفت!

- دیشب تا صبح بیدار بود!

- متاسفم!

- تو برای چی متاسفی عزیزم، باور کن من منظوری نداشتم.

- خیلی دلم می خواد بتونم کمکش کنم.

- فقط تنهاش نذار، من خیال می کنم ناراحتی این چند روزش به بیماری تو هم مربوط می شه آخه فرید تو رو خیلی دوست داره!

- با اجازه سیمین خانم.

- کجا عزیزم؟حداقل چند دقیقه می نشستی!

- نه دیگه زحمت نمی دم، باید برم پیش مانیا، خداحافظ.

forums.Pichak.net

- به سلامت دخترم.

فریبا با دیدن او گفت:

- چه عجب لیلی خانم! کم پیدا شدی!

مانیا به جای او جواب داد:

- خانم دیگه شوهر کرده، سرش شلوغه!

- راستی لیلی جان، مارو ببخش،خبر نداشتیم مریضی!

- خواهش می کنم، مهم نبود.

فریبا به آشپزخانه رفت. لیلی آهسته گفت:

- تو از ماجرای خواستگاری مهشید باخبری؟

-آره، چطور مگه؟

-اینم می دونی که خود مهشید راضی نیست؟

مانیا نیشخندی زد و گفت:

- مسئله تازه ای نیست، ما زن ها هیچ وقت حق انتخاب نداشتیم و نداریم، اینام که می شنوی فقط شعاره!همه ما باید مطیع رسومات احمقانه مون باشیم، همین!هیچ از خودت پرسیدی چرا هیچ کدوم از ماها دانشگاه نرفتیم؟ بی استعداد بودیم؟ نخیر!اجازه نداشتیم. همین آقاجون خیال می کنه به محض اینکه یکی از ماها پاش رو از در باغ بذاره بیرون می دزدنش، خدا می دونه چقدر به بابا التماس کردم تا بذار حداقل دیپلم بگیرم. در حصار این باغ افکار پوسیده، حاکمه و تمدن عصر حجر!مهشیدم بیخود داره ساز مخالف می زنه فقط خودش رو خسته می کنه چون دست آخرم می دنش به همونی که خودوشون می پسندن.

- من و فرید می خوایم کمکش کنیم.

- چطوری؟ فراریش بدین؟

- قراره با آقاجون صحبت کنیم.

- آقاجون هم حرف همیشگی اش رو می زنه، ازدواج فقط ازدواج فامیلی!چون غریبه ها رو نمی شناسیم باید دختر هامون رو ترشی بندازیم تا یکی از فامیل پیدا بشه و بیاد خواستگاری! نه نمی ذارن بیرون بریم و با مردم مراوده داشته باشیم نه رفت و آمدی با مردم دارن تا بفهمن دنیا عوض شده! اون مهمونی رو یادته؟ مهمونی قبل از رفتن مانی و مهبد!حالا شاید وقتی فارغ التحصیل شدن یه جشن یا مهمونی دیگه به خودمون ببینیم!اما نه عروسی شما رو داریم!

- اما مادر فرید هم غریبه اس.

forums.Pichak.net

- اونام بنده خداهاکلی جنگیدن تا تونستن مجوز ازدواج بگیرن، چند سال اول زندگیشون یعنی تا قبل از به دنیا اومدن فرید هم مورد تحریم بودن.

آهی کشید و ادامه داد:

- مهشید بیچاره ام اگه زن پسرخاله اش نشه باید زن پسر دایی اش بشه یا بمونه تو خونه و چشمش رو به در بدوزه شاید یه روزی بختش باز بشه،ما چند تا دختر بزرگیم که حتی یه خواستگارم نداریم. فقط به خاطر این که مثل زندانی ها تو این باغ محدود شدیم تا آفتاب و مهتاب رنگ مارو نبینه،بیرون رفتنم برای ما غدغن شده، دلم برای یه گردش لک زده! از بس بیرون نرفتیم دیگه از آدمای بیرون باغ هم می ترسیم. من نمی دونم اینا از چی می ترسن!مگه فرق من با مانی چیه؟ وقتی اون می تونه بره یه شهر دیگه و درس بخونه خب منم می تونم.

فریبا با سینی چای آمد و گفت:

- خب دیگه مانیا جان،سخنرانی کافیه، انقدر حرص نخور!

- چرا حرص نخورم مامان؟تو یه کتاب خوندم که می گفت زن باید مثل گوسفند ساکت و مثل مار موذی باشه اما متاسفانه می بینم که ما فقط...

- مانیا بسه دیگه!

- باشه مامان جان خفه می شم تا مبادا باد حرفای منو به گوش آقاجون برسونه و ناراحتش کنه.

- تو مثل اینکه امروز از دنده چپ بلند شدی! مثلا مهمون داریم.

لیلی گرچه با حرفهای مانیا مخالفتی نداشت اما آقاجون را هم تا این حد بی رحم و بی منطق نمی دانست. یک فنجان چای برداشت ..مقداری از آن را نوشیده بود که ضربه ای به در خورد و در پی آن فرید با سر و رویی آراسته اما نگاهی مردد وارد شد و سلام کرد . مانیا با تعجب به او خیره شده بود . فریبا با او احوال پرسی کرد و گفت:

- مگه لیلی اینجا باشه که تو هم بیای حالا چرا دم در ایستادی؟ بیا تو یه چایی بخور.

- متشکرمباید بریم کار داریم.

مانیا آهسته گفت:

- چقدر لاغر شده!

لیلی جمله او را شنید اما از ترس نگاه شماتت بارش به صورتش نگاه نکرد و بعد از خداحافظی همراه فرید رفت.

forums.Pichak.net

پیرمرد و پیر زن روی تخت نشسته و با هم صحبت می کردند. با دیدن آن دو لب هایشان به خنده باز شد. فرید صورت هر دویشان را بوسید و بینشان نشست. لیلی هم لبه تخت نشست . مادرجون پرسید:

- کجا شال و کلاه کردی پسرم؟

- خدمت شما!

- چه عجب! روز اول بیش تر به ما سر می زدی!

- مگه من دیروز این جا نبودم؟

- این چند روز فقط می اومدی به لیلی سر می زدی و می رفتی!

- حالام حتما کار داره که اومده!

- من همیشه گفتم که هوشم به آقاجونم رفته.

- چاخان نکن پسر، برو سر اصل مطلب.

- اصل مطلب که شمایید.

- ببین چه جوری داره زبون بازی می کنه ها.

- بسیار خب عصبانی نشید، راستش دیشب صحنه ای دیدم که نزدیک بود سکته کنم.

همه با تعجب به او نگاه کردند. او هم نظری به لیلی انداخت و ادامه داد:

- نیمه های شب بود، داشتم تو باغ قدم می زدم و از هوای خنک شب استفاده می کردم که صدای گریه شنیدم وقتی جلو رفتم دیدم مهشید یه طناب ضخیم به شاهخه یکی از درختا بسته و می خواد خودش رو بکشه، رفتم جلو و پرسیدم؛مگه دیوونه شدی دختر؟ اونم قضیه خواستگاری رو تعریف کرد و گفت؛حاضرم بمیرم اما زن اون مرتیکه نشم.

مادرجون با یک دست پشت دست دیگرش زد و گفت:

- خدا مرگم بده،چرا؟

- خب معلومه، از این پسره خوشش نمی یاد، زور که نیست، خلاصه اگه نرسیده بودم این دختره الان تو بهشت زهرا بود.

- خدا نکنه مادر!

آقاجون دستی به صورتش کشید و پرسید:

- حالا خودت تنهایی این قصه رو سر هم کردی یا لیلی هم کمکت کرده؟

forums.Pichak.net

- دست شما درد نکنه آقاجون! قصه چیه؟انگار شما نمی خواید باور کنید مهشید به این ازدواج راضی نیست!بسیار خب، وقتی یه بلایی سر خودش آورد می فهمید که دیگه فایده نداره.

مادرجون که نگران به نظر می رسید از لیلی پرسید:

- پیش تو هم حرفی زده؟

- بله، مثل اینکه پسرخاله اش اخلاق درستی نداره که تگه این طور باشه خدای نکرده مهشید رو بدبخت می کنه.

مادرجون نگاهش را به صورت متفکر آقاجون دوخت . آقاجون از لیلی پرسید:

- این پسره رو منم دیدم؟

- بله آقاجون، اسمش کامیاره، همونی که توی مهمونی مهبد و مانی اومده بود.

- یه چیزایی یادم اومد،برو زنگ بزن بگو مهشید بیاد این جا..

لیلی بلند شد و به خانه رفت تا زنگ بزند . فرید باز هم شروع کرد به صحبت کرد و سعی کرد آنها را متقاعد کند که این روش شوهر دادن دخترها منطقی نیست. طوری حرف می زد که لیلی احساس می کرد قصد دارد منظوری را برساند اما قادر نیست و این مسئله به شدت عذابش می داد.

مهشید با حالی پریشان و رنگ و رویی پریده آمده و کنار مادرجون نشست. آقاجون گفت:

- چرا خودت پیشم نیومدی؟

مهشید با تردید به او نگاه کرد و دست های لرزانش را به هم فشرد. فرید بلند شد و گفت:

- آقاجون اینم مثل بقیه از جذبه شما می ترسه.

سپس در حالی که می خندید به لیلی گفت:

- پاشو بریم ماموریت ما تموم شد.

مهشید با نگاهی ملتمس به لیلی چشم دوخت. لیلی لبخندی اطمینان بخش به صورت او پاشید و به ئنبال فرید به را افتاد. کمی دورتر هر دو روی نیمکت نشستند. لیلی با نگرانی به آنها نگاه می کرد که آه بلند و کشدار فرید توجه اش را جلب کرد. برگشت و باتردید پرسید:

- هنوزم ناراحتی؟

فرید نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

- هنوزم می خوای منو فریب بدی!

با این حرف او بدن لیلی یخ کرد. آب دهانش را به زور فرو داد و گفت:

forums.Pichak.net

- بهتره بجای این طعنه ها رک و راست حرفت رو بزنی.

- قول می دی ناراحت نشی؟

- اگه واقعیت رو بگی نه!

- پس چرا خودت به من واقعیت رو نگفتی؟

- کدوم واقعیت رو؟تو از چی حرف می زنی؟

- بسیار خب انکار کن ولی من مثل تو قصد ندارم تو رو فریب بدم به همین دلیل هم واقعیت رو می گم. من...من تو رو دوست ندارم.

لیلی ناباورانه به دهان او چشم دوخت .فرید لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- اوایل دوستت داشتم اما حالا دیگه احساس می کنم اون علاقه از بین رفته و نمی تونم دوستت داشته باشم.

- باور نمی کنم!

- چرا؟ پس همه زن و مردهایی که از هم جدا می شن دلیلش چیه؟اونام مثل ما اولش به هم علاقه دارن اما بعد می فهمن اشتباه کردن،خدا رو شکر که قضیه ما فقط در حد حرف بود!

- تو داری چیزی رو از من پنهان می کنی!

- آهان! حالا بی حساب شدیم!حالا تو هم مثل من دچار این حس شدی!

- کدوم حس؟

- شک و تردید!

- اما من مطمئنم که تو داری یه مسئله ای رو مخفی می کنی !

- خب منم مطمئنم...

- مطمئنی که چی؟

- مطمئنم که به اجبار قبول کردی با من ازدواج کنی!

- نه!

فرید نیشخندی زد و گفت:

- تو فکر کردی من هیچ وقت نمی فهمم اما خوشبختانه قبل از این که دیر بشه فهمیدم عشق رو جایی جستجو می کردم که متعلق به من دیگری بود!من یه عذر خواهی به تو بدهکارم. بابت اینکه بدون اجازه دفتر خاطرات مانیا رو از اتاقت برداشتم البته اولش نمی دونستم دفتر مال اونه، اما وقتی خوندمش فهمیدم جواب تمام سوال هام توشه..

forums.Pichak.net

فرید شروع کرد به خندیدن. لیلی خیره خیره او را نگاه کرد. نمی دانست او کی دفتر را برداشته و حالا نمی فهمید معنی این خنده بی موقع چیست!ناگهان ساکت شد و با چهره ای متفکر گفت:

- من احمق به خاطر یه اتفاق کوچیک همیشه فکر می کردم مانیا و مهبد به هم علاقه دارن!یه اتفاق بچه گونه! فقط به خاطر این که یه روز بستنی مهبد افتاد زمین و مانیا بستنی خودش رو به اون داد تا گریه نکنه و من از اون سال تا حالا تمام رفتارها ی مانیا نسبت به مهبد رو به منظور دیگه ای برداشت می کردم. همیشه وجود اونو نادیده می گرفتم و حتی از نگاه هاش فرار می کردم. مبادا آتش زیر خاکسترعشقم که همان زمان کودکی خاموشش کرده بودم دوباره مشتعل بشه و آزارم بده!باورت میشه لیلی که من حتی برای فراموش کردن این عشق پیشنهاد پدرم رو برای تحصیل در فرانسه رو پذیرفتم؟روزی که اومدم دلم می خواست اونو ببینم اما وقتی اونو با زیبایی خیره کننده اش دیدم بازم حسرت کشیدم غافل از این که صاحب دلش خودم بودم و این عشق دو جانبه بود و من کور نمی دیدم!حالا می دونم که اگه حرف بزنم باورش نمی شه و فکر می کنه دروغ می گم! من همه چیز رو خراب کردم همه چیز رو!

لیلی که از بازی روزگار گیج و مبهوت شده بود بلند شد تا برود که مهشید با فریادی از شادی دست هایش را باز کرده و بسوی او دوید. شادمانه او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت:

- متشکرم لیلی جان متشکرم.:

- من که کاری نکردم باید ازز فرید تشکر کنی!

فرید دست هایش را از هم باز کرد. لیلی از تغییرات ناگهانی او تعجب می کرد . مهشید با خنده گفت:

- یعنی چی؟

- مگه نمی خوای از منم تشکر کنی؟

- تو هیچ وقت دست از این کارهات بر نمی داری!

لیلی از دنیای توهمات بیرون آمد و به صورت او که با اشک شوق خیس شده بود نگاه کرد و گفت

فرید به لیلی نگاه کرد و گفت:

- بیچاره آغوشم دماغش سوخت، تو بیا یه کاری بکن.

لیلی و مهشید به هم نگاه کرده و خندیدند. فرید دست هایش را انداخت و با اشاره به مهشید گفت:

- برو آقاجون منتظرته.

forums.Pichak.net

- کجا؟

- مگه نمی خوای بیاد با مادرت صحبت کنه؟

- آه، داشت یادم می رفت.

مهشید برگشت تا برود که فرید صدایش زد.او دوباره برگشت. فرید ابروهایش را بالا برد و گفت:

- انگار واسه یه کار مهم اومده بودی این جا.

مهشید که از فراموشکاری خودش خنده اش گرفته بود گفت:

- بله اومده بودم از شما تشکر کنم.

فرید دستش را جلو برد و با اشاره به پشت آن گفت:

- بسیار خب،اجازه می دم دستم رو ببوسی.

مهشید نیشخندی زد و گفت:

- من هنوز عادت بچگیم رو فراموش نکردم.

فرید دستش را عقب کشید و گفت:

- بابا ما از خیر تشکر رسمی تو گذشتیم.

- از هر دوتون متشکرم، برم تا آقاجون پشیمون نشده.

باز دو قدم بیشتر نرفته بود که فرید صدایش کرد و گفت:

- اگه عادت بد گاز گرفتن رو بذار کنار خودم یه شوهر درجه یک برات پیدا می کنم.

او خوشحال تر از آن بود که جوابی بدهد بنابراین فقط خندید و دوان دوان خودش را به آقاجون رساند.

لیلی وقتی به فرید نگاه کرد دید باز هم نگاه او رنگ غم گرفته سرش را پایین انداخت و آرام آرام بسوی مادرجون رفت. فرید هم از دور برای پیرزن که روی تخت نشسته و نگاهش می کرد دستی تکان داد و رفت.

مادرجون پرسید:

- حرفای فرید راست بود؟

- کدوم حرفا؟

- همونایی که درباره مهشید گفت!

forums.Pichak.net

لیلی لبخندی زد و گفت:

- تا حدی!

- با روغن داغ زیاد،آره؟

- می شه گفت!

- عجب بچه ایه!

- ماشالله دیگه سی سالشه،کجاش بچه ست؟

- شماها همه تون بچه اید چون هنوز تلخ و شیرین زندگی رو حس نکردید!

صدای شادی و هلهله دخترها فضای باغ را پر کرده بود. همگی در حالی که بلند بلند حرف می زدند بسوی خانه آقاجون می رفتند تا لیلی را هم از پیروزی آقاجون با خبر کنند اما او که از چهره های آنها همه چیز را فهمیده بود لبخندی زد و خدا رو شکر کرد.

فرید بشقابش را کنار گذاشت و تشکر کرد. سیمین با ناراحتی گفت:

- تو که بازم چیزی نخوردی!

- سیر شدم، ممنون.

بلند شد تا بیرون برود که فرهاد صدایش زد . ایستاد و گفت:

-بله!

-مشکلی پیش اومده؟

- نه!چطور مگه؟

- چند روزه خیلی عوض شدی!

- من؟ فکر نکنم!

در آینه کوچک آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

- من که تغییری نمی بینم.

- بیخود فیلم بازی نکن، خودت می دونی منظورم چیه!

- اگه منظورتون کم اشتها شدنمه،خیالتون راحت باشه، مسئله مهمی نیست فقط چون تناسب اندامم به هم خورده می خوام یه ذره وزن کم کنم.

forums.Pichak.net

او قبل از شنیدن سوال بعدی از آشپزخانه خارج شد و به طبقه بالا رفت. در اتاقش را بست و پشت میز نشست. دفتر مانیا روی میز بود. تمام صفحات آن را خوانده و بیش از هزار بار افسوس خورده بود.دوباره صفحه اول آن را باز کرد و شعری را که در آن نوشته شده بودخواند:

برای من که دلم چون غروب پاییزست صدای گرم تو از دور هم دل انگیز است «امروز همگی در باغ بازی می کردیم اما فرید چون امتحاناتش تمام نشده مشغول خواندن درس هایش بود. همیشه آرزو می کنم ای کاش او از ما بزرگ تر نبود و در بازی ها کنارمان بود.وقتی بازی می کردیم از دور تماشایش می کردم،می دانم که هیچ گاه مردی را به اندازه او دوست نخواهم داشت اما او انقدر در عالم خودش غرق شده که هرگز منو نمی بیند.»

«امروز وقتی با مانی بیرون رفتیم تمام پس اندازم را یک دفتر خاطرات و یک خود نویس طلایی خریدم تا به فرید هدیه بدهم شاید او هم روزی به خاطر من بنویسد اما حالا که آن کادو کرده ام نمی دانم چطور به دستش برسانم باید برای این کار از مانی کمک بگیرم.»

فرید سرش را بلند کرد و به قفسه کتاب هایش نگاه کرد. بلند شد و بعد از کمی جستجو دفتر مورد نظر را برداشت و نگاه کرد. همیشه فکر می کرد این هدیه را مانی تهیه کرده اما حالا می فهمید چقدر غافل بوده!دفتر را باز کرد. صفحات رنگی آن خالی بودند و جوهر هیچ قلمی آن را خیس نکرده بود. دوباره نشست و خاطرات او را ورق زد:

«چند روز پیش آقاجون دختری را با خود به باغ آورد و گفت پدر و مادرش فوت کرده اند و او از حالا به بعد خواهر ماست اما او آنقدر ساکت و غمگین است که هیچ کدام برای دوستی پیشقدم نشدیم. ونوس و ویدا از او خوششان نمی آید اما من حس می کنم او را مانند یک خواهر کوچولوی واقعی دوست دارم اسمش لیلی است و هرگاه اسمش را می بردیم مهشید می خندد و می گوید:

- لیلی که بی مجنون نمی شه!

مانی هم در جوابش می گوید:

- منم مجنونم.

اوایل فکر می کردم مانی این حرف را از روی شوخی می زند اما بارها دیده ام که دزدکی پشت شمشادها می ایستد و او را تماشا می کند . امروز هم وقتی مادرجون داشت موهای بلند او را شانه می زد تا ببافد مانی یکی از کش های قشنگ موهای مرا که از اتاقم برداشته بود بسوی آنها پرتاب کرد و خودش پنهان شد. اول از کار او عصبانی شدم اما وقتی لبخند لیلی را دیدم خوشحال شدم و حرفی نزدم.»

فرید دفتر را ورق زد و می خواند و خودش را شماتت می کرد اشک می ریخت و عاجزانه ناله می کرد. گویا اولین بار بود آن دفتر را می خواند. هنوز هم با ولع مطالب آن را مرور می کرد تا به اواخر دفتر رسید و چنین خواند:

«از شدت گریه چشم هایم باز نمی شود. دیروز فرید رفت و من از پنجره آنقدر به خیابان نگاه کرده و گریه کردم تا این که خوابم برد. دیگر دایی فرهاد را دوست ندارم. او فرید را از ما دور کرده

forums.Pichak.net

و من او را نمی بخشم. دیروز آنقدر عصبانی بودم که می خواستم فریاد بزنم و بپرسم؛ مگه ما خودمون دانشگاه نداریم؟مگه این جا نمی شه درس خوند؟

اما ترسیدم و فقط گریه کردم. حالا که او رفته منم دفترم را می بندم و به انتظار آمدنش می نشینم. امیدوارم روزی که برگردد خط زیبای عشق را در نگاهش بخوانم.

به امید آن روز»

دفتر را بست و بلند شد و پنجره اتاقش را باز کرد.. نگاه سوزانش را به پنجره اتاق او دوخت و پرسید:

- چرا کور بودم و نمی دیدم؟ چرا هم خودم رو عذاب دادم و هم باعث آزار تو شدمحتما لایقت نبودم،تو هم مثل من عشق رو این گنجینه آسمانی رو تو قلبت پیدا کرده بودی اما من احمق نفهمیدم و همه رو به بازی گرفتم،وای خدای من!یعنی مانی از موضوع نامزدی من و لیلی خبر داره ؟ وقتی برگرده بهش چی بگم؟ بگم من با خودخواهی تمام عشق تو رو صاحب شدم؟بگم کور بودم و عشق مانیا رو نمی دیدم؟

با کلافگی به طبقه پایین رفت. به لیلی زنگ زد و گفت:

- بیا تو باغ کارت دارم.

فرهاد و سیمین با تعجب به هم نگاه کردند اما او آنقدر آشفته بود که حالش را نمی فهمید فقط دلش می خواست کسی پیدا می شد کمکش می کرد و امیدوارش می ساخت. پاهایش را به سختی روی زمین می کشید. حس می کرد بار سنگینی را روی شانه هایش حمل می کند البته بار حقارت واقعا سنگین و کمرشکن بود و او حالا تهی از هر گونه غرور خودش را حقیر می دید. وقتی به لیلی رسید نگاه خیسش را به چشمان او دوخت و دندان هایش را با حرص روی هم سایید. لیلی که حال او را درک می کرد گفت:

- متاسفم!

او با عصبانیت دستش را بلند کرد تا حرصش را با یک سیلی بر صورت او خالی کند اما وقتی نگاه معصومانه او را دید دستش را پایین آورد و روی زمین نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت و لیلی از لرزش شانه هایش فهمید گریه می کند. روی چمن ها نشست و سکوت کرد تا او بغضش را خالی کند. بعد از دقایقی سرش را بلند کرد و با صدایی گرفته گفت:

- احساس پوچی می کنم!احساس می کنم تو این مدت یه مزاحم احمق بودم که وجودم باعث آزار دیگران بوده!

- نه!اینطور نیست!

- آدمی که به زور وارد زندگی دیگران می شه جز مزاحم چیه؟حالا می فهمم چقدر احمق بودم و خودم نمی دونستم.

-تو که گناهی نداری

forums.Pichak.net

بی خبری خودش یه گناه بزرگه!وقتی اومدم باید بیش تر به اطرافیانم توجه می کردم،باید بیشتر از این صبر می کردم تا بفهمم در نبود من چه اتفاقاتی افتاده؟اما با خودخواهی زود به فکر تصاحب تو افتادم. بدون این که سعی کنم احساست رو بفهمم!حالا با مانی چه کار کنم؟

- اون از این موضوع خبر نداره!

- مگه می شه؟

- به بچه ها سفارش کردیم نذارن اون بفهمه.

فرید نیشخندی زد و گفت:

- می بینی!همه از این عشق خبر داشتن جز من احمق!تو این مدت از خودم یه مترسک ساخته بودم!وای خدای من!غیرقابل باوره!

لیلی بلند شد و گفت:

- من همه چیز رو می ذارم به عهده شما، هر تصمیمی بگیرید قبول می کنم چون دیگه هیچی برام اهمیت نداره.

- چرا؟

- چون دیگه مانی هم دوستم نداره!

فرید با عصبانیت بلند شد و روبروی او ایستاد و پرسید:

- تو فکر می کنی من کی هستم؟یه آدم خودخواه که فقط به فکر خودشه؟آره؟

- نه!

- پس معنی این حرفا چیه؟ چه کار کردی که مانی دیگه دوستت نداره؟

اشک های گرم از چشم های لیلی سرازیر شد. سرش پایین انداخت و گفت:

- براش نوشتم هیچ وقت دوستش نداشتم و اون علاقه یه حس بچه کانه بو.

- تو خیلی بی خود کردی!

- چاره ای نداشتم.

- اگه حقیقت رو به من گفته بودی حالا کار به این جاها نمی کشید،حالا خوب گوش کن ببین من چی می گم، من فردا می یام پیش آقاجون و می گم از ازدواج با تو منصرف شدم، یه جوری حرف می زنم که خیال کنه همه چیز تقصیر منه، فقط خواهش می کنم تو دخالت نکن و بذار خراب کاری هاتو یه جوری جبران کنم..

- اما این بی انصافیه!اگه این کاررو بکنی ممکنه مورد قهر آقاجون قرار بگیری!

forums.Pichak.net

- قهر آقاجون همیشگی نیست اما سرخوردگی از عشق تا همیشه دل آدم رو می سوزونه،تو چطور می خواستی کنار من زندگی کنی؟با فکر و عشق یه مرد دیگه؟تو چطور می تونستی این کار رو بکنی لیلی؟

آهی کشید و با بغض ادامه داد:

-باز جای شکرش باقیه که زود فهمیدم وگرنه تمام عمرم فنا می شد.

لیلی می خواست به خانه برگردد که او گفت:

- این موضوع فقط بین من و تو می مونه،هیچ کس نباید چیزی بفهمه،نه مانیا و نه مانی هیچ کس دیگهریال فهمیدی؟

لیلی سرش را به علامت تایید تکان داد و شب بخیر گفت و از او دور شد اما او تا نیمه های شب آن جا ماند و به فرداهای نامعلومش اندیشید.

آقاجون پاکت کرم رنگی را روی میز گذاشت و گفت:

- بیا دخترم این ارثیه پدر خدا بیامرزته.

لیلی با تعجب پرسید:

- این چیه؟

- سند یه خونه و دو تا مغازه و یه دفترچه پس انداز که دیگه حالا می تونی از اون استفاده کنی.

لیلی باز هم حیرت زده او را نگاه کرد.آقاجون لبخندی زد و گفت:

- برای چی انقدر تعجب کردی؟یه امانت بود که حالا به دست صاحبش رسید.

- اما آقاجون اینا حق شماست نه من!شما و مادرجون تمام این سال ها از من مراقبت کردید.به خاطر بیماریم پول خرجم کردید حالا این انصاف نیست که...

- ببین دخترم هر پدر و مادری برای بچه شون خرج می کنن و منتم سرشون نمی ذارن پس دیگه از این حرفا نزن و برو آماده شو زنگ بزنیم فرید بیاد با هم برید هم خونه رو ببین هم مغازه هارو.

در همین هنگام ضربه به در خورد و فرید با چهره ای گرفته وارد شد و سلام کرد و احوال پرسی کرد. مادرجون با نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده پسرم؟

فرید کنار آقاجون نشست و گفت:

- نه،فقط اومدم مسئله ای رو بگم و برم.

forums.Pichak.net

لیلی که منظور او را فهمیده بود بلند تا برود که او با اشاره به مبل گفت:

- بشین می خوام تو هم حرفام رو بشنوی.

لیلی به اجبار نشست اما قلبش به شدت می تپید و بدنش می لرزید. نگاه نگرانش را به گل های قالی دوخت و نفسش را حبس کرد. فرید چند لحظه او را نگاه کرد سپس انگشتانش را در هم گره کرد و نگاه خسته اش را به روبرو دوخت و گفت:

- می دونید آقاجون من...من...شما و مادرجون و لیلی رو خیلی دوست دارم اما...اما...

نظر دیگری به لیلی انداخت و ادامه داد:

- اومدم بگم من نمی تونم با لیلی ازدواج کنم.

آقاجون و مادرجون با تعجب به هم نگاه کردند. آقاجون ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

- چرا؟

خب...خب تو این مدت فهمیدم ما زوج مناسبی نیستیم و در کنار هم خوشبخت نمی شیم...اصلا دوران نامزدی برای همینه دیگه، که دو تا جوون با هم آشنا بشن و بفهمن با هم تفاهم اخلاقی دارن یا نه!اما متاسفانه من و لیلی در هیچ موردی وجه اشتراک نداریم و نمی تونیم با هم کنار بیایم.

مادرجون که رنگش پریده با ناباوری به لیلی نگاه کرد اما او همچنان سرش پایین بود و حرف نمی زد.آقاجون با تحکم گفت:

- لیلی!

با ترس جواب داد:

- بله!

- سرت رو بلند کن!

سر بلند کرد و نگاه مضطربش را به صورت برافروخته آقاجون دوخت.

- حرفای فرید رو شنیدی؟

- بله.

- پس چرا ساکتی ؟ حرف بزن ببینم تو چی داری!

لیلی هراسان به فرید نگاه کرد. او خواست حرفی بزند که آقاجون دستش را به علامت سکوت بلند کرد و گفت:

- بذار خودش حرف بزنه.

forums.Pichak.net

او که تا به آن روز هیچ گونه بی محبتی و تندی از آقاجون ندیده بود حس می کرد زبانش سنگین شده و قادر به حرف زدن نیست.آقاجون وقتی از سکوت طولانی او به ستوه آمد عصایش را محکم به زمین کوبید و گفت:

-آخر هفته بعد جشن عروسی رو برگزار می کنیم..

لیلی و فرید هم زمان گفتند:

- نه!

پیرمرد با عصبانیت نظری به آن دو انداخت و گفت:

- ما بازیچه دست شما نیستیم که آبرومون رو به باد بدبد.

فرید بلند شد و گفت:

- ما هم جوونای قدیم نیستیم که چشم و گوش بسته هر حرف زوری رو قبول کنیم.

آقاجون فریاد زد:

- حرف زور؟حرفی که خودت زدی!چیزی که خودت خواستی حالا شده حرف زور؟

- بله خودم خواستم اما اشتباه کردم، غلط کردم حالا حرفم رو پس می گیرم.

- دختر من عروسک نیست که هر کی خریدش و یه روز باهاش بازی کرد و فردا بگه ازش خوشم نمی یاد پسش بگیرید.

- منم به همین دلیل نمی خوام با اون ازدواج کنم،شما چرا نمی خواید بفهمید؟

لیلی با هراس به رگ های گردن فرید که برآمده شده بود نگاه کرد. می ترسید او در اوج خشم تمام ماجرا را تعریف کند اما او دوباره گفت:

- چه شما راضی باشید چه نباشید من دارم برمی گردم فرانسه.

- باشه اما باید زنت رو هم با خودت ببری.

- لیلی زن من نیست!من تنها اومدم تنها برمی گردم.

پس دیگه ام به این خونه برنگرد، برای ما دیگه فرید وجود نداره!فرید مرد!

لیلی که حالا گریه می کرد بلند شد و بسوی آقا جون رفت . دست او را گرفت و ملتمسانه گفت:

- نه آقاجون، خواهش می کنم این حرف رو نزنید.

forums.Pichak.net

آقاجون با خشم او را به عقب هل داد.لیلی روی زمین افتاد . فرید با دیدن این صحنه یک لحظه چشم هایش را بست و باز کرد. مادرجون لیلی را از روی زمین بلند کرد. او باز هم به آقاجون التماس کرد اما او دوباره گفت:

- همین که گفتم با می مونه و هفته بعد با تو عروسی می کنه یا می ره و دیگه هم برنمی گرده!

فرید بغضش را به سختی فرو داد و گفت:

- باشه می رم، برایهمیشه می رم.

سپس سرش را پایین انداخت و از در بیرون رفت . لیلی بلند شد و به دنبال او دوید و فریاد زد:

- فرید، خواهش می کنم صبر کن.

اما او با قدم هایی بلند و سریع از آنجا دور شد . لیلی همان جا جلوی در نشست و با صدای بلندی گریه کرد. فرید قربانی عشق او شده بود و حالا او خودش را مقصر می دانست. مادرجون او را در آغوش گرفت و در حالی که اشک می ریخت گفت:

- غصه نخور عزیزم، خدابزرگه.

سرش را روی سینه او گذاشت و میان هق هق گریه نالید:

- فرید بی گناهه مادرجون،به خدا اون بی گناهه.

مادرجون موهای او را نوازش کرد و گفت:

- مادربمیره برات عزیزم.

او خیال می کرد لیلی فرید را دوست داد و حالا به خاطر رفتنش این گونه اشک می ریزد و سعی داشت او را آرام کند.

فرید چمدانش را می بست که فرهاد در اتاق را باز کرد و با عصبانیت پرسید:

- کجا؟

- پاریس.

- هیچ معلوم هست تو چت شده؟ مگه همین دیروز با هم نرفتیم آخرین کارها رو انجام دادیم تا شرکت تاسیس کنیم؟ مگه قرار نبود امروز مدارکت رو ببریم تا وام بگیریم؟

- حالا پشیمون شدم.

- خیلی بی جا کردی!رفتی خونه آقاجون چی گفتی ؟پیرمرد داشت از ناراحتی سکته می کرد.

- من نمی خوام با لیلی ازدواج کنم مگه زوره؟

forums.Pichak.net

- آره، وقتی رفتی رو دختر مردم اسم گذاشتی، وقتی اون بهت بله گفته و به آینده دل بسته باید بمونی و باهاش عروسی کنی!

- بابا چند بار بگم؟پشیمون شدم، غلط کردم، حاضرم تاوان این کار احمقانه ام رو بدم اما نمی تونم باهاش عروسی کنم.

سیمین که تازه وارد اتاق شده بود چمدان را از زیر دست او بیرون کشید و به زمین کوبید و گفت:

- نمی خوای عروسی کنی خب نکن، دیگه چرا می خوای بری؟

فرید نیشخندی زد و گفت:

- وقتی مالک اینجا آقاجون، بهم می گه برو خب باید برم!

- آقاجون یه همچین حرفی زده؟

فرید فریاد زد:

- آره، آقاجون گفت من براش مردم یعنی اگه این جا باشم می شم آینه دق پس باید برم.

دوباره چمدان را برداشت و مقداری دیگر از وسایلش را درون آن گذاشت و قفل هایش را بست. فرهاد با پریشانی دستی میان موهایش کشید و گفت:

- حالا صبر کن با هم حرف بزنیم،مشورت کنیم شاید راهی پیدا کردیم.

فرید از کنار او گذشت و گفت:

- وقتی آقاجون حرف آخرش رو می زنه یعنی دیگه هیچ راهی نیست.

از پله ها پایین رفت و از ساختمان خارج شد. فرهاد و سیمین هم به دنبالش بیرون رفتند. مانیا و فریبا که سرو صدای آنها را شنیده بودند از خانه بیرون آمده و با نگرانی به آنها نگاه می کردند. فریبا به سوی سیمین که گریه می کرد رفت و پرسید:

- چی شده؟

- پسره زده به سرش ، می گه می خوام برگردم پاریس.

لیلی دوان دوان خودش را به فرید رساند. در حالی که نفس نفس می زد خودش را روی چمدان او انداخت و با گریه گفت:

- فرید خواهش می کنم نرو!

فریبا با بغض به او نگاه کرد. فرید سعی کرد چمدان را از زیر بدن او بیرون بکشد اما موفق نشد. لیلی به او نگاه کرد و ملتمسانه گفت:

forums.Pichak.net

- اگه بری من هیچ وقت خودمو نمی بخشم ، تو نباید این کارو می کردی، باید حقیقت رو به آقاجون می گفتی!

فرید خم شد و بازوی او را گرفت و بلندش کرد و آهسته گفت:

- اینا همه کار تقدیره،من و تو بی تقصیریم، خودت که دیدی با آقاجونم می خواستم خیلی آروم و با دلیلی و منطق حرف بزنم اما اون مثل همیشه فقط می خواست حرف خودش رو به کرسی بشونه، من که نمی تونم بهخاطر خودخواهی های اون چند نفر رو در عذاب خودم شریک کنم.

- حالا می خوای کجا بری؟

- نگران نباش،می رم پیش یکی از دوستام.

- شب زنگ بزن، من پیش مانیا می مونم.

فرید نظری به مانیا انداخت و آهی کشید و گفت:

- باشه اما قولی که دادی یادت نره.

لیلی از او فاصله گرفت و او با بغضی سنگین از آنجا رفت. ونوس و ویدا دویدند. بازوهایش را گرفتند و او را به خانه فریبا بردند. مانیا و مهشید هم به دنبال آنها وارد خانه شدند . مانیا به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت و با نگاهی بهت زده لیوان را به لب های لیلی نزدیک کرد و گفت.

- بخور آرومت می کنه.

لیلی از او فاصله گرفت و او با بغضی سنگین از آن جا رفت . ونوس و ویدا بسوی لیلی دویدند. بازوهایش را گرفتند و او را به خانه فریبا بردند. مانیا و مهشید هم به دنبال آنها وارد خانه شدند. مانیا به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت و با نگاهی بهت زده لیوان را به لب های لیلی نزدیک کرد و گفت:

- بخور آرومت می کنه.

وقتی نگاه لیلی در نگاه او گره خورد سیلی از اشک از چشمانش سرازیر شد و با خودش فکر کرد؛«با این کارم باعث شدم این دو تا همیشه از هم جدا شن»

سیمین با چشمانی اشکبار بسوی خانه آقاجون را افتاد. فریبا و آذر با تعجب به هم نگاه کردند و به دنبالش رفتند. فرهاد می خواست او را برگرداند اما او چنان منقلب بود که هیچ کس را نمی دید. با دست هایی لرزان در خانه آقاجون را باز کرد و وارد شد. آقاجون روی راحتی نشسته بود و سرش را به عصایش تکیه داده بود. با شنیدمن صدای در سر بلند کرد. سیمین با خشم فریاد زد:

- راحت شدی؟آره؟می دونستم بالاخره یه روز زهرت رو به من می ریزی! از روز اول که دلت نمی خواست عروست بشم می خواستی یه جوری عقده هات رو سرم خالی کنی،حالا خیالت

forums.Pichak.net

راحت باشه دیگه هیچ دل خوشی تو این دنیا ندارم،تنها پسرم رو ازم گرفتی و کار خودت رو کردی.

فریبا بازوی او را گرفت و گفت:

- این چه حرفیه سیمین جان؟ تو که خودت می دونی آقاجون چقدر فرید رو دوست داره!

- اگه دوستش داره پس چرا بیرونش کرد؟

- حالا عصبانی بودن یه حرفایی به هم زدن...

آقاجون عصایش را روی زمین کوبید و گفت:

-از خونه من برید بیرون!

همه با ترس به او نگاه کردند اما سیمین دوباره گفت:

- من قربانی خودخواهی های شما شدم،اوایل آزارم دادید و با نیش و کنایه هاتون قلبم رو سوزوندید که نتونستم جز فرید بچه دیگه ای به دنیا بیارم،حالام که بعد از سالها...

ناگهان دستش را روی سینه اش گذاشت و کنترلش را از دست داد. فرهاد و فریبا زیر بازوهای او را گرفتند. فرهاد گفت:

- حرص نخور، تو قلبت بیماره.

آذر آهسته گفت:

- بهتره بریم وگرنه ممکنه دوباره آقاجون حرفی بزنه و عصبانیش کنه.

در خانه فریبا دخترها در مورد اوضاع صحبت می کردند. ونوس سرش را تکان داد و گفت:

- چه اوضاعی شده!آدم گیج می شه.

مهشید با حالتی متفکر پرسید:

- به نظر شما چرا فرید این کارو کرد؟

- من که فکر می کنم حقیقت رو فهمیده!

- شاید یه وقتی که ما تو باغ حرف می زدیم حرفامون رو شنیده.

- شایدم پشیمون بشه و برگرده باید چند روز دیگه صبر کنیم.

- مانی و مهبد سه روز دیگه برمی گردن.

مانیا که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:

forums.Pichak.net

- بازم نباید بذاریم اونا چیزی بفهمن!

- مگه می شه؟ما هیچی نگیم پدر و مادرامون که می گن!

- ازشون می خوایم که نگن.

- یعنی حقیقت رو بهشون بگیم؟

- نه!منظورم این نبود،باید بهشون بگیم چون مانی و مهبد برای تعطیلات برمی گردن درست نیست ناراحتشون کنیم.

- اگه سراغ فرید رو گرفتن چی؟

- می گیم رفته سفر!

- کجا؟

-آه مهشید! تو چقدر آدمو سوال پیچ می کنی !نمی دونم!بگین رفته پاریس!

- چرا ناراحت می شی مانیاجون؟خواستم حرفامون رو یکی کنیم که یه موقع خرابکاری نشه.

ویدا نظری به همه انداخت و گفت:

- درسته!می گیم برای کامل کردن مدارکش مجبور شده دوباره بره پاریس.

با ورود فریبا و آذر همه سکوت کردند.آذر روی مبل نشست و نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و گفت:

- به خیر گذشت،اگه یه کم دیگه مونده بودیم آقاجون همه همون رو بیرون می کرد.

مانیا نیشخندی زد و گفت:

- خب بیرون کنه!یعنی هنوزم به خودتون اطمینان ندارید که بتونید مستقل زندگی کنید؟

فریبا اخم کرد و گفت:

- مانیا خواهش می کنم دوباره شروع نکن،الان موقع این حرفا نیست.

- اتفاقا همین الان وقتشه،حالا که فرید به خودش جرات داد و اولین جرقه رو زد ما هم باید دنبالش رو بگیریم تا به نتیجه برسیم.

- کدوم نتیجه؟پیرمردی که هفتاد سال با عقاید خاص خودش زندگی کرده یه هفته ای نظرش رو تغییر بدیم و بگیم تا حالا اشتباه فکر کردی،راه درست اینه غلط اونه؟

-آره چرا که نه؟

forums.Pichak.net

- عزیز من آقاجون پیره،ضعیفه، از پا در می یاد. به ظاهرش نگاه نکن من مطمئنم فردا از غصه فرید می افته تو رختخواب.

مهشید به آذر گفت:

-الان داشتیم با بچه ها در مورد مانی و مهبد صحبت می کردیم،قرار شد وقتی برگشتن فعلا نذاریم چیزی بفهمن!

فریبا گفت:

- مهشید راست می گه!بچه ها تازه از درس و امتحان فارغ شدن درست نیست حالا که برای تعطیلات می یان با دادن این خبر ناراحتشون کنیم.

در این مورد هر کسی حرفی زد و نظری می داد اما لیلی به چشم های غمگین فرید و ایثاری که در حق او کرده بود می اندیشید.مانیا هم با دقت به او خیره شده بود.لیلی بلند شد و با صدایی که از شدت گریه گرفته بود گفت:

- با اجازه من دیگه می رم.

- کجا لیلی جان؟ناهار پیشمون بمون!

- ممنون،نگران آقاجونم،خداحافظ.

مانیا به دنبال او از خانه خارج شد و در حالی که کنارش راه می رفت پرسید:

- تو مطمئنی چیزی رو پنهان نمی کنی؟

- دلیلی نداره این کار رو بکنم.

- پس چرا فرید یه دفعه این طور شد؟اون که عاشق تو بود چطور یه شبه پشیمون شد؟

- خودش می گفت تو این مدت فهمیده با من تفاهم اخلاقی تداره،مگه ندیدی این اواخر چقدر تو خودش بود؟

- اما من مطمئنم شما دارید یه چیزی رو مخفی می کنید!

- امشب قراره زنگ بزنه خونه تون،من بعد از شام می یام اون جا،اگه باورت نمی شه می تونی از اون بپرسی.

- برای چی می خواد زنگ بزنه؟

- گفتم نگرانشم اونم قول داد شب زنگ بزنه خبر بده کجاست..

- پس نمی خواست بره پاریس!

- حداقل به این زودی نه.

forums.Pichak.net

-لیلی!

- بله!

- مراقب آقاجون باش.

لیلی با تعجب به او نگاه کرد. مانیا لبخند تلخی زد و گفت:

- درسته که از این محدویت ها خسته شدم اما آقاجونم دوست دارم.حالا که فکر می کنم می بینم زیادم بد نشد که فرید این کار رو کرد!

- چطور؟

- خب این جوری تو و مانی دوباره مال هم می شید.

- مانی دیگه به من فکر نمی کنه.

- غیر ممکنه!بذار برگرده می فهمی حق با منه!

لیلی نیشخندی زد و گفت:

- اون بازیچه نیست که امروز بهش ابراز علاقه کنم فردا بگم دروغ گفتم و دوباره این بازی احمقانه رو تکرار کنم.

مانیا ایستاد و با تشویش دور شدن او را نگاه کرد.

لیلی به چهره رنگ پریده آقاجون نگاه کرد و روبرویش نشست.مادرجون آهی کشید و گفت:

- اصلا فکرشو نمی کردم فرید این کار رو بکنه.

- فرید حتما برای برای این کارش یه دلیل محکم داره من اونو خوب می شناسم.

لیلی با تعجب از این حرف آقاجون بیش تر به او خیره شد. مادرجون گفت:

- هر دلیلی هم داشته باشه مهم تر از آبروی لیلی نبود!

آقاجون نگاه خسته اش را به چشمان لیلی دوخت و گفت:

- لیلی هم از این وضع ناراحت نیست.

مادرجون با تعجب نظری به لیلی انداخت و گفت:

- وا!شما چه حرفایی می زنید آقا؟!

آقاجون آهی کشید و گفت:

forums.Pichak.net

- خواستم تو فشار بذارمش بلکه حقیقت رو بگه اما نگفت،مثل خودم سرسخته اما ای کاش به این زودی از ایران نره.

لیلی که حالا آرام تر شده بود پرسید:

- یعنی شما اونو بخشیدید؟

- من کی ام دخترم؟خدا که به اسرار بنده هاش آگاهه باید ببخشه.

مادرجون بلندشد و در حالی که بسوی آشپزخانه می رفت گفت:

- من که از کار شما سر در نمی یارم.

بعد از شام ،باعجله خودش را به مانیا رساند. هر دو کنار تلفن نشستند. او آرام آرام حرف های آقاجون را برای مانیا تعریف کرد. مانیا با خوشحالی گفت:

- این حرفا رو به فرید بگو !حتما خوشحال می شه.

صدای زنگ تلفن بلند شد . لیلی گوشی را برداشت.باشنیدن صدای فرید لبخندی زد و با او مشغول صحبت شد درحالی که متوجه هیجان بیش از حد مانیا شده بود و با چشم او را تعقیب می کرد . بعد از خداحافظی با فرید گوشی را بسوی او گرفت و گفت:

- فرید می خواد با تو صحبت کنه.

مانیا در حالی که صدای ضربان قلبش را به راحتی می شنید گوشی را گرفت گفت:

- سلام.

لرزش صدایش کاملا مشهود بود و تلاشش بی فایده.

- سلام،حالت چطوره؟

- متشکر خوبم.

پاسخ : رمان اشک لیلی

- از اینکه باعث ناراحتی همه شدم واقعا عذر می خوام.

- بهتر نبود اول به مادرتون زنگ بزنید و از ناراحتی خلاصش کنید؟

- غروب باهاش صحبت کردم اما حالا زنگ زدم تا از شما یه خواهشی بکنم.

forums.Pichak.net

- خواهش می کنم،بفرمایید.

- لیلی پیشتونه؟

- نه!اون طرف پیش مامانه!

بعد از چند لحظه سکوت پرسید:

- خیلی ناراحته؟

- از ظاهرش که چیزی مشخص نیست ولی حتما ناراحته!...چرا شما این کار رو کردید؟

- برای اینکه البته متاسفانه خیلی دیر فهمیدم انتخابم اشتباه بوده،لیلی با اون معیارهایی که من برای ازدواج داشتم خیلی فاصله داشت.

مانیا با طعنه گفت:

- عشق می تونست این فاصله رو جبران کنه!

- اشتباه می کنید اولا که این فاصله خیلی زیاد بود در ثانی من از روی احساس این کار رو نکردم.

- واقعا؟!

- سال ها پیش به خاطر یه احساسم یه انسان سرخورده شدم و برای فراموشی به یه جایی دور فرار کردم. نمی خواستم یه بار دیگه اون تجربه های تلخ رو تکرار کنم.

- حالا چی؟ بازم می خواید برگردید فرانسه؟

- هنوز تصمیم قطعی نگرفتم، از آقاجون چه خبر؟

- لیلی نگفت چی گفته؟

- چرا!اما من باید یه مدت با خودم خلوت کنم تا بتونم با این اوضاع کنار بیام، اصلا دلم نمی خواست این طور بشه.

- می دونم ولی اتفاقیه که افتاده!باید به فکر جبران باشید.

- مانیا!

هر گاه او صدایش می زد قلبش در سینه می لرزید و بدنش داغ می شد.

به سختی گفت:

- بله!

-تو منو می بخشی؟

forums.Pichak.net

- من؟! چرا من؟!

فرید با بغض خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد . مانیا با تعجب گوشی را گذاشت و به روبرو خیره شد. از خودش پرسید؛«منظورش چی بود؟چرا من باید ببخشمش؟ مگه اون از عشق من باخبره؟لیلی قسم خورد که بهش چیزی نگفته پس اون!چرا

با صدای ضربه ای که به شیشه پنجره خورد بیدار شد.دستی به چشم های خواب آلودش کشید و از تخت پایین آمد. مانیا آن سوی پنجره ایستاده بود. پنجره را گشود و سلام کرد.

- سلام،صبح بخیر.

- چی شده؟بازم فرید زنگ زده؟

- نه!مانی زنگ زده؟

مثل مجسمه بی حرکت شد و به لب های او چشم دوخت. مانیا لبخندی زد و پرسید:

- چیه؟ چرا خشکت زده؟

- حالا چه کار کنم؟

- چی رو چه کار کنی؟

- خب معلومه،به مانی چی بگم؟ حتی می ترسم توی چشماش نگاه کنم.

- بیخود نگران نباش،بعد از این که صبحانه ات رو خوردی با مادرجون بیا خونه ما،همه اون جان،قراره برای شب ترتیب یه مهمونی خودمونی رو بدیم تا حسابی غافلگیرشون کنیم.

لیلی باز هم به روبه رو خیره شد. مانیا دستش را در هوا تکان داد و در حالی که دور می شد با صدای بلند گفت:

- یادت نره،زود بیایید.

اما او دلش می خواست بگریزد و به جایی برود که مجبور نباشد بار سنگین نگاه شماتت بار مانی را تحمل کند.آرزو می کرد قدرت داشت و می توانست فرار کند و آنقدر دور شود که دیگر هیچ کس پیدایش نکند. این بار بر خلاف دفعه های گذشته برای دیدن او لحظه شماری نمی کرد دلش می خواست می مرد اما روبروی او قرار نمی گرفت. اشک های داغ و سوزان روی گونه هایش سر خوردند. به شدت احساس تنهایی و غربت می کرد. به آسمان آبی نگاه کرد و زیر لب گفت:

- پدر،مادر چرا تنهایم گذاشتین؟حالا من بدون شما چه کار کنم؟چه جوری توی چشمای مانی نگاه کنم و بگم هنوز دلم براش پر کی زنه اما...

در یاز شد و متعاقب آن صدای مادرجون را شنید:

forums.Pichak.net

- تو بیداری عزیزم؟

با عجله اشک هایش را پاک کرد و به زور لبخندی گوشه لب هایش نشاند و به طرف او برگشت و سلام کرد.

- سلام دخترم،صبحانه حاضره.

- آقاجون چطوره؟

- خدا رو شکر امروز خیلی بهتره ،صبحانه اش رو خورد و رفت بیرون.

- خدا رو شکر.

مادرجون مشغول مرتب کردن تخت او بود و غمی عمیق بر چهره اش سنگینی می کرد.لیلی که متوجه حال او شده بود با تردید پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

پیرزن نگاه غمزده اش را به صورت زیبای او دوخت و گفت:

- بیا بریم یه موضوعی رو برات بگم.

با دنیایی از تردید به دنبال او راه افتاد.پس از شستن دست و صورتش پشت میز نشست . مادرجون یک فنجان چای جلوی او گذاشت و خودش آن سوی میز نشست. انگشتان پیر و چروکیده اش را در هم گره کرد و گفت:

- بخور سرد می شه.

- شما گفتید...گفتید می خواید باهام در مورد...

- آره یادم نرفته اما اول صبحانه ات رو بخور.

لقمه ای درست کرد و در دهانش گذاشت. دلش شور می زد. نمی دانست او قصد دارد در مورد چه مسئله ای صحبت کند. بیرون رفتن آقاجون آن هم در این موقع روز واقعا عجیب بود! به زور دو لقمه خوردو دوباره نگاه پرسشگرش را به صورت مادرجون دوخت. غم نگاه او دلش را لرزاند. آب دهانش را به سختی فرو داد. مادرجون آهی کشید و پرسید:

- اون سندها رو چه کار کردی؟

- گذاشتم توی اتاقم.

او به زور لبختدی زد و گفت:

- خب،خیالم راحت شد.

می خواست بلند شود که لیلی گفت:

forums.Pichak.net

- این حرفی نبود که می خواستید بزنید.

رنگ پیرزن پرید و این مسئله بر نگرانی او دامن زد. کنار او نشست. دستش را گرفت و گفت:

- خواهش می کنم بگید چی شده!

چشم های او از اشک خالی شد. دست های لیلی را میان دست های مهربانش گرفت و گفت:

- عموت برگشته!

لیلی با حیرت به او خیره شد. گویا معنای حرف او را درک نمی کرد. مادرجون نگاه اشک آلودش را به میز دوخت و ادامه داد:

- دیشب زنگ زد،اومده،که تو رو...با خودش ببره.

باز هم لیلی سکوت کرد.به یاد چند سال پیش افتاد. همان سال که بیماری اش عود کرده بود.عمو برای بردنش آمده بود تا طبق وصیت پدر،برادرزاده اش را با خود ببرد. بعد از مرگ آقای مودب پدر لیلی،عموی او برای بردنش از سوئیس آمده بود اما هر چه گشته بود موفق به پیدا کردن او نشده و برگشته بود و سال ها بعد پس از جستجوی بسیار بالاخره روزی که برای دادن آگهی به دفتر روزنامه رفته بود از طریق فرامرز خانه آقاجون را پیدا کرده بود. البته با اصرار فراوان قصد داشت لیلی را با خود ببرد اما وقتی با مخالفت آقاجون و بیماری که به سبب آن لیلی در بیمارستان بستری شده بود روبرو شد برگشت. اما روز آخر به لیلی گفت؛«من فقط خواستم وصیت اون خدابیامرز رو زمین نمونه،تو هم اگه می خوای تن پدر و مادرت تو گور نلرزه به وصیتشون عمل کن!»

در حالی که به شدت احساس دلتنگی می کرد بلند شد و آهسته آهسته از ساختمان خارج شد. حس می کرد رو ی ابرها راه می رود رو ی نیمکتی نشست و به فضایی تهی روبرو چشم دوخت.

ونوس و ویدا که برای چیدن گوجه فرنگی به باغ آمده بودمد. با دیدن او به سویش رفتند.سلام کردند و روی نیمکت نشستند. ویدا سبد حصیری را روی پاهایش گذاشت و گفت:

- امشب فقط جای فرید ختالیه!

ونوس که متوجه ناراحتی لیلی شده بود انگشتش را به علامت سکوت جلوی بینی اش گرفت و به او اشاره کرد ویدا با تعجب به او نگاه کرد و با اشاره پرسید:

- چی شده؟

ونوس شانه هایش را بالا انداخت و با دقت به لیلی نگاه کرد. گویا اصلادر این عالم نبود.غم نهفته در نگاهش ناراحتی درونش را نشان می داد. ونوس دستش را جلوی چشم های او تکان داد. لیلی به خودش آمد و تازه متوجه حضور آنها شد. ویدا پرسید:

- چرا تنها نشستی؟

forums.Pichak.net

ونوس چشمکی زد و گفت:

- از ذوق دیدن مانی به خلوت تنهایی پناه آورده.

-و ما خلوت عاشقانه اش رو به هم زدیم.

-بهتر که اومدیم،اگه قرار باشه همین طوری این جا بشینه که نمی شه،باید بره یه دوش بگیره، یه لباس قشنگ بپوشه، یه دستی به صورتش بکشه که امشب شب دیداره!

- وای خدای من!باید لحظه های قشنگی باشه!

- چی؟

- همون وقتی که این دو تا با هم روبرو می شن.

دو خواهر همچنان مشغول صحبت درباره شب بودند که لیلی ساکت و بی حرف برخاست و از آنها دور شد. هر دو با تعجب به هم نگاه کردند. ویدا با تعجب گفت:

- مسئله مانی نیست یه مسئله دیگه اس.

- حتما مشکلی براش پیش اومده!

- نکنه آقاجون بهش چیزی گفته؟

- غیر ممکنه،آقاجون اونو خیلی دوست داره.

- وای اصلا یادمون رفت برای چی اومدیم این جا.

- بلند شو تا صدای خاله در نیومده.

لیلی از پشت ساختمان وارد اتاق مانی شد. عطر همیشگی او مشامش را پر کرد. چشم هایش را بست و با تمام وجود بو کشید. می خواست وجود او را از نزدیکم حس کند.وقتی پلک هایش را از هم گشود دانه های شفاف اشک درون چشم هایش نشست. در حالی که به روزهای دیدار می اندیشید اتاق را مرتب و گردگیری کرد و بعد از یک ساعت همان طور که آمده بود برگشت.

فریبا بسوی اتاق مانی می رفت که آذر پرسید:

- آقا منصور یادش می مونه میوه بخره؟

- آره،براش نوشتم فقط کاش زودتر بیاد تا بتونم قبل از اومدن بچه ها همه چیز رو آماده کنم.

- تو کجا می ری؟

- می خوام اتاق مانی رو گردگیری کنم.

forums.Pichak.net

وقتی در اتاق را باز کرد و وارد شد از تمیز بودن آن تعجب کرد.پشت در اتاق روی سطل کوچک زباله دستمال گردگیری را دید . آن را برداشت و بیرون آمد و از مانیا پرسید:

- چرا نمی گی اتاقش رو تمیز کردی؟

مانیا با تعجب پرسید:

- اتاق کی رو؟

- اتاق مانی رو می گم!

مانیا فهمید این کار،کار لیلی است. لبخندی زد و گفت:

- آره،دیروز تمیزش کردم،ببخشید،حواسن نبود زودتر بگم.

- پس چرا مادرجون و لیلی نیومدن؟

ونوس گفت:

- لیلی رو تو باغ دیدیم خیلی ناراحت بود.

مهشید گفت:

- راستی یه خبر جدید!امروز قراره عموی لیلی بیاد ایران!

همه به او خیره شدند. او خندید و پرسید:

- چیه؟ حرف عجیبی زدم؟

آذر سرش را تکان داد و گفت:

- حتما می یاد که لیلی را ببره.

- اگه آقاجون بذاره!

- این دفعه دیگه بهانه ای برای نگه داشتنش نداره.

- مهم تصنیم خود لیلیه،باید بذارن خودش تصمیم بگیره.

- لیلی نمی ره من مطمئنم!

بار دیگر همه به مهشید که این جمله را گفته بود نگاه کردند. مانیا چشم غره ای رفت.فریبا پرسید:

- از کجا این قدر مطمئنی؟

مهشید که دستپاچه شده بود با من و من گفت:

forums.Pichak.net

- خب،خب اون به این جا عادت کرده!

آذر گفت:

- بیشتر مادرجون به اون عادت کرده!

ویدا لب هایش را غنچه کرد و گفت:

- پس بخاطر همین ناراحت بود!

- این لیلی اصلا شانس نداره!

بار دیگر همه نگاه ها با معناهای متفاوت روی مهشید ثابت شد. او که فهمید باز هم جمله تا به جایی به زبان آورده بلند شد و به بهانه شستن دست هایش به آشپزخانه فرار کرد.

* * * *

بلوز و شلوار لیمویی رنگی پوشید و موهای بلندش را خیلی معمولی پشت سرش بست و از اتاق بیرون رفت. چهره عمو او را به یاد پدرش می انداخت. اما تصمیم او غمگینش می کرد. با دیدن جوانی که همراه او آمده بود کمی تعجب کرد. بعد از تعارف با عمو روی مبل کنار آقاجون نشست و سعی کرد ناراحتی اش را پنهان کند.آقاجون با مهربانی پرسید:

- لیلی جان،این آقای جوان رو می شناسی؟

لیلی به علامت منفی سرش را تکان داد. عمو با حالتی غرور آمیز گفت:

- این آقا پسرم پارساست.

پارسا که خیلی شوق و رق نشسته بود با نگاهی متکبرانه بر تکان داد. لیلی با لحن سردی گفت:

- از دیدنتون خوشوقتم.

عمو گفت:

- پارسا جان دکترای فیزیک داره و خیلی مایل بود بعد از سال ها بیاد هم کشورش رو ببینه و هم دختر عموی عزیزش رو.

آقاجون پرسید:

-آقازاده ازدواج کردن؟

- تا حالا که درس می خوندن ولی یه فکرهایی براش کردم.

- به سلامتی.

- متشکرم...خب لیلی جان تعریف کن ببینم بعد از عمل حالت چطوره؟ دیگه ناراحتی نداری؟

forums.Pichak.net

- نه خوبم.

- هموز دارو مصرف می کنی؟

- بله.

- چند بار تصمیم گرفتم بیام و برای مداوا ببرمت پیش خودمون اما نشد تا شب گذشته که زنگ زدم و آقا فرمودن عمل کردی و حالت خوبه، این طور که شنیدم نوه آقا لطف کردن و یکی از کلیه هاشون رو به تو هدیه کردن!

آقاجون که با شنیدن نام فرید ناراحت شده بود برای تغییر دادن مسیر صحبت گفت:

- بفرمایید چاییتون سرد شد.

مادرجون هم چنان غمگین بود و اصلا هم سعی در پنهان کردن غمش نداشت.نشسته بود و با نگاهی کنجکاو صورت این دو مهمان ناخوانده را می کاوید. معلوم بود نسبت به آنها احساس مطلوبی ندارد. بعد از یک سری صحبت های معمولی عمو گفت:

- با اجازه تون ما لیلی رو با خودمون می بریم بیرون تا هم یه گشتی تو شهر بزنیم و هم بریم املاک برادر مرحومم رو ببینیم.

لیلی ملتمسانه به آقاجون نگاه کرد تا شاید او با بهانه ای مانع رفتنش شود اما برخلاف انتظارش او گفت:

- پاشو دخترم برو آماده شو و زود بیا.

این با با تمنا به مادرجون نگاه کرد. او که احساس لیلی را از نگاهش خوانده بود گفت:

- حالا که دیگه ظهره، بعد از ناهار تشریف ببرید.

- نه خانم،متشکرم،می خوام پارسا رو به یه رستوران سنتی ببرم.

بعد رو کرد به لیلی و گفت:

- پاشو لیلی جان،پاشو که خیلی کار داریم.

او بلند شد و به ناچار به اتاقش رفت. از رفتار متکبرانه پارسا با آن گردن صاف که گویا از بالا به همه نگاه می کردر، از سکوت آقاجون و تصمیم گیری های خودخواهانه عمو احساس خفگی می کرد. در کمدرا باز کرد و با بی حوصلگی یکی از لباس هایش را برداشت و پوشید. جلوی آینه ایستاد و روسری اش را گره زد. قبل از این که بیرون برود نگاهش را روی تمام خطوط چهره اش چرخاند. لیلی داخل آینه با لیلی چند ماه پیش از زمین تا آسمان فرق کرده بود. این چهره دلنشین و جذاب حالا دیگر به عنوان چهره یک دختر جوان و زیبا مورد توجه اطرافیان قرار می گرفت اما وجودش گرمای سابق را نداشت زیرا دیگر به عشق امیدی نداشت و بهار جوانی اش به خزان مبدل گشته بود. صدای مادرجون او را به خود آورد:

forums.Pichak.net

- لیلی!

- بله!

- آماده ای عزیزم؟

- بله!

- مراقب خودت باش!

- چشم.

پیرزن با دلواپسی صورت او را بوسید و باز هم سفارشاتی کرد.هر سه سوار ماشین آژانس شدند. لیلی از این که مجبور بود با پارسا روی صندلی عقب بنشیند ناراحت بود. خودش را به در چسباند و نگاهش را به بیرون دوخته بود. عمو خیلی بی مقدمه پرسید:

- خوشحالی؟

با تعجب پرسید:

- از چی؟

- از اینکه قراره بیای سوئیس!

به جای او پارسا با لحن خاصی جواب داد:

- دخترهای جوان وقتی قراره برن به یه کشور خارجی واقعاخوشحال می شن.

لیلی دندون هایش را روی هم سایید و بار دیگر بسوی پنجره برگشت از خودخواهی آنها عصبانی بود اما با توجه به این که همیشه به عنوان یک مهمان در خانه آقاجون به خودش نگاه کرده بود می ترسید اگر مخالفت کند باعث سوء تعبیر دیگران مخصوصا بچه های آقاجون شود.

- عمو به راننده گفت:

- یک ساعت دیگه بیا همین جا.

با هم پیاده شدند و به یک رستوران سنتی بزرگ وارد شدند. پارسا با دقت همه جا را نگاه می کرد اما لیلی کنار عمو قدم بر می داشت و سعی می کرد نگاهشان بهم نیفتد. از نگاههای تمسخرآمیز او حرصش می گرفت. وقتی پشت یکی از میزهای وسط نشستند پارسا با اشاره به قلیان روی میز گفت:

- چه جالب!روی هر میز یه دونه از این هاست،حتما مردم ایران از این کار خیلی خوششون می یاد!

عمو لبخندی زد و گفت:

forums.Pichak.net

- از قدیم کشیدن قلیان به عنوان تفریح و سرگرمی کرسوم بوده و فکر می کنم جزء عادات ایرانی ها باشه!

لیلی بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

- اما من تا حالا نیدیدم آقاجون و بچه هاش قلیان بکشن.

پارسا به او نگاه کرد.عمو گفت:

- خب ممکنه اونام برای کشیدن بیان یه همچین جایی.

- مسلما کسی که به کشیدن قلیان عادت داشته باشه یه دونه هم توی خونه اش نگه می داره اما من جز خونه آقا فرامرز که یه دونه قدیمیش رو روی دکورشون گذاشتن دیگه تو خونه هیچ کدوم یه هم چین چیزی ندیدم.

پارسا دستمالی برداشت و در حال پاک کردن دست هایش پرسید:

- شما از چی دفاع می کنید؟

- من قصد دفاع از کسی رو ندارم فقط واقعیت رو گفتم.

- اما لحن شما موقع صحبت خصمانه اس.

- شما اینطور احساس می کنید!

- پس خصمانه نیست؟

- مطمئنا نه!

- پس من اشتباه کردم!

لیلی شانه هایش را بالا انداخت و سر برگرداند. با خودش فکر کرد «الان که انقدر متکبره و سعی داره نظرش رو به من تحمیل کنه وای به روزی که باهاشون برم،ای کاش این دفعه هم آقاجون نذاره منو با خودشون ببرن اما...اما پس وصیت پدرم چی می شه؟ یعنی اگه من بمونم ناراحت می شه؟نفرینم می کنه؟ پس احساسم چی می شه؟وطنم چی؟ خدایا کمکم کن!»

پارسا با پشت قاشق ضربه ای آرام به روی دست او زد. لیلی به خودش آمد و سریع دستش را عقب کشید و با خشم به او نگاه کرد. پارسا نیشخندی زد و پرسید:

- کار بدی کردم؟

ترجیح داد جوابش را ندهد. با اخم بشقابش را جلو کشید و مشغول خوردن شد. هر گاه بر حسب اتفاق سرش را بلند می کرد متوجه نگاه های مشمئز کننده او می شد و غذایش را نجویده فرو می داد.

وقتی از رستوران خارج شدند عمو گفت:

forums.Pichak.net

- چقدر مزه داد!واقعا غذای ایرانی یه چیز دیگه اس.

- اما پدر! به نظر من چندان هم خوشمزه نبود! شما چون قبلا از این چیزها می خوردی حالا با تازه کردن خاطرات گذشته تون احساس می کنید غذای خوشمزه ای خوردید.

عمو اصلا با حرف های پسرش مخالفت نمی کرد و فقط با یک لبخند از کنارش می گذشت. با آمدن راننده همگی سوار شدند. پارسا به طعنه پرسید:

- همه ایرانیا بد قولن؟

راننده با اشاره به ساعت ماشین گفت:

- من سر ساعت اومدم،شما زود غذاتون رو میل کردید.

لیلی از جواب راننده خوشش آمد. پوزخندی زد که پارسا متوجه شد. پاکت سیگارش را درآورد و یکی از آنها را گوشه لبش گذاشت .فندکش را روشن کرد که راننده از داخل آیینه دید و گفت:

- می شه لطف کنید وقتی پیاده شدید سیگار بکشید؟

- چرا؟

- فضای ماشین کوچیکه،بوی سیگار می پیچه و من سر درد می گیرم. البته باید مراعات خانمم بشه.

برای بار دوم پارسا در مخمصه افتاد. با حرص سیگار را به بیرون پرتاپ کرد و نگاه عضبناکش را به فضای بیرون دوخت. لیلی نظری به نیم رخ او انداخت و در دل گفت؛«حقت بود!» وقتی وارد محله قدیمی اشان شدند خاطرات کودکی در ذهن لیلی جان گرفت. بازی لی لی با دخترهای همسایه،روز اول مدرسهو شادی بچه ها،ایام محرم و نذری دادن همسایه ها،دسته های زنجیر زن و شربت نذری مادر که او هیچ گاه نفهمید نذر چه بوده!با هر منظره آشنا به یاد خاطره ای دور می افتاد. اشک در چشمانش حلقه زد و بغض بر گلویش چنگ انداخته بود اما از ترس طعنه های پارسا به زور خودش را کنترل کرد تا مبادا اشکش جاری شود. ماشین جلوی در سبز رنگ بزرگی توقف کرد .نگاهش روی در ثابت ماند .روز اول مدرسه را به یاد آورد که همراه مادر با روپوش سرمه ای و مقنعه سفید در حالی که یک شاخه گل در دست داشت بسوی مدرسه می رفت. آن چنان به فکر فرو رفته بود که اصلا متوجه پیاده شدن عمو و پارسا نشد. راننده برگشت و به او نگاه کرد. از رنگ چهره او فهمید حال خوبی ندارد. سکوت کرد اما عمو در ماشین را باز کرد و پرسید:

- پیاده نمی شی دخترم؟

سرش را پایین انداخت و با ناراحتی پیاده شد. حالا که به این جا آمده بود ،نبود پدر و مادرش را بیشتر حس می کرد و دلش می گرفت. دوست نداشت وارد خانه شود چون هیچ گاه نتوانسته بود آن جا را خالی از وجود آنها ببیند اما حالا به اجبار به دنبال آنها وارد حیاط شد. برگ های خشک کف حیاط را پر کرده بودند. درخت انجیر گوشه حیاط خشک شده بود و از گل های

forums.Pichak.net

محمدی خبری نبود. حوض کوچک آبی رنگشان از وجود ماهی های قرمز تهی و غبار زیادی روی شیشه ها نشسته بود. پارسا با وسواس به عقب برگشت و گفت:

- من همین جا منتظر می مونم.

عمو از سه پله بالا رفت و با کلیدی که در دست داشت در را باز کرد.لیلی با دیدن حوض یاد عیدی افتاد که ماهی های داخل تنگ را با کمک پدر درون حوض ریخت. وقتی ماهی ها درون آب شنا می کردند او با هیجان دست می زد و می حتدید. پدر هم مشتاقانه نگاهش می کرد و از شادی او لذت می برد.

پارسا که او را غرق در عالم رویا دید یکی از شاخه های خشک درخت را شکست. با صدای شکسته شدن شاخه او به خود آمد و برگشت. پارسا با نیشخند پرسید:

- از کی این جا نیومدی؟

با بغض گفت:

- از همون وقتی که رفتن و تنهام گذاشتن.

- چه با احساس!

لحن پر طعنه او دل لیلی را به درد آورد. پاهایش را روی برگ های خشک گذاشت و حرصش را روی آنها خالی کرد. از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد. وسایل خانه که یک روز از تمیزی برق می زدند حالا زیرغبار سال های تنهایی پنهان شده بودند. همه جا بوی غم میداد. عمو به همه جا سرک می کشید اما او با پاهای لرزان بسوی اتاق خودش رفت. در اتاق باز بود. با دیدن عروسک های روی دیوار و داخل کمد اشکش جاری شد. بسوی تهت کوچکش رفت. لبه آن نشست. خرس کوچولوی قهوه ای رنگش را برداشت و روی سینه گذاشت . خاطرات تلخ و شیرین خانه مثل نوار فیلم از ذهنش می گذشت. عروسک را بیشتر به سینه فشرد و با صدای بلند گریه کرد.عمو خودش را به او رساند و کنارش مشست. آرام او را نوازش کرد و گفت:

-گریه نکن دخترم،پدر و مادرت رو این جوری ناراحت می کنی.

اما او سرش را روی سر نرم عروسک گذاشته بود و با تجسمم چهره مهربان آنها اشک می ریخت. عمو که حال نامساعد او را دید بلندش کرد و از خانه بیرون برد و به راننده گفت:

- برمی گردیم خونه.

لیلی گوشه ماشین کز کرده بود و هم چنان عروسک را در آغوش داشت .بعداز ظهر داغ تهران صدای پارسا را بلند کرده بود. وقتی رسیدند عمو پیاده شد و در ماشین را باز کرد. دست او را گرفت و کمکش کرد پیاده شود. زنگ را فشرد. آقاحیدر در را باز کرد و سلام کرد. اما با دیدن چهره متورم لیلی نگاهش رنگ تعجب گزفت. با عجله بسوی ساختمان آقا فرهاد رفت و به او گفت:

- آقای مودب تشریف آوردن.

forums.Pichak.net

فرهاد و فرامرز که زودتر از همیشه به خانه برگشته بودند جلو رفتند و با آنها سلام و احوال پرسی کردند. فرهاد که متوجه لیلی شده بود با تعجب پرسید:

-چی شده لیلی جان؟

لیلی نگاه سرخش را به او انداخت و دوباره سرش را پایین انداخت و به تنهایی بسوی خانه اشان به راه افتاد. دخترها که همگی وسط باغ جمع شده بودند با دیدن او به سویش دویدند اما همگی در یک قدمی او ایستادند. مانیا دست او را گزفت و پرسید:

- چرا گریه می کنی؟

لیلی خودش را در آغوش او رها کرد و باز صدای هق هقش بلند شد. مادرجون که مشغول جارو کردن بیرون ساختمان بود صدای او را شنید. جارورا روی زمین انداخت و هراسان بسوی آنها دوید. دخترها را کنار زد و خودش را به لیلی رساند. با دست های مهربانش صورت خیس او را گرفت و پرسید:

- چی شده عزیز دلم؟

لیلی سرش را روی سینه او گذاشت و نالید:

- خسته ام.

آنقدر نگاه خسته اش را به سقف دوخت و به گذشته فکر کرد تا پلک هایش سنگین شد و روی هم افتاد. خواب او را ربود و از دنیای شاد بیرون اتاق غافل کرد.

دخترها با هیجان خاصی انتظار ورود مانی و مهبد را می کشیدند. آقای مودب و پسرش هم به جمع آنها پیوستند. ونوس آهسته به مهشید گفت:

- تو عمرم آدم به این متکبری ندیدم!

- یه جوری نگاه می کنه انگار که ماها زیر دستاشیم.

- کاش فرید این جا یود و حسابی حالش رو می گرفت.

- اصلا اینا تا حالا کجا بودن که یه دفعه پیداشون شده؟

- مادرجون داشت به مامانم می گفت اومدن لیلی رو با خودشون ببرن.

- نه!

- چرا این جوری می گی نه!خب فامیلشن.

- می دونم اما فکر نمی کنم لیلی باهاشون بره!

ویدا بسوی آنها خم شد و آهسته گفت:

forums.Pichak.net

- بچه ها یواشتر این پسره گوش می کنه.

ونوس و مهشید با شنیدن این حرف به پارسا نگاه کردند. او لبخند معناداری بر لب آورد. ونوس سرش را پایین انداخت اما مهشید به اجبار لبخند زد. ونوس با حرص گفت:

- برای چی این کارو کردی؟

- مگه من چه کار کردم؟

- هیچی،حالا فکر می کنه ما دخترای لوس و لوده ای هستیم.

- فقط به خاطر یه لبخند؟

- بستگی داره این لبخند برای چی باشه!

- خب اون لبخند زد منم جوابش رو دادم.

- اگه یه لحظه به چشماش نگاه کنی می فهمی چه افکار پلیدی تو مغزش داره!فقط خواهش می کنم یه جوری نگاه کن که آبرومون رو نبری.

مهشید دوباره به پارسا نگاه کرد .این بار هم با لبخند او روبرو شد اما زود نگاهش را دزدید و به ونوس گفت:

- متاسفانه من نمی تونم معنی نگاه آدمارو بفهمم.

- از بس احمقی!پس لطف کن دیگه بهش نگاه نکن.

مهشید که واقعا معنی حرف های ونوس و رفتار پارسا را درک نمی کرد شانه هایش را بالا انداخت. آقاجون به ساعت نگاه کرد و از فرهاد پرسید:

- پس چرا نیومدن؟

- الان دیگه می رسن ،خودتون که می دونید مانی چقدر بی خیاله حتما هوس کرده سر راه به یکی دو تا از دوستاش سر بزنه.

- پشت سر پسر من غیبت نکن داداش.

مانیا از مادرش پرسید:

پس چرا زن دایی سیمین نیومده؟

- احتمالا به خاطر فرید ناراحته.

- شایدم به خاطر آقاجون نیومده!

- شاید!

forums.Pichak.net

- مادرجون و لیلی هم دیر کردن!

- الان زنگ زدم مادر گفت لیلی حالش خوب نیست خوابیده. طفلک مادر خیلی ناراحت بود.

- چرا؟

- می گه اگه لیلی رو ببرن من دق می کنم.

- خب نذارن بره.

- شاید خودش دوست داشته باشه بره اون وقت اگه آقاجون یا مادر حرفی بزنن شک می کنه و مجور می شه به خاطر اونا بمونه.

- اما من مطمئنم لیلی دوست نداره بره مخصوصا با وجود یه هم چنین پسر عمویی!

فریبا نظری به پارسا انداخت و با خنده پرسید:

- مگه چشه؟

- هیچی!فقط خیلی پررو تشریف دارن.

- انقدر زود قضاوت نکن!

صدای آقاحبدر همه را هیجان زده کرد.آذر با ظرف اسپند و زودتر از همه بسوی در رفت.ونوس و مهشید آخر از همه بیرون می رفتند که پارسا دست مهشید را گرفت.مهشید جیغ کوتاهی کشید و با تعجب به او نگاه کرد. پارسا دست او را رها کرد و با لبخندی کریه گفت:

- ببخشید،منظوری نداشتم.

وقتی متوجه نگاه غضب آلود ونوس شد ادامه داد:

- این آقایون از کجا اومدن؟

- از... از شیراز...

قبل از اینکه مهشید جواب او را بدهد ونوس دستش را کشید و به دنبال خود بیرون برد و در همان حال آهسته گفت:

- بهت گفتم مواظب باش.

- وای ونوس داشتم سکته می کردم!

- می خواست ببینه اهلش هستی یا نه!دیگه حق نداری باهاش حرف بزنی!

برخلاف انتظار مانیا،مانی مثل همیشه شادو سرحال بود.با دیدن آقاجون تعظیم بلندی نمود و گفت:

forums.Pichak.net

- سلام عرض می کنم آقا.

آقاجون او رادر آغوش گرفت و خندید. او با همه سلام و احوال پرسی کرد تا به ویدا رسید. به سر تا پای او نگاه کرد و سوتی کشید. گونه های ویدا از شرم گل انداخت. مانی با خنده گفت:

- ماشالله...هزار ماشالله...چی شدی!

باز هم ویدا رنگ به رنگ شد. مانی آهسته زیر گوشش گفت:

- فکر کنم حداقل بیست کیلو اضافه کردی!

ابروهای او در هم کشیده شد. ونوس گفت:

- آقامانی فکر می کردم دیگه عاقل شدی!

-مانی با نگتهی مظلومانه سرش را کج کرد و گفت:

- اتفاقا خیلی خوب شده بودم اما...

-دوباره صاف ایستاد و ادامه داد:

- نمی دونم چرا وقتی چشمم به شماها می افته عقلم کم می شه!شاید تاثیر هم نشین که می گن،همین باشه!

همگی با خنده داخل خانه شدند. مانی با دیدن دو مهمان غریبه از مانیا پرسید:

- این آقایون کی باشن؟

- آقای مودب و پسرش×!

- به جا نمی یارم!

- عمو و پسر عموی لیلی!

رنگ او به طرز عجیبی تغییر کرد. یک لحظه ایستاد و سعی کرد ظاهرش را حفظ کند. مانیا با تعجب پرسید:

- چی شده؟

مانی وقتی مهمان ها را سرگرم تعارف با مهبد دید دست مانیا را گرفت و عقب کشید و با عجله پرسید:

- پس خودش کجاست؟

- خود کی؟

- لیلی دیگه!

forums.Pichak.net

- لیلی؟لیلی...

- چیه؟برای لیلی اتفاقی افتاده؟

- نه...فقط حالش حوب نبود نیومد.

او دیگر حرفی نزد. برگشت و از ساختمان بیرون رفت. فریبا از مانیا پرسید:

- پس مانی کو؟

- گفت اول باید برم مادرجون رو ببینم بعد بیام بشینم.

فریبا برگشت و با لبخند به آقای مودب گفت:

- آخه مانی،مادرجون رو خیلی دوست داره.

مانیا به آشپزخانه رفت. بقیه دخترها هم آن جا بودند و سر موضوعی بحث می کردند. با ورود او هر سه ساکت شدند. او نشست و پرسید:

- مسئله ای پیش اومده؟

- نه!

- اما قیافه هاتون یه چیز دیگه می گه!

- مانی رفت لیلی رو ببینه؟

- هیس!می شنون!

- خدا به خیر کنه.

- وقتی شنید لیلی حالش خوب نیست دیگه نایستاد.

- طفلک لیلی،منم یه همچین پسر عمویی داشتم حالم بد می شد.

- پس درست حدس زدم،یه چیزی شده!

- - چیزی که نشده اما این پسره پارسا آدم عجیبیه!

- چطور؟

- یه کم بهش توجه کن می فهمی!تا وقتی که با بزرگ ترهاست خیلی متکبر و از خود راضی به نظر می رسه اما وقتی ماهارو می بینه با نگاه های بی حیاش دنبالمون می کنه.

- ویدا با خنده گفت:

- و البته نسبت به مهشید لطف خاصی داره.

forums.Pichak.net

- ویدا!لطفا منو عصبانی نکن.

- چرا عزیزم؟پسر به این خوبی!تحصیلکرده خارج،خوش تیپ،خوش قیافه،دیگه چی می خواهی ؟ یه بله بگو و برو اون طرف دنیا برای خودت خوش باش.

- این خوش قیافه اس؟باید بابت هر بار دیدنش کفاره بدم!

- بچه ها بسه!پاشید کمک کنید سالاد درست کنید.

ویدا از ونوس پرسید:

- تو چرا ساکتی؟مسئله لی پیش اومده؟

- دلم پیش لیلی و مانیه.

مانی نزدیک ساختمان که رسید حس کرد ضربان قلبش از حد خارج شده. زانوهایش می لرزید. تاب ایستادن هم نداشت. پشضت در دستش را تکیه داد و نفس عمیقی کشید. سپس چند ضربه به در زد. بعد از چند لحظه انتظار که فکر می کرد مادرجون در را باز می کند او روبرویش قرار گرفت. او،با تمام زیبایی که حالا پس از پشت سر گذاشتن آن بیماری چشم را خیره می کرد. نگاهی غمگین اما روشن و مجذوب کننده،ابروهایی کشیده و موهایی که جند تار آن روی پیشانی سپیدش ریخته بود. لیلی زیبا بود و خواستنی!او تمام آرزویش بود اما با دلی سنگی و قلبی بی احساس که مانی آن را متعلق به خود نمی دانست. به زور بغضش را فرو خورد و از کنار او با آن نگاه ابری و سینه بی تاب گذشت و با صدای بلندی گفت:

- پس مادرجون خوشگل من کجاست که دلم براش یه ذره شده!

او با ظاهری شاد سعی داشت آتش درونش را فرو بمشاند و با این کلمات حرصش را خالی کند. مادرجون که آماده شده بود تا همراه لیلی پیش بقیه برود با دیدن او اشک شادی به چشم آورد. آغوشش را باز کرد و در حال بوسیدن او گفت:

- الهی قربونت برم مادر،چقدر لاغر شدی!

- از دوری شماست دیگه! مگه می شه یه مادرجون خوشگل تو دنیا داشته باشه ودلش براش تنگ تشه!

مادرجون گونه او را کشید و گفت:

- ای شیطون،دانشگاه هم تو رو عوض نکرده!

- دست شما درد نکنه،مادرجون!یعنی هر کی می ره دانشگاه باید عوضی بشه؟ خب حقم دارید،جون مهبد واقعا عوضی شده!

- وا!پسر این چه حرفیه؟من منظورم چیز دیگه ای بود!

- باشه بهش نمی گم نترسید!

forums.Pichak.net

-به کی نمی گی؟

- به مهبد دیگه!

لیلی گره روسری آبی رنگش را محکم کرد و آهسته گفت:

- مهمونا منتظرن.

مانی روی مبل نشست و پاهایش را روی هم انداخت و با اشاره به در گفت:

- شما می تونید تشریف ببرید!عمو و پسر عموی عزیزتون منتظرن!من با مادرجون یه حرف خصوصی دارم!

لیلی با بغض به او نگاه کرد وبیرون رفت. در حال پوشیدن کفش هایش بود که صدای مانی توجه اش را جلب کرد. او عمدا بلند بلند صحبت می کرد تا لیلی بشنود

مادرجون می خوام یه خبر مهم بهنون بدم تا کمکم کنید!

- چه خبری پسرم؟

- پسرتون عاشق شده!

جمله او مثل پتک سنگینی بر سر لیلی فرو آمد. می خواست از آن جا دور شود اما قدرت حرکت نداشت.

- یه دختر خونگرم و مهربون شیرازی که مثل فرشته ها می مونه!با محبت و با صفا و مهم تر از همه وفادار،از لون دخترایی که هر مردی آرزوش رو داره!

لب های او لرزید و قطرات درشت اشک از چشمانش بیرون تراوید. سرش را پایین انداخت و آرام آرام از آن جا فاصله گرفت تا حرف های نیش دار او بیشتر از این قلبش را نیازارد.

مانی بلند شد و بسوی در رفت. وقتی مطمئن شد او رفته از مادرجون پرسید:

- این آقا برای چی اومده؟

- کدوم آقا؟

- عموی لیلی رو می گم!

- اومدن لیلی رو ببرن!

- به همین راحتی؟

- البته خود لیلی هنوز خبر نداره اما پسر عموش پارسا می خواد با اون ازدواج کنه!

forums.Pichak.net

مانی به یکباره فرو ریخت. تمام احساسش مچاله شد و مثل یک میخ آهنین در قلبش فرو رفت. رنگش پرید و زبانش سنگین شد. باورش نمی شد خود لیلی از این موضوع بی خبر باشد. تا حالا فکر می کرد او به خاطر پارسا عشق او را رد کرده...

مادرجون کخ متوجه ناراحتی او نشده بود پرسید:

- حالا اسم این دختر خانم چی هست؟

وقتی جوابی نشنید با تعجب به او نگاه کرد . نگاه خیره او به نقطه ای نامعلوم دوخته شده و رنگ به صورت نداشت.پیرزن با نگرانی بازوی او را تکان داد و پرسید:

- چی شده عزیزم؟حالت خوب نیست؟

به زور لبخندی زد و گفت:

- چرا،چرا خوبم!خیلی خوبم!

- به چی فکر می کردی؟

مانی ناخودآگاه جواب داد:

- به عشقم!

- خیلی دوستش داری؟

- خیلی!

- باشه من با فریبا حرف می زنم حالا پاشو بریم.

لیلی اشک های داغش را پاک کرد و وارد شد و آهسته سلام کرد.آقای مودب گفت:

- سلام عزیزم،بیا اینجا پیش خودم.

به اجبار پیش او رفت و بین او و پارسا روی کاناپه نشست. عمو پرسید:

- بهتری عزیزم؟

- بله بهترم!

- اگه نی دونستم حالت بد می شه نمی بردمت اونجا!

- مهم نیست باید یه روزی می رفتم!

- به هر حال معذرت می خوام.

- این چه حرفیه؟! شما که تقصیری نداشتید!

forums.Pichak.net

- می دونی که خودم رو در برابر وصیت پدرت و آینده تو مسئول می بینم.

- بله می فهمم!

مانی وارد شد و بعد از یک سلام و احوالپرسی سرد به آشپزخانه رفت و پرسید:

- این آقای بی ادب برای چی اومدن؟

- مانی یواش تر!می شنون!

- خب بشنون!این عمو زمانی که می تونست بیاد و یه کلیه سالم به برادرزاده اش بده رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد اما حالا دوباره سر و کله اش پیدا شده .با این پسر احمقش که مثل خروس سرش رو بالا گرفته و به همه نگاه می کنه...آه آه حالم به هم خورد.

ونوس چشمکی به مانیا زد و گفت:

- ولی به نظر من که پسر با شخصیت و سنگینیه!

- بله بله با شخصیته چون فامیلیش مودبه اما از نظر سنگینی فکر نمی کنم حق با تو باشه مثل نی قلیون می مونه،دراز بی قواره!

- خوب نیست در مورد مردم اینطوری حرف بزنی!

- نه ونوس خانم،مثل اینکه تو واقعا از این آقای خروس خوشت اومده!بذار صداش کنم دست تو رو تو دستش بذاریم و خیالت رو راحت کنیم!

مانی به نشانه اینکه می خواهد پارسا را صدا بزند بسوی در رفت. ونوس با دستپاچگی سعی کرد جلوی او را بگیرد اما مانی مصرانه قصد داشت او را صدا بزند که ونوس ملتمسانه گفت:

- تو رو خدا آبروریزی نکن،شوخی کردم.

مهشید و ویدا آهسته می خندیدند. مانی با قیافه ای جدی گفت:

- تو که می دونی من آدم رک و راستی هستم چرا باهام شوخی می کنی!

مهشید پرسید:

- اینا تا کی می خوان این جا بمونن؟

- حتما تا وقتی که کارهای لیلی درست بشه و بتونن با خودشون ببرنش!

مانی به طرز خاصی به ویدا که این حرف را زده بود نگاه کرد و پرسید:

- خودت تنهایی گفتی؟

مانیا آهی کشید و گفت:

forums.Pichak.net

- چرا خودمون رو گول بزنیم!حق با ویداست!

- کاری می کنم که از اومدنشون پشیمون بشن!

همه با تعجب به مانی نگاه کردند. او دست هایش را روی سینه قلاب کرد و با صدای زنانه ای گفت:

- وا!ببین چه جوری به ناموس مردم نگاه می کنند!خجالت بکشید.

دخترها زدند زیر خنده. مانی هم لبخندی زد و گفت:

- بذارید یه بار دیگه این پسره رو ببینم مثل اینکه زیادم بد نیست.

او مرتب نظری به داخل سالن می انداخت و حرف هایی می زد . دخترها هم به حرف هایش می خندیدند. فرهاد وارد آشپزخانه شد و گفت:

- چه خبره!صدای خنده تون خونه رو از جا کنده!

- راست می گه دیگه! چه خبره! سرم رفت.

-اِاِ، نگاه کن خودش بود تا حالا داشت شلوغ می کرد!

- بیخود نندازین گردن من.

فرهاد از مانیا پرسید:

- شام آماده نشد؟سیمین تنهاست می خوام برم خونه.

- اگه نگران زن دایی هستین من برم پیششون شما این جا با خیال راحت بشنین؟

- چرا تو مانی جان؟

- خب دیگه!دلم نمی خواد بی ادب بشم.

-بار دیگر صدای خنده دخترها بلند شد. فرهاد که متوجه قضایا نبود با تعجب پرسید:

-شماها به چی می خندین؟

مانی بلند شد و گفت:

- من می رم تو سالن اما یادم بندازین بعد از شام یه قرص ضد حساسیت بخورم.

پارسا با دقت او را نگاه کرد. او هم با چهره ای آرام کنار آقاجون نشست. وقتی چشمش به پارسا افتاد لبخندی زد و دستش را روی سینه گذاشت و ادای احترام کرد. مهبد پرسید:

- این جک های تو تموم نمی شن؟

forums.Pichak.net

- منظورت چیه؟

- هیچی!حتما من بودم توی آشپزخونه خنده بچه ها رو درمی آوردم.

- نمی دونم!بپرس ببین تو بودی یا یه نفر دیگه!

- واقعا که!تو آدم بشو نیستی!

- هوم!ببین کی داره این حرفو می زنه!

- مانی می زنم تو سرتا!

- وای چقدر ترسیدم!ولی اشتباه فهمیدی جناب،ما جک تعریف نمی کردیم داشتیم در مورد ادب و تربیت صحبت می کردیم.

- درباره ادب و تربیت! اونم تو!

- پس نه تو!

- من که بالاخره می فهمم درباره چی صحبت می کردید پس چرا خودت رو لوس می کنی!

- به تو مربوط نیست فقط خواهش می کنم یه لحظه خفه شو ببینم آقاجون چه کارها کرده!

آقاجون که حرف های آنها رو می شنید گفت:

- فکر کنم جلسه تون نتیجه خوبی نداشته!

- جطور؟

- از طرز صحبت کردنت با مهبد معلومه!

مانی دستی میان موهایش کشید و گفت:

- ببخشید آقاجون!ولی تقصیر خودشه که اصلا حالیش نیست تو یه جمع این طوری به من نچسبه و پچ پچ نکنه...خب آقاجون چه خبر؟

-سلامتی؟

- دیگه چه خبر؟

- اگه منظورت آقای مودب و پسرشن که فکر کنم اومدن لیلی رو با خودشون ببرن.

- خب!

- خب چی؟

-شما چه کار کردید؟

forums.Pichak.net

- گذاشتم به عهده خود لیلی ،اونه که باید تصمیم بگیره.

- باهاش حرف زدید؟

- هنوز فرصت نشده!فردا باید این کار رو بکنم.

مانی نظری به صورت افسرده لیلی انداخت و گفت:

- شما باید به قولی که به پدرش دادید کامل کنید بعد بذارید بره.

- چه قولی؟

- شما قول دادید همیشه مراقبش باشید یعنی تا وقتی بفهمید اون زن کی می شه باید پیش خودتون نگهش دارید.

- منظورت چیه؟

- اگه عموش اون رو برد و مجبورش کرد زن یه آدم خدانشناس بشه چی؟اگه یه روز این خبر بهتون برسه فکر نمی کنید در حقش کوتاهی کردید؟

اتفاقا به آقای مودب گفتم باید لیلی رو همین جا عقد کنن و ببرن.

با شنیدن این حرف دیگر مطمئن شد عشق و آرزویش برای همیشه از دست رفته .بلند شد و از خانه بیرون زد . آهسته و خسته خودش را به آلاچیق رساند.هزاران حرف ناگفته بر سینه اش سنگینی می کرد با وجود تمام این غم ها هنوز امیدی در دل داشت که برگرددو ببیند همه چیز کابوس بوده و لیلی هنوز متعلق به اوست اما حالا کاخ آمالش را کاملا ویران می دید. روی کنده درخت نشست و شب های دیدار را به یاد آورد. سرش را میان دست هایش فشرد و از ته دل نالید؛«خدایا بهم طاقت بده».

شب از نیمه می گذشت و به جای خواب دریای اشک از چشمان لیلی سرازیر بود.در تاریکی اتاق به سقف خیره شده بود و به مانی فکر می کرد.حالا که فهمیده بود او این عشق را فراموش کردهو عاشق دیگری شده احساس می کرد دلیلی برای ماندن نداردو همان بهتر که برود و در آنسوی دنیا این عشق و احساس را به دست فراموشی بسپارد.اشک هایش را پاک کرد و غلتی زد تا بخوابد که احساس کردصدای پا شنیده!با عجله از تخت پایین پرید و بسوی پنجره دوید و آن را گشود. دلش می خواست مثل گذشته مانی را ببیند و حرف های پرمهرش را بشنود اما باغ خالی بود و جز صدای جیرجیرک ها صدای دیگری به گوش نمی رسید. نفس عمیقی کشید و به آسمان پرستاره نگاه کرد.به زور بغضش را مهار کرد و بسوی تخت برگشت و دراز کشید اما نمی دانست که مانی با قلبی پراحساس و دلی بی تاب به دیوار تکیه داده و با خود در حال جدال است.

مانیا ضربه ای به در اتاق زد و وارد شد . او روی تخت دراز کشیده و یک دستش را زیر سرش گذاشته بود .نظری به مانیا انداخت وپرسید:

- ساعت چنده؟

forums.Pichak.net

- ده و نیم،فکر می کردم هنوز خوابی برای همین صدات نکردم.

- الان بیدار شدم.

- چرا دروغ می گی ؟چشمات انقدر ورم کرده که انگار یه هفته اس نخوابیدی!

مانی نیشخندی زد و گفت:

- اتفاقا این یه هفته بیشتر و راحت تر از همیشه خوابیدم.

- نمی خوای با من حرف بزنی؟

- در مورد چی؟

- در مورد لیلی...

- خواهش می کنم حرفش رو نزن.

- چرا؟

- من همه چیز رو فراموش کردم!

- بازم داری دروغ می گی؟

مانی بلند شد و روی تخت نشست و گفت:

- راست یا دروغ دیگه دلم نمی خواد حرفی در این مورد بشنوم. اون با دیگران برام هیچ فرقی نداره!

- یعنی می خوای بذاری با عموش بره؟

- خب بره،به من چه ربطی داره؟

- اون اصلا دلش نمی خواد بره!

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- تو از کجا مطمئنی دوست داره بره؟

- اون نامه برای از بین بردن تمام تردیدها کافی بود!

- اما...

- گفتم که فراموشش کردم!

- تو از هیچی خبر نداری!

- نمی خوام خبر داشته باشم.

forums.Pichak.net

- ولی مانی....

- ببین مانیا از هر چی عشق و علاقه اس حالم بهم می خوره،خواهش می کنم بذار راحت باشم و زندگیم رو بکنم.

مانیا با ناامیدی بلند شد و او را تنها گذاشت.

لیلی گوشی را از دست مادرجون گرفت و در همان حال پرسید:

-کیه؟

او آهسته جواب داد:

- عموته،از هتل زنگ می زنه.

گوشی را جلوی دهانش گرفت:

- الو،سلام.

- سلام دخترم،حالت چطوره؟

- خوبم،ممنون.

- پارسا رو فرستادم دنبالت.

- برای چی؟

- گفتم بیارت هتل تا هم ناهار رو با هم بخوریم هم در مورد کارهایی که قبل از رفتن باید انجام بدیم با هم صحبت کنیم.

- کدوم کارا؟

- عزیزم ما که نمی تونیم املاک پدرت رو همین جوری بذاریم و بریم، تو باید به من وکالت بدی تا خودم کارها رو درست کنم.

-وکالت؟

- می خوام تو به دردسر نیفتی ، می ترسم رفت و آمدها خسته ات کنه.

- باشه، هر چی شما بگین.

- کاری نداری عزیزم؟

- نه، خداحافظ.

forums.Pichak.net

گوشی را گذاشت و آهی کشید. دلش می خواست حداقل این روزهای آخر را کنار او بگذراند گرچه به ظاهر عشقی وجود نداشت اما وجودش در عطش دیدن او می سوخت. مادرجون دست های او را گرفت و نوازش کرد و پرسید:

- عموت چی گفت دخترم؟

- گفت پارسا رو فرستاده دنبالم تا منو ببره هتل.

- ولی تو رنگ و روت بدجوری پریده!می گفتی امروز حالت خوش نیست.

- حالم خوبه،چیزیم نیست.

- پس تا لباس عوض کنی برم برات یه آب قند درست کنم.

بلند شد و به اتاقش رفت . لباس عوض کرد و خواست به سالن برگردد که صدای مانیا را شنید. او کنار پنجره ایستاده بود. با دیدن صورت بی رنگ او با نگرانی پرسید:

- چیزی شده؟

- نه!

- خیلی وقته اینجا ایستادم اما اصلا متوجه نشدی!

- معذرت می خوام.

- جایی می خوای بری؟

- می خوام برم هتل پیش عموم.

- لیلی!تو واقعا می خوای بری؟

- باید سالها پیش می رفتم.

- شماها با خودتونم لج کردید.

لیلی با حیرت به او نگاه کرد. مانیا با عصبانیت گفت:

- اون از مانی که اصلا نمی ذاره حرف بزنم این از تو که نشستی و می ذاری دیگران برات تصمیم بگیرن.

با بغض گفت:

- مانی حق داره.

- چه حقی؟

- اون عشق واقعی خودش رو پیدا کرده!

forums.Pichak.net

- چی داری می گی!

- دیشب شنیدم داشت به مادرجون می گفت عاشق یه دختر شیرازی شده!

- من مطمئنم از لج تو این حرف رو زده!

- من تو خونه نبودم ، بیرون بودم اما صداش رو شنیدم.

مانیا با تردید به او نگاه کرد. لیلی کنار پنجره ایستاد و گفت:

- می دونم دیگه دوستم نداره اما دلم می خواد این روزها بیشتر ببینمش.

- لیلی!

- می ترسم دیگه برنگردم!

- پس به عموت زنگ بزن بگو نمی یام هتل.

- اون خیلی عجله داره که کارها رو سریع تر انجام بده و زودتر برگرده،حس می کنم عجله اون منو حریص تر کرده که بیشتر کنار شماها باشم

کارهای شماها آدم رو گیج می کنه،بیا بیرون تا با هم حرف بزنیم.

نگاه خیره لیلی به روبرو مانیا را کنجکاو کرد. برگشت و به جهت نگاه او نگاه کرد و مانی را دید. رفتار متغیر مانی او را هم گیج کرده بود.او با لبخند دستی برایشان تکان داد. مانیا به صورت بهت زده لیلی نگاه کرد و گفت:

- بیا بیرون.

خودش بسوی مانی رفت و پرسید:

- این چه ریختیه؟

- عیبی داره؟

- نه!ولی مگه می خوای ورزش کنی؟

- می خوام بازی کنم.

- چی بازی؟

- بذار بچه ها بیان بعد.

- لیلی که داره می ره!

رنگ مانی پرید و پرسید:

forums.Pichak.net

-کجا؟

- پارسا داره می یاد تا اونو ببره هتل.

- بیخود کرده!با اجازه کی؟

مانیا با لبخند به او نگاه کرد . مانی دستی به موهایش کشید و گفت:

- منظوم اینه که وقتی آقاجون خونه نیست اونا حق ندارن لیلی رو ببرن.

- مگه آقاجون کجا رفته؟

- صبح زود رفت دکتر ، امروز نوبت داشت.

- تو تا صبح تو باغ بودی؟

او از جواب دادن طفره رفت و با دیدن لیلی که به آن سو می آمد گفت:

- وقتی آقا پارسا تشریف آوردن می بینی چه جوری دست به سرش می کنم!

هر سه روی تخت نشستند. مانی اصلا به صورت لیلی نگاه نمی کرد زیرا می ترسید اختیار رفتارش از دستش خارج شود. لیلی خیلی ناراحت بود اما با شوخی های او غم ها را فراموش کرد. مانی از مانیا پرسید:

- گفتی کی داره می یاد اینجا؟

قبل از اینکه او جواب بدهد خودش گفت:

- آهان فهمیدم آقای بی ادب.

یک لحظه به لیلی نگاه کرد و پرسید:

- چیه؟چرا اینجوری نگاه می کنی؟ آخ ببخشید حواسم نبود فامیل تو هم مودبه... آره داشتم می گفتم من از انتخاب لیلی خوشم اومد، این پسره خوش تیپ عین خروسه!

بار دیگر بار طعنه او بر دل لیلی نشست اما سکوت کرد. مانیا لبش را به دندان گزید و به او نگاه کرد.مانی دست هایش را در هوا تکان می داد و حرف می زد:

- هر وقت این پسره رو می بینم حالم بد می شه،یاد این مرغای پرکنده پشت شیشه مغازه ها می افتم، باور کنید اگه تن یکی از این مرغا لباس کنن شکل همین پسره می شه،وای من که دیگه لب به مرغ نمی زنم.

مانیا و لیلی بهم نگاه کردند.هر دو خنده شان گرفت. مادرجون که صدای خنده آنها را شنیده بود بیرون آمد و با تعجب از لیلی پرسید:

- تو اینجایی دخترم؟

forums.Pichak.net

مانی سلام کرد و بجای او جواب داد:

- پس می خواستید کجا باشه؟ خونه ما؟

- من فکر می کردم توی اتاقشه.

- مادرجون شما که انقدر سنگدل نبودید!چرا می خواید این دختره بیچاره رو یکسره توی اتاقش زندانی کنید؟

- من کی لیلی رو زندایی کردم؟

- همین دیشب که قرار بود ما بیایم بجای اینکه بذارید بیاد استقبال تو خونه زندانیش کرده بودید!

- چه حرفایی می زنی!کی گفته من یه همچین کاری کردم؟

- احتیاج نبود کسی بگه خودم اومدم نجاتش دادم، چقدرم به موقع رسیدم وگرنه این طفل معصوم زیر ضربه های شلاق شما از بین رفته بود!

- من حال و حوصله شوخی ندارم تو هم ماشاالله سرت درد می کنه واسه این کارا!

- کی گفته من شوخی می کنم؟اصلا شما کی دیدیدمن با کسی شوخی کنم؟ نمی خواد جلوی مانیا فیلم بازی کنید اون خودش خبر داره شما با لیلی چه کار می کنید.

صدای اعتراض مانیا بلند شد. مادرجون لبخندی زد و به او گفت:

- ناراحت نشو دخترم،خودم می دونم این پسره چه جنس خرابی داره!

مانی از روی تخت بلند شد و با ابروهایی گره کرده گفت:

- دست شما درد نکنه مادرجون،قرار نبود دیگه پشت سر پدر و مادرم بد بگید.

- خدا مرگم بده!من کی پشت سر پدر و مادرت حرف زدم؟چرا حرف تو دهن من می ذاری؟

- مگه شما نگفتید جنس من خرابه؟ نگفتید؟جون من نکگفتید؟

- چرا گفتم ولی...

خب،وقتی می گید جنس من خرابه یعنی جنس پدر و مادرم خراب بوده که من اینجوری شدم چون من بچه اونام،بچه هم به پدر و مادرش می ره پس اگه یه نفر به یه بچه یه حرفی بزنه در واقع داره به پدر ومادرش توهین می کنه...

- بسه سخنرانی نکن،پدرسوخته ببین چه حرفایی می زنه ها!

- ببین ببین همین کلمه،همین کلمه پدر سوخته یعنی چی؟

forums.Pichak.net

مانیا می خندید و لیلی با بغضی سنگین او را نگاه می کرد. او باز هم با جملات بی سرو ته سعی داشت سر پیرزن را گرم کند و البته موفق هم شد . زیرا مادرجون که می دید حریف زبان او نیست گفت:

- نه بابا،یه چیزی هم بدهکار شدم!

وقتی او رفت با شادی دوباره روی تخت نشست و آهسته گفت:

- دیدید چه جوری حواسش رو پرت کردم!

یکباره نگاهش در نگاه خسته لیلی گره خورد اما زود سرش را پایین انداخت. مادرجون با جارو بیرون آمد و دنبال او افتاد. او در حالی که فرار می کرد گفت:

- وای خدا مگه من چه کار کردم که امروز این خانم خوشگل باهام سر لج افتاده!

مادرجون در حالی که سعی داشت با جارو او را بزند گفت:

- انقدر حرف زدی که اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم!

- من حرف زدم یا شما که به تمام جد و آبادم ناسزا گفتید!

- اِ...بازم حرف خودش رو می زنه!کاری نکن که با همین جارو از باغ بندازمت بیرون.

مهبد ومهشید از راه رسیدند. مهبد گفت:

- آفرین مادرجون بجای منم بزن که دلم از دستش خیلی پُره.

مانی که این حرف را شنید بسوی او دوید و پشتش پنهان شد و گفت:

-به موقع اومدی آقا مهبد داشتم دنبال سپر می گشتم.

مهبد در حالی که سعی داشت از دست او فرار کند گفت:

- من سپر هر کی بشم سپر تو یکی نمی شم.

در همین هنگام مادرجون با دسته جارو ضربه ای محکم به بازوی مهبد زد. صدای فریاد او بلند شد . مانی با خنده فرار کرد و گفت:

- نوش جونت تا تو باشی علیه من شورش نکنی.

مادرجون دست مهبد را گرفت و گفت:

- الهی بمیرم می خواستم بزنم رو دست این پسره خورد به دست تو!

- عیبی نداره ولی شمام بیخودی دارید خودتون رو خسته می کنید.

مادرجون از دور به او که پشت درخت ها ایستاده بود و نگاهش می کرد نظری انداخت و گفت:

forums.Pichak.net

- من نه حریف زبون اون می شم نه حریف دل خودم که انقدر این پدرسوخته رو دوست داره!

مهبد به مهشید اشاره ای کرد و گفت:

- خدا شانس بده!

-ونوس و ویدا دوان دوان به آنها نزدیک شدند. ونوس به مادرجون نگاه کرد و پرسید:

- چی شده؟

- هیچی مادر!

ویدا به لیلی نزدیک شد و گفت:

- پارسا داره می یاد اینجا!

لیلی آهی کشید و خواست بلند شود که مانی گفت:

- بچه ها همه تون بیاید این جا کارتون دارم.

همه بسوی تخت رفتند و کنار هم نشستند. لیلی هم دوباره نشست. مادرجون با اینکه اصلا از پارسا خوشش نمی آمد جلو رفت و به او تعارف کرد . پارسا پرسید:

- لیلی آماده اس؟

- بله حالا بفرمایید یه چایی بخورید؟

- پدرم زنگ زد؟

- - بله!

مانی جلوی چشمان متعجب لیلی مشغول صحبت با بچه ها بود که با نزدیک شدن آنها گفت:

- خب حالا هر کی نقشش رو بهتر بازی کنه یه جایزه پیش من داره.

مادرجون به خانه رفت اماپارسا با چهره ای مغرور جلو آمد و به لیلی گفت:

- پاشو بریم!

مانی بلند شد و بعد از تعظیمی کوتاه دستش را بسوی او دراز کرد و گفت:

- سلام عرض شد آقا پارسا!

پارسا به اجبار دست او را فشرد و به این ترتیب مجبور شد با تمام بچه ها سلام و احوالپرسی کند. مانی پس از یک آه بلند و کشدار لبه تخت نشست و گفت:

- خدارو شکر که حداقل لیلی شمارو داره آقاپارسا!

forums.Pichak.net

لیلی با تردید به او نگاه کرد. پارسا با تعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

مانی به او تعارف کرد بنشیند. از دور آقاجون را دید که به آنسو می آمد. دستش را زیر چانه اش زد و با قیافه ای ماتم زده گفت:

شما از یه دنیای متمدن و با فرهنگ اومدید ومن مطمئنم می تونید حرفای مارو درک کنید و کمکمون کنید.

مهشید و ونوس آه های بلندی کشیدند که توجه پارسا را به خود جلب کرد. مانی بلافاصله ادامه داد:

- ما جوونیم دلمون می خواد نفریح و گردش کنیم،بریم بیرون وبا مردم مراوده داشته باشیم اما مقررات خشک و سرسختانه پدر بزرگ ما رو محدود کرده!بیرون رفتن ممنوع!با غریبه ها حرف زدن ممنوع!گردش و تفریح بیرون از باغ ممنوع!از حالا احساس پیری می کنیم اما چاره ای جز تسلیم نداریم.

پارسا که حس می کرد آنها واقعا به کمک و مساعدت او نیاز دارند بادی به غبغب انداخت و بدون اینکه متوجه آمدن آقاجون باشد گفت:

-تقصیر خودتونه!مگه این آدمای پیر چی می فهمن!اونا مثل بچه ها می مونن!حرفاشون همه بی خوده فقط بلدن بهانه بگیرن و امر و نهی کنن وگرنه مغزشون اصلا کار نمی کنه...

مانی سرش را پایین انداخت و نیشخندی زد. مانیا خواست به آقاجون سلام کند اما او انگشتش را به نشانه سکوت جلوی بینی گرفت و اشاره کرد ساکت باشد. حرف های پارسا جمله به جمله اهانت آمیزتر می شد طوری که بچه ها لب به دندان می گزیدند و از زیر چشم به آقاجون نگاه می کردند.

مانی از فرصت استفاده کرد و گفت:

- ولی ما اصلا اینجوری فکر نمی کنیم و معتقدیم هر چی داریم از برکت وجود اون هاست،اونا باتجربه اند و اگه حرفی می زنن حتما دلیلی محکمی دارند!

پارسا پوزخندی زد و گفت:

- اینم نتیجه تربیت غلط شماهاست که....

صدای خشمگین آقاجون لب های او را بهم دوخت . با رنگی پریده سر برگرداند و با دستپاچگی بلند شد و دستش را بسوی او دراز کرد اما بدون توجه به لیلی گفت:

- به عموت زنگ بزن بگو هر وقتکار داره خودش بیاد این جا،از امروز اصلا اجازه نمی دم از این باغ بیرون بری تا وقتی که تکلیفت روشن بشه.

forums.Pichak.net

سپس عصایش را با حرص روی زمین کوبید و به خانه رفت!پارسا به مانی نگاه کرد. مانی با تظاهر به ترس گفت:

-حالا به ما حق می دید که بترسیم؟

پارسا که حسابی جا خورده بود گفت:

- من می رم خداحافظ.

-کجا؟ناهار تشریف باشین!

- متشکر،پدرم منتظره.

او با قدم هایی بلند و سریع از آنها دور شد. مانی دست هایش را دو طرف دهانش گرفت و صدا زد:

-قوقولی قوقو!

وقتی پارسا برگشت وبه بچه ها نگاه کرد همه زدند زیر خنده جز لیلی که نمی توانست رفتار او را درک کند. مادرجون با سینی چای بیرون آمد و با تعجب پرسید:

- پس پارسا کجاست؟

- مانی بشکن زنان خواند:

- پارسا فرار کرد!قوقولی قوقو!پارسا فرار کرد!قوقولی قوقو!

- یعنی چی؟ مگه اون نیومده بود دنبال لیلی؟

مانی سینی را از دست او گرفت و بسوی بچه ها رفت و گفت:

- اینو دیگه باید برید از آقاجون بپرسید!

بچه ها فنجانهای چای را برداشتند. مانی مقداری از چایش را سر کشید و گفت:

- اینکار رو فقط بخاطر مانیا کردم که دوست نداشت لیلی بره!

لیلی با ناراحتی به او نگاه کرد و بلند شد و بسوی خانه می رفت که شنید او به بچه ها گفت:

- امروز جون می ده یه وسطی حسابی بازی کنیم ، دلم می خواد تن همه تون را با توپ سرخ کنم.

صدای شادی و خنده بچه ها فضای باغ را پر کرده بود. اما لیلی با ناامیدی روی نیمکت نشسته بود و آنها را نگاه می کرد. هرچه سعی می کرد ناراحتی اش را پنهان کند موفق نمی شد.دلش شور می زد و احساسا بدی داشت. مانی بازی می کرد اما تمام حواسش به او بود و غم او را

forums.Pichak.net

ازنگاهش می خواند. وقتی توپ روی پاهای لیلی افتاد.لیلی سرش را بلند کرد و نگاهش را در نگاه منتظر او دوخت. هر دو در نگاه هم غرق شدند. مهبد سرفه ای کرد . مانی پرسید:

- چی شده پشیمون شدی بری خونه؟

لیلی بغض کرده بود . به همین دلیل جواب او را نداد. او گفت:

- پاشو بریم می دونم از آقاجون می ترسی،نترس اون بخاطر پسرعموی بی ادبت تورو تنبیه نمی کنه.

آقاجون عینکش را روی بینی جابه جا کردو پرسید:

-پارسا برای چی اومده بود؟

لیلی نظری به مانی انداخت و جواب داد:

- عمو زنگ زد گفت من باید برم هتل بهشون وکالت بدم تا اونم بتونه املاک پدرم رئ بفروشه.

- و این پسره گستاخ اومده بود تورو ببره؟

لیلی سرش را پایین انداخت.

- تصمیم خودت چیه؟

- در مورد چی؟

- می خوای باهاشون بری؟

لیلی با تردید به چشمان مانی نگاه کرد و گفت:

- بله!

مانی دندانهایش را روی هم فشرد.آقاجون به مادرجون که آماده گریه کردن بود اشاره کرد و پرسید:

- به نظر تو چی انسانها رو بهم نزدیک می کنه؟

لیلی که منظور او را درک نمی کرد با تعجب پرسید:

- منظورتون چیه؟

- تو فکر می کنی فقط یه اسم خانوادگی باعث می شه تا آدما بهم وابسته بشن یا این مهر و محبتی که توی دل هاست انسان ها رو بهم نزدیک می کنه؟

لیلی می دانست آنها چقدر دوستش دارند . این علاقه در طول این سالها به او ثابت شده بود اما حالا فقط به دنبال راهی برای گریز می گشت. سرش را پایین انداخت و گفت:

forums.Pichak.net

- هر چی بهتون زحمت دادم و باعث ناراحتیتون شدم عذر می خوام ،من تا پایان عمرم شرمنده محبت شما هستم اما...اما...

- اما چی؟

خودش را برای گفتن این دروغ بزرگ آماده کرد و گفت:

- من عموم رو مثل پدرم دوست دارم و اگه اجازه بدبد می خوام باهاشون برم.

مانی که حس می کرد اگه بیشتر بماند خفه می شود بلند شد و گفت:

- با اجازه!

-کجا پسرم؟ناهار بمون!

- ممنون،خداحافظ.

وقتی بیرون آمد مهبد فریاد زد:

- بیا دیگه کجا رفتی ؟

اما او نه صدایی می شنید و نه کسی را می دید. غمی که بر دلش نشسته بود چنان سنگین و آزاردهنده بود که حوصله هیچ کس را نداشت. با بی اعتنایی از بین بچه ها گذشت و از آنها دور شد. مانیا با بغض روی نیمکت نشست. ونوس هم نشست و پرسید:

- چی شده؟

ویدا گفت:

- لیلی اگه بخواد می تونه نره!

- مسئله همین جاست که خودشم دوست داره بره!

- پس اون همه عشق و علاقه چی می شه؟

- بیپاره مانی!

- لیلی خیلی بی عاطفه اس!دلم برای مانی می سوزه!

بچه ها هر کدام حرفی می زدند اما مانیا صورتش را زیر دست هایش پنهان کرد و گریه کرد.ونوس پرسید:

- چرا گریه می کنی؟وقتی لیلی می خواد بره نمی شه که به زور جلوش رو گرفت.

- یه همچین آدمی همون بهتر که بره!

مانیا با نگرانی به ساعت دیواری نگاه کرد. فریبا پرسید

forums.Pichak.net

- مطمئنی از باغ رفته بیرون؟

- آره خودم دیدم رفت.

- پس چرا ماشین نبرده؟

- نمی دونم!

- رفتارش خیلی عوض شده!به تو چیزی نگفته؟

- نه!

صدای زنگ تلفن بلند شد . با عجله گوشی را برداشت.

- الو.

- سلام.

- سلام،تو کجایی؟

- یه جای خوب!

- خیلی بی خیالی مانی!از غروب تا حالا دلمون مثل سیر و سرکه می جوشه.

- پس سیرها رو بریزید تو سرکه ها برای هفت سال دیگه.

فریبا گوشی را گرفت و گفت:

- هر وقت می ری یه جا حداقل یه خبر بده که انقدر نگران نشیم.

- سلام مامانی.

- علیک سلام،حالا کجایی؟

- خونه امیر.

اونجا چه کار می کنی؟

- دلم براش تنگ شده بود اومدم ببینمش اینم به زور نگهم داشت .

- سلام برسون.

- چشم،من فردا زنگ می زنم.

- یعنی امشب نمی یای خونه؟

- نه!...اگه امری نیستت گوشی رو بدید به مانیا.

forums.Pichak.net

- باشه،خداحافظ.

گوشی را به مانیا داد و خودش به آشپزخانه رفت. مانیا گفت:

- بله!

- چه خبر؟

- برات مهمه؟

- نه فقط خواستم بدونم.

- بعدازظهر آقای مودب و پسرش اومدن اینجا!

- خب!

- گل و شیرینی هم آورده بودن!

مانی سکوت کرد گویا از درک این موضوع غیر منتظره عاجز بود.مانیا هم با بغض گفت:

- قراره شنبه برن،آقاجون اصرار داشت همین جا عقد کنن ولی آقای مودب گفت باید زودتر برگردن به همین دلیل قرار شد جمعه یه جشن نامزدی کوچولو بگیرن و برن.

- نامزدی؟!

- ببین مانی!هنوزم دیر نشده ها،اگه بخوای من حاضرم با لیلی صحبت کنم!

- که چی بشه؟بری التماسش کنی که تو رو خدا بیا مانی رو دوست داشته باش؟

- اما اون...الو...الو....

تماس قطع شد . گوشی را گذاشت و با نامیدی سرش را تکان داد. مانی که از تلفن عمومی زنگ زده و به دروغ گفته بود به خانه دوستش رفته بی هدف شروع به قدمم زدن کرد.دیگر هیچ چیز برایش معنا نداشت تمام لحظه های زندگی در نظرش پوچ و مسخره شده بود.بدون توجه پشت ویترین مغازه ها می ایستاد به عابرین خیره می شد و گاهی بی خود می خندید. یک بار هنگام عبور از خیابان نزدیک بود تصادف کند . راننده که از بی احتیاطی او عصبانی شده بود از ماشین پیاده شد و فریاد زد:

آی حیوون حواست کجاست؟-

و او که به دنبال بهانه ای برای خالی کردن بغضش می گشت با او گلاویز شد. با دخالت مردم آنها از هم جدا شدند اما صورت هر دوو خون آلود وو آشفته شده بود . مانی بار دیگر به تنهایی سرش را پایین انداخت و به راه افتاد. نیمه های شب بود که پشت در باغ رسید. با کلید در را باز کرد و وارد حیاط شد.آقا حیدر از اتاقش بیرون آمد و خواب آلود پرسید:

- کیه؟

forums.Pichak.net

در تاریکی چهره او را نمی دید و قتی او گفت:

- منم مانی!

دوباره به اتاقش برگشت و خوابید. او هم با خستگی وارد خانه اشان شد و به اتاقش می رفت که با مانیا روبرو شد . مانیا دستش را جلوی دهانش گرفت و پرسید:

- چی شده؟

مانی فقط او را نگاه کرد.سپس به اتاق رفت و روی تخت نشست. مانیا با عجله در حالی که سعی داشت پدر و مادر را بیدار نکند،پنبه و محلول ضدعفونی را برداشت و به اتاق او رفت. کنارش نشست و در حال پاک کردن صورتش پرسید:

- دعوا کردی؟

متنی که حال و حوصله توضیح دادن نداشت با سر جواب مثبت داد.مانیا گفت:

- می دونستم خونه امیر نیستی!به خدا تو داری اشتباه می کنی،یه روز پشیمون می شی که....

- خواهش می کنم ادامه نده!

- تو چت شده؟ چرا با خودت لج کردی؟

- اگه می دیدی چطور خیلی راحت گفت دوست داره بره حالا این حرفا رو نمی زدی!

- خب معلومه اون به تو دلبسته بود حالا که با رفتار سرد تو روبرو شده می خواد بره!

- رفتار سرد من یا یه عشق تازه؟

- کی یه همچین حرفی زده؟

- پس معنی اون نامه لعنتی چی بود؟اگه می خوای بیشتر از این خرد نشم دست از سرم بردار،فقط دلم می خواد بدونم لیلی بخاطر کی دست رد به سینه من زد ولی اینطور که بوش می یاد طرف ولش کرده و رفته!کاش منم همین کار رو می کردم!

- مانی!

- مانی چی؟چی می خوای بگی؟باشه بگو اما فقط یه کلمه اسم اونو بگو!

- اسم کی رو؟

- همون که این دختره رو عاشق خودش کرد و رفت.

forums.Pichak.net

مانیا با بغض به او نگاه کرد.تردید داشت واقعیت را بگوید یا نه!اما با این تصوراتی که او داشت و قضایای رفتن فرید صلاح نبود حرفی بزند. ترسید وضع از این که هست بدتر شود . مانی که سکوت او را دید روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست و گفت:

- تنهام بذار.

او هم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. می ترسید!واقعا می ترسید!از سویی بیم داشت حقایق را بگوید و باعث دشمنی میان او وو فرید شود از سوی دیگر فکر می کرد بالاخره یک روز او واقعیت را خواهد فهمید و ممکن است آن روز از همه آنهایی که حقیقت را پنهان کردند برنجد.مخصوصا حالا با این وضعی که پیش آمده و قرار بود لیلی برود.مسائل بغرنج و پیچیده شده بود.

هر چه سعی کرد نتوانست بخوابد. بلند شد و به باغ رفت و آهسته آهسته شروع به قدم زدن کرد. می خواست هر طور شده راه حل مناسبی برای این مشکل بیابد.تاب دیدن جدایی آنها را نداشت . مطمئن بود با رفتن لیلی ،شادی مانی هم برای همیشه پر می کشداو در برابر تمام این مسائل خود را مسئول می دانست. همان طور که جلو می رفت از دور سایه ای دید. آرام پشت درخت ها پنهان شد. خوب که نگاه کرد مانی را دید که بسوی اتاق لیلی می رفت. او در دنیای اوهام دست و پا می زد و واقعا رنج می برد . به عشق لیلی شک کرده بود اما با احساسش هم نمی توانست کنار بیاید. پشت پنجره اتاق لیلی ایستاد و لحظاتی به چهره زیبایش که به دست خواب سپرده شده بود نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

عشق است اگر هلاک جانم خواهم که زعشق درنمانم

لیلی زمن ار نمی کند یاد پیش که برم زجور او داد؟

وبعد همان طور که آمده بود برگشت و از آن جا دور شد . مانیا با نگاهش او را بدرقه کرد و روی نیمکت نشست. تصمیم داشت هر طور شده آن شب راه حلی پیدا کند. در افکارش غوطه می خورد که صدای پایی شنید. سرش را بلند کرد و لیلی را دید. او سلام کرد و کنارش نشست . با تعجب پرسید:

-تو بیداری؟

- خواب بودم، یه خواب خیلی بد دیدم.

- چه خواب؟

- خواب دیدم با مانی توی یه باغ بزرگ راه می رفتیم. یه باغ خشک و بی روح و وحشتناک که آدم رو می ترسوند اما ما دست همدیگه رو گرفته بودیم و پیش می رفتیم. ناگهان طوفان شد،همه جا پر از گرد و غبار شد. دستامون از هم جدا شد،همدیگه رو صدا می زدیم اما صدای اون دور و دورتر می شد تا جایی که دیگه صداشو نشنیدم. وقتی طوفان تموم شد دیدم تو یه کویر خشک و داغ تنهای تنهام.من مانی...مانی رو گم کرده بودم،تنها شده بودم و هر چی صدا می زدم هیچ کس صدام رو نمی شنید.

لیلی گریه می کرد و مانیا سعی داشت او را آرام کند. با مهربانی او را نوازش کرد و گفت:

forums.Pichak.net

- من می خوام همه چیز رو به اون بگم!

لیلی از او فاصله گرفت و با تردید پرسید:

- به کی؟

- مانی!می خوام تمام ماجرا رو براش تعریف کنم.

- نه تو نباید این کار رو بکنی!

- چرا؟ مگه تا کی می تونیم بهش دروغ بگیم؟اون خیلی عذاب می کشه لیلی!می خواد بدونه کی بوده که تو بخاطرش اون نامه رو نوشتی!

- منم از همین می ترسم،اون اگه بفهمه من و فرید نامزد شده بودیم ممکنه نسبت به فرید حس بدی پیدا کنه.

- شایدم برعکس وقتی بفهمه اون بی خبر از همه چیز از تو خواستگاری کرده و تو هم مجبور شدی قبول کنی بهتر با قضایا کنار بیاد تا اینکه از اون شخص یه تصور دیگه داشته باشه.

- نه مانیا،ما نمی تونیم با چند تا فرضیه که ممکنه غلط هم باشن ریسک کنیم.

- امااینجوری هم تو و هم اون ،هر دو قربانی می شید.

- من که می رم و مثل گذشته ها سرنوشتم رو هر طور که باشه می پذیرم. مانی هم بالاخره بعد از یه مدت همه چیز رو فراموش می کنه .

- ممکنه این فراموشی به بهای گرونی تموم بشه.

- دوری دل ها رو از هم جدا می کنه!

- تو با این حرفا داری خودتو گول می زنی!

- دلم نمی خواد بخاطر من دو تا فامیل از هم بپاشن،من یه غریبه تنها بودم که یه روز ناخواسته وارد زندگی شما شدم حالا باید برم و بیشتر از این باعث عذاب دیگران نشم.

-تو هیچ وقت برای ما غریبه نبودی،خوتم خوب می دونی که چقدر دوستت داریم این تویی که می خوای از ما فرار کنی!

- من می خوام از تاریکی هایی که دنیام رو احاطه کرده فرار کنم،به خاطر من،تو،فرید،مانی و حتی ونوس آزار دیدید.

مانیا با چشمانی گریان دستهای او را گرفت و گفت:

- به خدا لیلی اگه بدونم دوست داری بمونی خودم هر طور شده مانی رو متقاعد می کنم.

forums.Pichak.net

- متشکرم،تو همیشه مثل یه خواهر مهربون کمکم کردی اما من تصمیم خودم رو گرفتم،احساس می کنم اگه برم آزاد می شم،از طرفی هم عمو می گه پدرم از اول قول منو به اونا داده و من نباید باعث آزار روح اون بشم.

مانیا به چشم های پر غم او نگاه کرد.لیلی لبخند تلخی بر لب آورد و بلند شد و گفت:

- قول بده هیچ وقت فراموشم نکنی!

سپس برگشت و با تنی خسته و دلی پر اندوه از او دور شد.

مانیا میز صبحانه را چید و به اتاق مانی رفت تا او را صدا کند اما هر چه در زد جوابی نشنید. در را باز کرد و وارد اتاق شد. او نبود!با تعجب جلو رفت و از پنجره باغ را نگاه کرد. برگشت و بسوی در می رفت که روی میز چشمش به یک یادداشت افتاد.آن را برداشت.مانی نوشته بود:

«من رفتم شمال،خودت می دونی که طاقت ندارم بمونم و مراسم فردا رو ببینم از طرف من از لیلی عذر خواهی کن و بگو مانی برات آرزوی خوشبختی داشت حتی در کنار دیگری. خدانگهدار» یادداشت را برداشت و با بغض از خانه بیرون رفت و خودش را به لیلی رساند. او تمام شب را کنار پنجره نشسته بود.مانیا وقتی چشمان سرخ ومتورم او را دید نتوانست جلوی خودش را بگیرد. با گریه نامه مانی را به دستش داد و گفت:

- هر دوتون اشتباه کردید.

و برگشت و رفت. لیلی کاغذ را باز کرد و دو خط خداحافظی او را خواند.او که آرزو داشت این دو روز باقی مانده را با نگاه های عاشق او بگذراند از حالا باید بار جدایی او را به دوش می کشید. نامه را روی چشمانش گذاشت و گریه کرد.

این نامه وداع را هم در کنار نامه های دیگر او گذاشت.به حمام رفت و دوش گرفت. وقتی پشت میز صبحانه نشست متوجه غم عمیق آقاجون و مادر شد اما سعی کرد همه چیز را نادیده بگیرد تا بتواند این لحظه های آخر را راحت تر بگذراند.آقاجون در حال هم زدن چایش بود. اینکار او بیش از پنج دقیقه طول کشید طوری که لیلی با تعجب به او نگاه کرد و نگاه غم زده او را خیره به نقطه ای نامعلوم دید. مادرجون مثل سال اول ورودش برای او لقمه ای درست کرد و گفت:

- بیا عزیزم باید به خودت برسی.

وقتی لقمه را می گرفت متوجه لرزش شدید دست او شد. لقمه را روی میز گذاشت و دست سرد او را در دست گرفت.پیرزن با گریه بلند شدد و رفت. صدای گریه او آقاجون را از دنیای خیال بیرون کشید.لیلی با بغضی کشنده لقمه را در دهان گذاشت و جوید. تمام حرصش را با دندان ها روی آن خالی می کرد که دید آقاجون هم بدون اینکه چیزی بخورد بلند شد و او را تنها گذاشت . فنجان را برداشت و به زور چای لقمه را فرو داد. دست هایش را به هم فشرد و گفت:

«من نباید ببازم،نباید بذارم احساسم به عقلم غلبه کنه!من مجبورم که برم.»

forums.Pichak.net

بغض در گلویش شکست و به هق هق مبدل شد. سرش را روی میز گذاشت و پس از مدت ها با صدای بلند گریه کرد.

* * * * * *

به رفتار سرد پارسا شک کرده بود اما به دنبال آنها از این مغازه به آن مغازه می رفت.پشت ویترین طلافروشی ایستادند. عمو گفت:

- یه حلقه قشنگ انتخاب کن که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

به حلقه های ازدواج داخل ویترین خیره شد . ناگهان به یاد فرید و آن روز خرید دو نفره شان افتاد. دلش می خواست قبل از رفتن یک بار دیگر او رل ببیند و اگر قادر باشد برای عشق او و مانیا کاری انجام دهد اما چند روزز بود که او هم تماس نگرفته و همه بی خبر گذاشته بود.صدای عمو او را به خودش آورد.

- چیه دخترم ؟اگه نمی پسندی بریم یه جای دیگه!

با اشاره به یکی از حلقه ها گفت:

- همین خوبه!

عمو از پارسا پرسید:

- ببین قشنگه؟

او با قیافه ای عبوس جواب داد:

- نمی دونم!

لیلی برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. ابروهای گره کرده او خبر از راضی نبودنش می داد. عمو دست او را گرفت و گفت:

- بریم انگار صاحب مغازه می خواد تعطیل کنه.

با هم وارد مغازه شدند اما پارسا بیرون ماند.

فروشنده حلقه ها را جلوی لیلی روی میز گذاشت . عمو بیرون رفت و مشغول صحبت با پارسا شد. لیلی در حالی که حلقه ها را نگاه می کرد آنها را زیر نظر داشت . پارسا به شدت عصبانی به نظر می رسید و عمو سعی داشت مسئله ای را به او توضیح بدهد. فروشنده با کنجکاوی پرسید:

- مسئله ای پیش اومده؟

لیلی با شرم گفت:

- نه!

forums.Pichak.net

عمو دوباره وارد مغازه شد و مبلغ درخواستی فروشنده را بابت حلقه ای که لیلی انتخاب کرده بود پرداخت.باهم به رستوران رفتند و غذا سفارش دادند. عمو با موضوعات مختلف سعی می کرد او را مشغول کند تا متوجه رفتار سرد پارسا نشوداما چشمان کنجکاو لیلی او را می کاوید تا بفهمد چه چیز موجب ناراحتی او شده. عمو آنها را تنها نمی گذاشت گویا از مسئله ای می ترسید. وقتی او را به خانه رساندند خداحافظی کردند و به هتل برگشتند. لیلی در حالی که بسته های کوچک خرید را در دست داشت بسوی خانه می رفت که مهشید خودش را به او رساند و گفت:

- لیلی بیا بریم خونه ما،همه بچه ها اونجان.

او با رنگی پریده جواب داد:

- اتفاقی افتاده؟

- نه نه،فقط می خوایم ببینیم چی خریدی!

- پس برو به مادرجون بگو من پیش شمام که نگران نشه.

- بریم خونه بهش زنگ می زنم.

با تردید به دنبال او راه افتاد. دلش شور می زد اما جرات پرسیدن نداشت.فکرش پیش مانی بود. می ترسید برای او اتفاقی افتاده باشد!ونوس جلو آمد و صورتش را بوسید و وسایل را از دستش گرفت و گفت:

- بچه ها بیایید ببینیم لیلی چی خریده!

مانیا از زیر چشم او را نگاه می کرد.لیلی بسوی تلفن می رفت که مهشید با عجله بسوی او رفت و پرسید:

- می خوای چه کار کنی؟

- می خوام به مادرجون زنگ بزنم!

چرا؟وقتی احتمال داره اون با شنیدن این موضوع ناراحت بشه چرا در موردش حرف بزنیم؟

فرید با کلافگی سرش را میان دست هایش فشرد و گفت:

- دیگه نمی دونم چی بگم!

-حالا که مانی عاشق یه نفر دیگه شده همون بهتر که راحتش بذاریم،منم دیگه هر جا که باشم برام فرق نداره خاطرات این باغ برای یه عمرم بسه تا شادم کنه.

- فکر نمی کنی تصمیمت یه کم خودخواهانه ست؟

لیلی با تعجب پرسید:

forums.Pichak.net

- چرا؟!

- مثل اینکه یادت رفته مادرجون به خاطر تو روی تخت بیمارستان افتاده!

چشم های او پر از اشک شد.سرش را پایین انداخت و گفت:

- فقط خدا می دونه تو دل من چی می گذره!باور کنید اگه به اندازه یه سر سوزن امید داشتم،به رفتن حتی فکرم نمی کردم.

- الانم با افکار پوچ فقط داری خودآزاری می کنی.

لیلی سرش را تکان داد و گفت:

- نه طاقت دارم مانی رو کنار دیگری ببینم نه تاب دیدن عذابش رو دارم.

- کی قراره برید؟

- شنبه صبح.

- یعنی دو روز دیگه!

لیلی بلند شد و گفت:

- الان برمی گردم.

به اتاقش رفت و وسایلی را که او برایش خریده بود و هنوز داخل نایلون گوشه کمدش بودند آورد و جلوی پاهایش گذاشت و گفت:

می خواستم ببرم بدم به مادرتون اما راستش رو بخواید از روزی که شما رفتید خجالت می کشیدم تو صورتش نگاه کنم.

- اما اون که نمی دونست چی شده!

- بله،ولی من که می دونستم!

فرید با حیرت به او خیره شد و گفت:

- حالا فهمیدم چرا داری می ری!تو نمی تونی با مخفی کردن حقایق با مانی روبرو بشی!

- صداقت شرط اول خوشبختیه!من از روزی که بخوام حقیقت رو به اون بگم واقعا می ترسم،مخصوصا که قرار شما با مانیا ازدواج کنید.

فرید خواست حرفی بزند که لیلی دستش را به علامت سکوت بلند کرد و گفت:

- خواهش می کنم دچار تردیدم نکنید،همین حالا هم به اندازه کافی عذاب می کشم.

forums.Pichak.net

بعد از رفتن فرید به اتاقش رفت.لباس عوض کرد و بیرون آمد و خودش را به آلاچیق رساند.نشست و تمام خاطرات شیرینش را در ذهن خسته اش زنده کرد.با دلتنگی اشک ریخت و نزدیک طلوع آفتاب به خانه برگشت. بدنش در تب می سوخت و چشمانش را به زور باز نگه داشته بود. می دانست فرصت استراحت ندارد. به حمام رفت و دوش گرفت.بعد از آماده کردن صبحانه به بیمارستان زنگ زد.آقاجون خبر داد تا یک ساعت دیگر به خانه می رسند. خودش مشغول تمیز کردن خانه شد.برای آخرین بار کارها را انجام داد و ناهار را هم درست کرد.گرچه درتب می سوخت اما با سرگرم کردن خودش سعی داشت از افکارش بگریزد.به باغ رفت و چند شاخه گل چید تا در گلدان بگذارد. در حال بازگشت بود که صدای مانیا را شنید.

- سلام،صبح بخیر.

- سحرخیز شدی!

نیشخندی زد و گفت:

- مثلا امروز با روزهای دیگه زندگیم فرق داره.

- برای کی گل چیدی؟

- برای مادرجون.

- مگه مرخص شده؟

- آره زنگ زدم بیمارستان آقاجون گفت دارن برمی گردن.

- کی رفته دنبالشون؟

- آقا فرهاد.

- اگه کاری داری بیام کمکت.

- ممنون،کار خاصی ندارم.

-به ویدا و ونوس سپردم برای آماده کردن وسایل پذیرایی بیان کمک.

- ممنون.

- لیلی!

- بله!

- تو حالت خوبه؟

- آره چطور مگه؟

- آخه چشمات یه جوریه!

forums.Pichak.net

- چه جوریه؟زشت شدن؟

- نه!

- من حالم خوبه،مطمئن باش ...حالا با اجازه.

نزدیک ساعت ده آقای مودب و پارسا آمدند.پارسا هنوز هم غمگین بود و مرتب سیگار می کشید. همه متوجه رفتار او شده بودند اما شادی غیر منتظره لیلی هم برایشان عجیب بود.او می خندید،حرف می زد،شوخی می کرد،در کارها کمک می کرد ولی درهمه احوال اصلا به پارسا نگاه نمی کرد.

مانیا فهمیده بود کارهای او ظاهری و برای مخفی کردن اندوهش می باشد اما از طرفی هم از نیامدن فرید نگران بود!نمی دانست او کجا رفته وچرا؟وقتی آقاجون از فرهاد پرسید:

- پس فرید کجاست؟

تپش قلبش شدت گرفت.فرهاد به سیمین نگاه کرد و گفت:

- صبح که من می اومدم بیمارستان اون خونه بود!

سیمین گفت:

- یکی از رفقاش تماس گرفت و گفت باهاش یه کار ضروری داره اونم عذر خواهی کرد و رفت.

لیلی و مانیا به هم نگاه کردند. ونوس گفت:

- چه بد شد !امروز نه مانی هست نه فرید!

آقای مودب از لیلی پرسید:

- وسایلت رو جمع کردی عزیزم؟

لیلی با لبخند جواب داد:

- بله!

- امشب با هم می ریم هتل که فردا صبح زود بریم فرودگاه!

آقاجون بالحن معترض گفت:

- ولی ما می خواستیم با لیلی بیاییم فرودگاه.

لیلی بغضش را جرعه جرعه فرو داد و گفت:

- اما من ترجیح می دم همین جا با شما خداحافظی کنم.

forums.Pichak.net

همه با تعجب به او نگاه کردند.او می دانست تاب دیدن اشک های آنها را ندارد به همین دلیل این حرف را زد . مادرجون نم چشمانش را گرفت.فریبا آهسته گفت:

- گریه نکن مادر برات خوب نیست.

- چطوری گریه نکنم؟بعد از این همه سال اومدن و خیلی راحت دارن دخترم رو می برن اون وقت توقع دارید هیچی نگم؟

- وقتی خودش مایله بره کسی نمی تونه جلوش رو بگیره!من که تا حالا لیلی رو انقدر خوشحال ندیده بودم!

- یعنی اون پیش ما راحت نبود؟

- راحت بوده با نبوده حتما با فامیلش راحت تره.

- همه اش تقصیر فریده،اگه عقد کرده بودن حالا این جوری نمی شد!

- کارهای این بچه ها عجیبه!فرید که دیشب یه دفعه اومد و امروز بی خبر رفت. مانی هم که یهو دلش هوای شمال رو کرده.

- از بس بی عاطفه اند،بجای اینکه امروز کنار این دختره باشن گذاشتن رفتن دنبال کارهای خودشون!

دخترها برای آماده کردن ناهار به آشپزخانه رفتند. ویدا در قابلمه را برداشت و گفت:

- ببینیم لیلی خانم چی درست کرده که انقدر بوش خوبه!

وقتی به محتویات داخل قابلمه نگاه کرد با تعجب پرسید:

- می خوای خورش قورمه سبزی بذاری جلو یعمو و پسر عموت؟

- می خوام برای آخرین بار یکی از غذاهای مورد علاقه ام رو بخورم و برم.

- چرا آخرین بار؟

- اون جا کی میخواد برای من قورمه سبزی درست کنه!

مهشید دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

- خیلی حیف شد!کاش نمی رفتی لیلی!

لیلی با نیشخند پرسید:

- چرا؟

- از حالا دلمون برات تنگ شده!

forums.Pichak.net

- از حالا؟من که هنوز نرفتم.

- ولی قراره که بری!

یک لحظه همگی سکوت کردند،ونوس آهی کشید و با چشمانی پر اشک گفت:

- خوش به حال مانی که رفته و این جا نیست.

مانیا با حرص گفت:

- بچه ها بس کنید خواهش می کنم!

اما وقتی بغض او به گریه مبدل شد همگی احساسا تشان را بروز داده و گریه کردند.لیلی به صورت تک تک آنها نگاه کرد.هر چه سعی کرد نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. مانیا بلند شد و او را در آغوش گرفت و گفت:

- گریه نکن لیلی،تو رو خدا گریه نکن.

لیلی نالید:

- کاش یه بار دیگه مانی رو می دیدم و می رفتم.

- دیشب به هر جا که فکر می کردم ازش خبری داشته باشن زنگ زدم اما بی فایده بود.

- توی آلاچیق براش یه نامه گذاشتم وقتی برگشت بگو بخونش.

فریبا وارد آشپزخانه شد و با دیدن دخترها که گریه می کردند گفت:

- خجالت بکشید!شماها اومدید اینجا ناهار آماده کنید یا آبغوره بگیرید؟

فرهاد که پشت سر او آمده بود گفت:

- حالا بذار یه شیشه آبغوره بدن لیلی با خودش ببره،چه اشکالی داره!

پارسا با غذایش بازی می کرد و در مقابل تعارفات دیگران اصلا حرف نمی زد.یک بار مانیا متوجه آقای مودب شد که با حرص به او اشاره می کرد که غذایش را بخورد اما او با بی تفاتی نگاهش می کرد.صدای زنگ تلفن بلند شد. فرهاد گفت:

- بشینید من گوشی رو برمی دارم.

لیلی حس می کرد سرش به دوران افتاده و نمی تواند بنشیند.بلند شد و عذر خواهی کرد و به اتاقش رفت. مانیا و مادرجون به دنبال او رفتند .روی تخت دراز کشید و دستش را روی چشمانش گذاشته بود. مادرجون لبه تخت نشست و دست او را از روی صورتش برداشت و پرسید:

- چی شده عزیزم؟ چرا غذاتو نخوردی؟

- یه کم سرم گیج می ره.

forums.Pichak.net

- آخه امروز حسابی خودت رو خسته کردی!

سپس دستش را روی پیشانی او گذاشت و با نگرانی گفت:

- تو تب داری!

مانیا هم دستش را گرفت و گفت:

- از صبح از رنگ و روش فهمیدم حالش خوب نیست.

- بلندشو مانیا جون برو به مهبد بگو بره ماشین رو آماده کنه تا لیلی رو ببریم دکتر.

- نه مادرجون،بذارید حالا ناهارشون رو بخورن!

- تو تب می سوزی اون وقت اونا ناهار بخورن!

مانیا بلند شد و به سالن برود که ضربه ای به در اتاق خوردو پارسا وارد شد و پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

- لیلی حالش خوب نیست!

پارسا بسوی تخت رفت و پرسید:

- چی شده؟

- چیز مهمی نیست یه کمی سرگیجه دارم.

- دروغ می گه،بدنش داغ داغه.

پارسا نزدیک شد و آرام کنار تخت نشست.لیلی با ناراحتی چشمانش را بست.مانیا با حس بدی سربرگرداند.پارسا به مانیا گفت:

- لطف کنید زنگ بزنید آژانس ،می برمش بیمارستان.

مادرجون گفت:

- چرا با آژانس ؟با ماشین یکی از بچه ها برید.

مانیا به سالن رفت و برگشت و سوئیچ ماشین پدرش را به دست پارسا داد. سپس به لیلی کمک کرد تا لباس بپوشد.پارسا بسوی در می رفت که آقای مودب پرسید:

- چی شده؟

بدون اینکه سر برگرداند جواب داد:

- لیلی یه کم کسالت داره می خوام ببرمش بیمارستان.

forums.Pichak.net

پس صبر کن تا منم بیام.

پارسا برگشت و با نگاهی خشمناک گفت:

- تا دو تا خیابون اون طرف تر برم گم نمی شم.

آقای مودب با دستپاچگی نظری به بقیه انداخت.آقاجون گفت:

- برای اینکه خیال آقا راحت باشه یکی از بچه ها رو همراهشون می فرستم.

مانیا همراه لیلی از اتاق بیرون آمد و گفت:

- من باهاشون می رم.

- زود برگردید!

- چشم.

وقتی درون ماشین نشستند لیلی به یاد یک سال پیش افتاد.آن روز که برای دیالیز همراه مانی و پدرش بسوی بیمارستان می رفت.آن روز گرچه اسیر دست بیماری بود اما قلبش به امید عشقی ناب می تپید در حالی که امروز از آن بیماری خبر نبود اما از امید هم اثری دیده نمی شد.آن روز مانی گفته بود؛«تو همیشه باعث آزار منی»و حالا می دید حرف او کاملا درست بوده و او جز آزار چیز دیگری برای مانی نداشته! آن روز مانی با شهامت کامل تمام حرف هایش را زد تا قبل از رفتنش حرفی را ناگفته نگذاشته باشد اما او چه؟او با لبهایی بسته قصد داشت برای همیشه برود و او را در دنیایی از اوهام باقی بگذارد اما مگر چاره دیگری هم داشت؟

پرستار آمپولی به او تزریق کرد و به پارسا گفت:

- وقتی سرم تموم شد صدام کنید.

مانیا پرسید:

- حالت چطوره؟

با لبخند گفت:

- - خوبم،ببخشید باعث دردسرتون شدم.

پارسا دستی میان موهایش کشید و به مانیا گفت:

- ببخشید می خواستم چند دقیقه با لیلی خصوصی صحبت کنم.

- خواهش می کنم.

مانیا به لیلی گفت:

- من بیرونم.

forums.Pichak.net

و از اتاق بیرون رفت. پارسا در اتاق را بست و برگشت .لبه تخت نشست.رنگش پریده بود و در نگاهش غم موج می زد .لیلی با تعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

پارسا آب دهانش را فرو داد و گفت:

- از روزی که اومدیم چندبار خواستم باهات حرف بزنم اما نشد،یعنی اول فکر می کردم تو اصلا راضی نمی شی با ما بیای اما برخلاف تصورم وقتی دیدم قصد اومدن داری دچار عذاب وجدان شدم.

- چرا؟

- قول می دی به حرفام خوب گوش کنی؟

- البته!

- اول باید جواب سوالم رو بدی!می خوام بدونم چطور به این راحتی حاضر شدی همراه ما بیای؟

لیلی با تعجب به او خیره شد.پارسا گفت:

- فقط حقیقت رو بگو!

- به خاطر وصیت پدرم!

- یعنی تو به همین راحتی،هر کی بدون دلیل و مدرک هر حرفی بزنه قبول می کنی؟

- می خوای بگی عمو دروغ می گه؟

- اگه بگم آره باورت می شه؟

- برام سخته!

- می دونم اما قبول کن پدرم برای اینکه تو رو مجبور به اومدن بکنه این حرف رو زده

- منظورت چیه؟

- ببین لیلی!من اگه یه عمو داشتم که توی سالهای سختی و بیماری ازم یاد نمی کرد دیگه حاضر نمی شدم ببینمش چون مطمئنا این آدم بویی از محبت نبرده و حالا وقتی خیالش راحت شده من دیگه بیماری ندارم اومده سراغم.

لیلی کمی جابه جا شد و گفت:

- خواهش می کنم واضح حرف بزنید!من متوجه منظورتون نمی شم.

پارسا آهی کشید و بلند شد و بسوی پنجره رفت. درحالی که بیرون را نگاه می کرد گفت:

forums.Pichak.net

- پدر من یعنی عموی شما یه مال باخته اس که فقط به طمع املاک برادرش به ایران اومده!

لیلی با ناباوری به او نگاه کرد.پارسا دوباره برگشت و کنار تخت ایستاد و ادامه داد:

- پدر روز دوشنبه یعنی سی ام ژوئن دادگاه داره و اگه نتونه بدهی هاش رو پرداخت کنه باید بره زندان،اون تو رو بهانه کرده تا بتونه با استفاده از ثروتت خودش رو نجات بده.

- باور نمی کنم!

- باشه، همین امشب با سوئیس تماس می گیرم می تونی با مادرم صحبت کنی و حقیقت رو از زبون اون بشنوی.

- آخه چطور ممکنه!

- راستش منم نمی خواستم چیزی بگم اما باید اعتراف کنم اول به خاطر خودم و بعدم به خاطر تو تصمیم گرفتم حقیقت رو بگم.

- به خاطر خودت؟

- من نامزد دارم!

جمله او بر حیرت لیلی افزود و پرسید:

- عمو هم می دونه؟

- مادلن دختر شریک پدرمه،ما با هم خیلی صمیمی هستیم.

- این خیلی بی انصافیه!باورم نمی شه که عموم، برادر پدرم می خواسته با من پنین کاری بکنه!

- از آدمی که شکست خورده و به دنبال هر راهی برای نجات می گرده هیچی بعید نیست.

- چند سال پیش چرا برای بردنم اومده بود؟

- اون موقع برای شروع کارش احتیاج به پول داشت!

لیلی با بغض به سقف خیره شد.باور چنین موضوعی واقعا برایش سخت بود.از تصور اینکه به سوئیس می رفت و با نامزد پارسا روبرو می شد سرش درد گرفت.پارسا دوباره لبه ی تخت نشست و پرسید:

- از من ناراحت شدی؟

سرش را تکان داد و گفت:

- ازت ممنونم،اما مطمئن باش اگه عمو از روز اول اومده بود و حقیقت رو گفته بود بدون چون و چرا تمام دارائی ام رو در اختیارش می گذاشتم.

forums.Pichak.net

- من متاسفم،گرچه می دونم وقتی برگردیم روزهای خوبی نخواهیم داشت اما صداقت تو و مهربونی آدمایی که باهاشون زندگی می کنی واقعا منو تحت تاثیر قرار داد،حالا می فهمم اون معرفتی که مردم ایران ازش دم می زنن چیه!

- پارسا!

- بله!

- حالا باید چه کار کنیم؟

- حالا دیگه تصمیم با توئه!هر چی که تو بگی من حرفی ندارم.

- اگه عمو بفهمه این موضوع رو به من گفتی چی؟

- دیگه مهم نیست!

- اما من تصمیم خودم رو گرفتم!

پارسا با حیرت پرسید:

- منظورت چیه؟

- من با شما می یام حتی اگه تمام حرفای عمو دروغ باشه!

- اما...

- من حاضرم به عنوان خواهرت در کنار همسرت زندگی کنم!

- تو می خوای از یه چیزی فرار کنی!

لیلی نگاه ماتم زده اش را به روبرو دوخت و گفت:

- درسته!

- اما من خیال می کردم تو به دنبال بهانه ای هستی که نیای!

- آدمی که همه چیزش رو باخته و امیدی نداره بهانه نمی خواد.

- تو با کسی مشکل داری؟

- فرقی هم داره؟

- من حس می کنم تو داری مسائل رو بیش از حد برای خودت پیچیده می کنی!

لیلی نیشخندی زد و گفت:

- شاید یه روز همه چیز رو برات تعریف کردم!

forums.Pichak.net

- من نمی دونم چی بگم!فقط خوشحالم که تونستم حقیقت رو بگم و خودم رو از عذاب وجدان نجات بدم.

- منم ممنونم.

- راستی!از طرف من از مهشید عذرخواهی کن،هر وقت می بینمش به یاد مادلن می افتم آخه خیلی شبیه اند.

- به خاطر اینکه شبیه نامزدته ازش عذر خواهی کنم؟

- به خاطر اینکه ناخودآگاه جسارت کردم عذرخواهی می کنم.

سخت ترین لحظه از راه رسید.لحظه رفتن و دل بریدن از تمام تعلقات،دور شدن از همه عشق ها و آرزوها،دخترها با اشک و آه او را بدرقه کردند.آقاجون با بغضی سنگین بدون حرف فقط او را در آغوش گرفت و بوسید اما مادرجون با هق هق گفت:

- بهمون زنگ بزن!

وقتی درون ماشین نشست حس کرد تبدیل به انسان دیگری شده. برای آخرین بار برگشت و باآن چهره های مهربان خداحافظی کرد.وقتی به هتل رسیدند غروب بود و احساس دلتنگی آزارش می داد.وقتی تنها شد روی تخت نشست و از داخل کیفش زنجیر اهدایی مانی را در آورد و به گردنش آویخت.سپس یادگاری هایی که بچه ها داده بودند یکی یکی نگاه کرد و خاطرات گذشته را برای همیشه در ذهنش ثبت کرد

برای صرف شام به طبقه پایین هتل رفتند.عمو از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید اما پارسا هم ساکت بود.گرچه از ناراحتی چند ساعت پیشش کاسته شده بود اما گویا حالا نسبت به لیلی احساس مسولیت بیشتری می کرد.لیلی از محبت های او خوشحال بود اما نمی دانست این مهر و محبت دوام خواهد داشت یا نه!او بدون اطمینان بسوی دنیایی ناشناخته و انسانهایی غریبه می رفت.نمی دانست در آن سرزمین غریب چه چیز انتظارش را می کشد اما هر چه می شد و هر اتفاقی می افتاد از غم و عذاب مانی سخت تر نبود.عمو او را از دنیای خیال بیرون کشید و گفت:

- غذاتو بخور دخترم سرد می شه.

لبخندی زد و با بی اشتهایی تکه ای گوشت در دهانش گذاشت.پارسا تردید را در نگاه او می خواند اما می دانست نمی تواند نظرش را تغییر دهد.عمو متعجب از نگاه خیره پارسا به لیلی نگاه کرد و گفت:

- شب باید زود بخوابیم که از پرواز جا نمونیم.

لیلی آهی کشید و گفت:

- - عمو!

forums.Pichak.net

- جانم!

- اگه یه سوال بپرسم راستش رو می گید؟

- البته!

- چرا اومدید دنبال من؟

پارسا با نگرانی به او نگاه کرد اما او چشمانش را به لب های عمو دوخته بود .عمو لبخندی زد و گفت:

- اینکه پرسیدن نداره دخترم!تو برادرزاده منی و من در برابر سرنوشت تو مسئولم!

- خواهش می کنم با من رو راست باشید!

پارسا از غذا دست کشید و به عقب تکیه داد.او در واقع از وقتی که تصمیم گرفته بود حقایق را به لیلی بگوید خودش را برای هر مسئله ای آماده کرده بود.عمو بازهم با خونسردی گفت:

- می دونم نمی تونی به این راحتی به من اعتماد کنی اما مطمئن باش....

لیلی سخن او را برید و گفت:

من از شنیدن حقیقت ناراحت نمی شم.

عمو که گویا حدسیاتی زده بود با غضب به پارسا نگاه کرد و سپس قاشقش را پر کرد و گفت:

- باشه می گم اما بذار اول غذامون رو بخوریم.

لیلی به او فرصتی دیگر داد و به پارسا هم اشاره کرد غذایش را بخورد.هر سه مشغول خوردن شدند.در همین هنگام زوج جوانی از کناز میز آنها گذشتند.هنگامی که زن جوان به مرد جوان گفت:

- مانی!صبرکن!

نگاه بی تاب لیلی برگشت و روی چهره مرد جوان ثابت ماند.با دیدن آن چهره غریبه آرام گرفت.می دانست هرگز قادر به فراموش کردن او نخواهد بود و هر گاه نشانی از او ببیند دلش به لرزه در خواهد آمد.لیوان نوشابه ای را که پارسا برایش پر کرده بود برداشت و همراه با آن بغضش را هم فرو داد.پارسا از رنگ پریده و دست های لرزان او متوجه حالش شد و با اشاره پرسید:

- چی شده؟

لیلی سرش را تکان داد و بلند شد و بسوی محوطه رستوران به راه افتاد.پارسا هم خواست به دنبال او برود که عمو دستش را گرفت و گفت:

- صبر کن کارت دارم.

forums.Pichak.net

او دوباره نشست.عمو پرسید:

- تو به لیلی چیزی گفتی ؟

- نه!چطور مگه؟

- پس چرا این سوال ها را می پرسید؟

- خب معلومه!اون از دنیایی که قراره واردش بشه می ترسه!

عمو گرچه قانع نشده بود اما ساکت به فکر فرو رفت.لیلی قدم زنان بسوی یکی از میزهای کنار استخر رفت و نشست.نگاهش را به آب هادوخت و باز هم مثل همیشه به یاد مانی افتاد.به یاد آن نگاه آرام و مهربان که هیچ تشابهی با رفتار شلوغ او نداشت.صدای گرم و حرف های امیددهنده ای در قالب واژه های عاشقانه و کلمه های زیباکه او را ترغیب به زندگی کرده بود.یاد شب مهمانی افتاد و خوابیدن او در آلاچیق،پنهانی به اتاقش رفتن و آوردن لباس هایش،آن خنده های بلند که وقتی سربه سر دخترها می گذاشت و صدایشان را درمی آورد رنگ شیطنت می گرفت.اشکهای سوزان گونه هایش را گرم کردند.دلش می خواست چشم هایش را ببندد و در خیال چهره او را ببیند و عطرش را با تمام وجود حس کند.با این امید چشمانش را بست و بو گشید اما عطری ناآشنا مشامش را پر کرد.پلک هایش را از هم باز کرد وپارسا راروبروی خود دید.اشک هایش را پاک کردو پرسید:

- عمو کجاست؟

- رفت بالا بخوابه!

- رفت بخوابه یا از جواب دادن به سوال من فرار کنه؟

- فکر میکنی طرح این مسائل فایده ای هم داره؟

- می خوام بدونه با آگاهی از تمام نقشه هاش دارم همراهش می یام.

- لیلی!

-بله!

- بهتره بازم فکر کنی!تو هنوزم فرصت داری!

- نکنه از اینکه یه نفر به اعضای خانواده تون اضافه بشه بدت می یاد؟

- چرا می خوای ذهن منو منحرف کنی؟من که دیدم با شنیدن اسم مانی رنگت پرید.

لیلی با تعجب به او نگاه کرد. نمی دانست او تا این اندازه باهوش و دقیق است.پارسا بعد از کمی سکوت ادامه داد.

- مانی هم شبی که برگشت اول از همه اومد تو رو ببینه،تو هم وقتی اومدی گریه کرده بودی!

forums.Pichak.net

- کی؟

- همون شب!

- نه اصلا این طور نبود!

- پس چرا نموند تا نامزدی تو رو ببینه؟

لیلی سرش را پایین انداخت و با انگشتانش بازی کرد.پارسا آهی کشید و گفت:

- سفر هیچ چیز رو تغییر نمی ده!نه عشق رو از بین می بره و نه کمکت می کنه غم ها رو فراموش کنی !فقط غم غربت رو همبه غم های دیگه ات اضافه می کنه!خوب فکر کن لیلی،یه جور دیگه به مسائل نگاه کن و تصمیم بگیر!همیشه خوش بینانه به مسائلت نگاه کن!

- تو چرا این حرفا رو می زنی؟

- همین چند روز که به ایران اومدم برام کافی بود تا بفهمم دوری از مادلن چقدر برام سخته!

- اما من با مانی مشکل ندارم با خودم مشکل دارم.

- این مشکل با فرار درست می شه؟

- نمی دونم!شاید!

- هیچ وقت با احتمالات برای زندگیت تصمیم نگیر!هر قدم رو باید با اطمینان کامل برداشت وگرنه ممکنه با سر بخوری زمین!عموت رو ببین با خیالات بیخود و احتمالات پوچ کاری کرد که به شکست منجر شد.

- شما با این هوش و ذکاوت می تونستین کمکش کنید!

- آدمی که فقط خودش رو قبول داره و به حرفای دیگران اهمیت نمی ده هیچ وقت نمی تونه از هوش و تجربه بقیه استفاده کنه... حالا تو اگه مشکلات رو به من بگی ممکنه بتونم کمکی بکنم!

لیلی بلند شد و گفت:

- می گم اما باید قبل از این که عمو بخوابه حرفام رو بهش بزنم.

با هم به راه افتادندو به طبقه بالا رفتند.پارسا در را باز کرد و گفت:

- بیا تو!

لیلی به دنبال او وارد اتاق شد.عمو خوابیده بود.پارسا با نگاهی پرسشگر به لیلی نگاه کرد.لیلی جلو رفت و لبه تخت نشست.دست عمو را میان دست هایش گرفت و آهسته او را صدا زد.عمو چشم هایش را باز کردو با لبخند پرسید:

- تویی دخترم؟

forums.Pichak.net

- بله اومدم جواب سوالم رو بگیرم!

کدوم سوال؟

- همونی که پایین پرسیدم.

- من که جوابت رو دادم!

- اما حقیقت رو نگفتید!

- منظورت چیه؟من چی باید بگم؟

لیلی نفس سنگینی را از سینه اش بیرون داد و گفت:

- اون چه شما باید بگید پارسا گفته!

نگاه مردد و هراسناک عمو بسوی پارسا چرخید.او روی صندلی نشست و سرش را به دستش تکیه داد. عمو با لکنت پرسید:

- چی...چی گفته؟

- حقیقت رو!نترسید من نه قصد دارم ثروتم رو پس بگیرم و نه از اومدن پشیمون شدم فقط اومدم بگم تو این دنیا هیچی به اندازه محبت با ارزش نیست.یه زن و مرد غریبه بدون هیچ توقع و طمعی منو بزرگ کردن و برام زحمت کشیدن،نوه شون با کمال سخاوت یکی از کلیه هاش رو به من داد تا زنده بمونم اما شما،عموی من،همخون من به جای اینکه بعد از مرگ پدر و مادرم بیایید و مرهمم باشیداصلا سراغم رو نگرفتید و حالا هم نه به خاطر خودم بلکه به خاطر یه مشت پول بی ارزش اومدید سراغم!به من دروغ گفتید!پارسا رو مجبور کردید با وجود علاقه ی شدیدی که به نامزدش داره بیاد خواستگاری من و تمام این کارها رو از روی خودخواهی و برای رسیدن به اهداف خودتون انجام دادید ولی مطمئن باشید پولی که اینطوری به دستتون می رسه نه تنها بهتون کمک نمی کنه بلکه ممکنه براتون دردسر هم درست کنه.بهرحال دیگه کار از کار گذشته و من شما رو به خاطر شهامت پسرتون می بخشم چون مطمئنا در وجودتون چیزی هست که باعث شده پارسا انسان صادقی باشه!

عمو با گریه دست های او را گرفت و گفت:

- منو ببخش دخترم،اشتباه کردم آخه ترسیدم اگه حقیقت رو بفهمی حاضر نشی به من کمک کنی!

لیلی لبخندی زد و گفت:

- اون انسان هایی که باهاشون زندگی کردم به من یاد دادن که هیچی رو نمی شه با محبت و گذشت عوض کرد.

بلند شد و در حالی که بسوی در می رفت گفت:

forums.Pichak.net

- شب بخیر.

پارسا هم برخاست و به دنبال او از اتاق خارج شد.

مانی با تکه چوبی که در دست داشت روی ماسه ها نام لیلی را می نوشت اما موج می آمد و آن را با خود می برد.آن شب،سخت ترین شب زندگی اش بود.نه خواب به سراغش می آمد و نه آرام می گرفت.سخت دل شکسته بود و درهای امید را بسته می دید.دلش می خواست گریه کند اما آن روز آنقدر گریه کرده بود که گویا چشمه اشک هایش خشکیده بود.باور بی وفایی لیلی واقعا سخت بود.دیدن عشق به خاکستر نشسته اش در زیر پاهای بی رحم جفا قلبش را به آتش می زد.فردا روز سفر بود او می رفت و تمام آرزوها را با خود می برد و او باید عمری را درسوگ عشقش می نشست.دریا آن شب با او هم صدا شده و از ته دل می غرید.موج ها بر صخره ها می کوبیدند و خود را می شکستند و مثل دل او تکه تکه می شد و فرو می ریختند.درحالی که پاهایش به شدت می لرزید بلند شد و جلوتر رفت. با هر قدمی فریادی می کشیدکه در صدای موج ها گم می شد!قدم به قدم بسوی دریا پیش می رفت و دیگر به هیچ چیز جز رفتن نمی اندیشید.حالا که لیلی می رفت او هم نباید می ماند پس کجا بهتر از دریا؟هنگامی که شانه هایش زیر آب فرو رفت ناگهان زیر پایش خالی شد و در همان حال شنید که کسی صدایش می زند.

وقتی چشم باز کرد خودش را کنار ساحل روی ماسه ها دید و نگاهی نگران را که با باز شدن چشمهای او خندید و گفت:

- خیلی به موقع رسیدم وگرنه حالا دیگه از دستت راحت شده بودیم!

به سختی بلند شد و گفت:

- فرید!تو اینجا چه کار می کنی؟

- اومدم بگم بابا اگه خواهرت رو به من نمی دی خب نده چرا خودکشی می کنی؟

مانی برگشت و به دریا نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم چی شد رفتم جلو!

- هیچی!گفتی آدم خودش رو بکشه بهتره تا یه شوهر خواهر مثل فرید داشته باشه!

با کمک او بلند شد و بسوی ویلا رفتند.فرید گفت:

- آخه جا قحط بود اومدی این جا پسر!

- بابای خسیست کلید ویلاش رو نداد.

- حق داره بابا حق داره وقتی شما بهمون دختر نمی دید می خواید ما ویلا بدیم؟

- چیه هی دختر دختر می کنی؟مانیا بهت جواب رد داده؟عیبی نداره تازه حالا شدی عین خودم،با هم همین جا می مونیم و زندگی می کنیم.

forums.Pichak.net

- می گم مانی!بهتره تارک دنیا بشیم،نه؟

مانی خندید و گفت:

- اگه بتونیم یه دیر هم بسازیم که دیگه حرف نداره!

- اون وقت یه تابلو می زنیم بالای درش و می نویسم دیر دو کله پوک.

- چرا دو کله پوک؟

- پس چی؟

- اون مخ تو پوکه به من چه؟

- بله،بله تو یکی که عقل کلی فقط نزدیک بود خودت رو قربونی کنی!

- مگه دیر قربونی نمی خواد؟

- چرا اما نه یه آدم به درد نخور!وقتی کسی می خواد قربونی بده باید بهترین چیزی رو که داره بده.

- حلال زاده به دائی اش می ره!

- آهو جلوی زبونت رو بگیر، من نسبت به عموم خیلی حساسم.

- من به عموت کاری ندارم،بابات رو گفتم.

- حالا کجا می ری؟

- می رم دوش بگیرم.

- بیا همین جوری هم قبولت داریم.

مانی وارد حمام شد .فرید نفس راحتی کشید و خدا رو شکر کرد که به موقع رسیده.دنبال او گشته بود تا این که بالاخره او را آن هم در آن لحظه ی حساس پیدا کرده بود.به شدت احساس خستگی می کرد اما می ترسید دیر شود و کاری را که برای انجام آن آمده به موقع نتواند انجام دهد.مانی در حالی که حوله را دور خودش پیچیده بود به آشپزخانه رفت و سماور را روشن کردو گفت:

- بچه ها گفتن رفتی پاریس!

- رفته بودم که برگردم.

- کی برگشتی؟

رفته بودم که برگردم.

forums.Pichak.net

- کی برگشتی؟- دیشب.

- مانیا تو رو فرستاده دنبال من؟

- چه فرقی می کنه؟

- کی بشه تو زن بگیری و ما از شرت خلاص بشیم.

- تو به زن گرفتن من چه کار داری؟

- خب دلم برات می سوزه!دیگه داری پیر می شی.

- مانی!

- بله!

- خواهش می کنم شوخی رو بذار کنار ،من اومدم باهات حرف بزنم .

- منم دارم حرف می زنم دیگه آواز که نمی خونم.

- برای چی اومدی اینجا؟

- همه برای چی می یان شمال؟منم به همون دلیل اومدم!

مانی بلند شد تا برای آماده کردن چای به آشپزخانه برود که فرید دستش را گرفت و با جدیت گفت:

- بشین!

مانی نظری به چشمهای او انداخت و دوباره نشست.فرید نفس عمیقی کشید و پرسید:

- می دونی لیلی قراره بره؟

مانی دوباره بلند شد و گفت:

- نمی خوام چیزی بشنوم.

فرید فریاد زد:

- گفتم بشین.

- بشینم که یه مشت مزخرف بشنوم؟به اندازه کافی تا حالا دروغ شنیدم تو دیگه دست از سرم بردار.

- اما من اومدم حقیقت رو بهت بگم.

forums.Pichak.net

با تردید به او نگاه کرد و نشست.قلبش به شدت می تپید.نمی دانست او چه می خواهد بگوید اما هر چه بود از بی خبری بهتر بود.فرید دستی میان موهایش کشید و پرسید:

- هنوزم لیلی رو دوست داری؟

مانی به او خیره شد و حرفی نزد.

- چرا جواب نمی دی؟

- تو تا حالا عاشق شدی؟

با سر جواب مثبت داد.

- تونستی فراموشش کنی؟

- نه!

- پس چرا این سوال رو از من می پرسی؟

- می خواستم مطمئن بشم.

- خب!

- پس چرا تنهش گذاشتی؟

مانی نیشخندی زد و گفت:

- - نه!مثل اینکه تو هم از ماجرا بی خبری!

- کدوم ماجرا؟

او بلند شد و از داخل جیب یکی از پیراهن هایش که به جا رختی آویزان بود نامه لیلی را برداشت و بسوی او گرفت و گفت:

- بخونش.

فرید نامه را گرفت و باز کرد.با خواندن نامه فهمید لیلی در آن مدت چه عذابی را تحمل کرده و با چه زجری مجبور به نوشتن این جملات شده.نامه را تا کرد و روی میز گذاشت و گفت:

- یه زمانی دچار این حس شده و این نامه رو نوشته،اینکه دلیل نمی شه !

- این چیزایی که نوشته تمام واقعیت نیست،من مطمئنم اون به خاطر یه نفر دیگه منو جواب کرد.

- منظورت چیه؟

forums.Pichak.net

- نگو که منظورم رو نمی فهمی!انسان وقتی بالهوس شد و به یکی دل سپرد می تونه به این راحتی عشق اولش رو فراموش کنه!

- اما تو اشتباه می کنی!

- تو هم که حرف مانیا رو می زنی !من اشتباه می کنم پس این نامه چیه؟

فرید دستهایش را تکان داد و گفت:

- بسیار خب بسیار خب ،اصلا حق با توئه،لیلی به خاطر یه نفر دیگه تو رو جواب کرد اما فکر نمی کنی اون از روی اجبار این کار رو کرده؟

مانی با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- اجبار؟!

- تو خوب می دونی که لیلی خودش رو مدیون آقاجون می دونه ،حالا اگه واسه اون یه خواستگار بیاد و آقاجون تاییدش کنه فکر می کنی لیلی چه کار می تونه بکنه؟

مانی به فکر فرو رفت.تا به حال اصلا به این موضوع فکر نکرده بود اما اگر حرف های او درست بود پس آن خواستگار چه شده؟مطمئنا او پارسا نبوده چون آنها بی خبر و ناگهانی آمده بودند!فرید با دقت به او نگاه می کرد که او پرسید:

- اون خواستگار حالا کجاست؟

-فکر کن اون یه آدم ابله بوده که فورا پشیمون شده و همه چیز رو به هم زده!

- پشیمون شده؟چرا چرت و پرت می گی؟مگه می شه یه نفر بیاد خواستگاری بعدم خیلی زود پشیمون بشه و بزنه زیر حرفش!

- حالا که شده!

مانی با خشم پرسید:

- اون نامرد کی بوده؟

- چه فرقی می کنه؟

- برای من فرق می کنه!لیلی انقدر بی ارزش نیست که بازیچه بشه!

- حالا به فرض که بفهمی کیه!می خوای چه کار کنی؟

- می خوام بکشمش!اون با این کارش باعث عذاب ما شد!باعث شد تا من با حرفام لیلی رو آزار بدم و مجبورش کنم با عموش بره.

فرید سرش را میان دستهایش گرفت و گفت:

forums.Pichak.net

- اگه الان حرکت کنیم ممکنه بتونیم جلوش رو بگیریم.

- نمی خوای جواب منو بدی؟

- جواب چی رو؟

- ببین فرید،تو انگار از همه چیز باخبری،اگه اسم او نامرد رو نگی من رنمی گردم.

فرید بلند شد و گفت:

-آه،دیگه داری کلافه ام می کنی!خب برنگرد!بذار لیلی بره و قربانی تعصب تو بشه،بذار بره و با مردی ازدواج کنه که اصلا دوستش نداره!

این حرف ها را زد و منتظر ماند تا عکس العمل مانی را ببیند اما او با خشم موهایش را میان انگشتانش گرفته و نشسته بود.رگ های گردنش برآمدهو دستهایش می لرزید.فرید به او نزدیک شد و صدایش زد.مانی بلند شد و روبروی او ایستاد و با چشمانی که از فرط خشم سرخ شده بودند گفت:

- به من بگو اون کیه؟

فرید با عصبانیت گفت:

- باشه می گم اما بدون خودت خواستی!

مانی با رنگ و روی پریده به دهان او چشم دوخت.فرید لحظه ای تردید کرد اما بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

- من بودم!

مانی به یکباره فرو ریخت و با ناباوری نالید:

- نه!

- آره من بودم که از لیلی خواستگار یکردم آخه فکر می کردم عشقم نسبت به مانیا یه عشق یه طرفه اس می خواستم از واقعیت فرار کنم اما وقتی رفتار سرد لیلی رو با نگاههای بی احساسش رو دیدم فهمیدم یه واقعیت تلخ دیگه دستش رو روی گلوم گذاشته و می خواد خفه ام کنه،مجبور شدم برم به آقاجون بگم پشیمون شدم اونم از خونه بیرونم کرد تا دیشب که دوباره برگشتم و دیدم کارها خرابتر از همیشه شدن!

وقتی سرش را بلند کرد از مانی خبری نبود.با نگرانی به اطراف نگاه کردو او را صدا زد اما جوابی نشنید.از ویلا بیرون دوید و باز هم او را صدا زداما از او هیچ خبری نبود.در حالی که از شدت ناراحتی پاهایش می لرزید دوباره به ویلا برگشت که یک دفعه او را دید که آماده رفتن شده!دستش را روی قلبش گذاشت و پرسید:

- کجا رفته بودی؟

forums.Pichak.net

- رفتم لباس پوشیدم،باید زودتر برگردیم!

فرید با حیرت به او نگاه کرد.او ساکش را برداشت و پرسید:

- چیه؟چرا این جوری نگاه می کنی؟

یعنی ...یعنی تو منو بخشیدی؟

- کی یه همچین حرفی زده؟چون فعلا وقت ندارم مجازات تو رو به بعد موکول می کنم، حالا راه بیفت که وقت نداریم.

با هم به راه افتادند.مانی پرسید:

- ماشین آوردی؟

- نه!

- خیلی بد شد !اینجوری ممکنه دیر برسیم!

- نترس دربست می گیریم.

- این وقت شب؟

- بیا حرف نزن!

با عجله بسوی میدان شهر حرکت کردند.مانی هم خوشحال بود که حقیقت رو فهمیده و هم نگران بود که دیر برسد و او رفته باشد.در طول راه مرتب به ساعتش نگاه می کرد.از شدت نگرانی آرام و قرار نداشت.هر جا که راننده مجبور می شد توقف کند او با حرص انگشتانش را به پشتی صندلی می فشرد.یک بار که توفقشان طولانی شد طاقت نیاورد.پیاده شد و ساکش را روی دوشش انداخت تا پیاده برود که فرید مانعش شد و پرسید:

- دیوونه شدی؟بیا بالا ببینم!

راننده متعجب به او نگاه می کرد اما اوآنقدر دلواپس بود که اصلا متوجه اطرافش نبود و اگر فرید نبود کار دست خودش می داد. یک بار هم ناخودآگاه فحش داد که باعث عصبانیت راننده شد اما فرید با اشاره به او گفت؛«دیوانه است»راننده هم حرفی نزد و چشمش را به روبرو دوخت.

جلوی در خانه تقریبا از ماشین بیرون پرید و دستش را بی وقفه روی زنگ فشرد.فرید بعد از پرداخت کرایه جلو رفت و پرسید:

- مگه کلید نداری؟

- گمش کردم!

- تو که همه رو بیدار کردی پسر!

forums.Pichak.net

- اگه خواب باشن یعنی لیلی هنوز نرفته!

بار دیگر دستش را روی زنگ گذاشت و فشرد.آقاحیدر غرولندکنان در را باز کرد و گفت:

- چه خبره...

با دیدن آ«ها لبخندی زد و گفت:

- ببخشید آقا نمی دونستم شما...

مانی فرصت حرف زدن را از او گرفت و وارد باغ شد .بسوی خانه آقاجون می دوید.در همان حال صدای ضربان قلبش را می شنید.هیجان وجودش را به لرزه در آورده بودوقتی نزدیک اتاق او رسید قدم هایش کند شد ،آب دهانش را فرو داد و آرام آرام بسوی پنجره رفت.پنجره باز بود اما ازاو خبری نبود.تخت مرتب و اتاق طور دیگری بود!از پنجره وارد اتاق شد و در کمد او را گشود.با دیدن کمد خالی بغض کرد .پاهایش سست شد و روی زمین زانو زد و نالید:

- دیر اومدم!دیر اومدم!

دلش می خواست فریاد بزند اما نمی توانست.بلند شد و بی رمق از آنجا بیرون امد.در حالی که اشک می ریخت افتان و خیزان از آن جا دور شد.حس می کرد در و دیوار باغ استخوانهایش را می فشارند.درختان به او دهان کجی می کنند و پرنده ها با او قهر کرده اند.پای درختی نشست و سرش را بر زانو گذاشت .فرید و مانیا به او نزدیک شدند.مانیا کنارش نشست و گفت:

- لیلی دیشب با عموش رفت هتل!

گویا امیدی دوبار یافته سر بلند کرد و پرسید:

- پروازشون ساعت چنده؟

- شش!

- به ساعتش نگاه کرد فقط پانزده دقیقه وقت داشت.فرید هم لبخندی زد و گفت:

- می م سوئیچ رو بیارم.

این بار مانیا هم همراهشان راه افتاد.درون ماشین یکسره دعا می کرد که به موقع برسند.بی قراری های مانی او را هم بی تاب می کرد.با روشن شدن هوا تردد ماشین ه بیشتر می شد و با هر توقف صدای اعتراض مانی بلند می شد.وقتی به فرودگاه رسیدند او با سرعت از پله ها بالارفت و از میان جمعیت گذشت.بسوی اطلاعات رفت و در مورد پرواز آنها سوال کرد .آقایی که پشت تربیون نشسته بود گفت:

- هواپیما همین الان بلند شد!

صدای هواپیما مثل پتک بر سر او فرود آمد.بسوی شیشه ها دوید و با نگاهی خیس به دور شدن آن نگاه کرد.سرش را به شیشه تکیه داد و گفت:

forums.Pichak.net

- ای کاش همون دیشب مرده بودم!

فرید دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- بهتره برگردیم خونه!

برگشت و با اندوه به او نگاه کرد.فرید او را در آغوش فشرد و گفت:

- گریه نکن مرد!

مانیا اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- اگه دیشب به من زنگ زده بودید منم زنگ می زدم هتل و می گفتم...

اما گریه مهلتش نداد و دوباره اشکش سرازیر شد.

فرید گفت:

- اگه حالت خوب نیست نریم خونه!

با بغض بسوی پنجره ماشین برگشت و گفت:

- دیگه برام فرق نداره کجا برم و کجا باشم.

- منوببخش مانی!همه این اتفاقات تقصیر منه!

مانی اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- تو سرنوشت ما جدایی رقم خورده بود!

- می تونی بهش زنگ بزنی و ازش بخوای برگرده!

- حالا دیگه اختیارش با خودش نیست!

مانیا به یاد چهره غمگین او هنگامی که پارسا حلقه را به دستش انداخت افتاد و گفت:

- طفلک حال شهم خوب نبود!

مانی با نگرانی برگشت و پرسید:

- چرا؟

نمی دونم!دیروز تب کرده بود!

مانی انگشتانش را میان موهایش فرو کرد و گفت:

- ای کاش نرفته بودم!ای کاش همین جا مونده بودم!

forums.Pichak.net

وقتی وارد باغشدند همه را منتظر دیدند.مانی بدون اینکه به کسی جواب بدهد سرش را روی سرش فشرد تا صدای گریه اش به گوش کسی نرسد.

فرید وارد اتاق شد و لبه تخت نشست و گفت:

- مانیا می گه لیلی تو آلاچیق یه نامه برات گذاشته!

بلند شد و پرسید:

- کجا؟

- تو آلاچیق!

- می شه به مانیا بگی بره بیارش؟نمی تونم برم اونجا!

- حتما لیلی داشته که نامه رو گذاشته اونجا وگرنه می داد دست مانیا!

- باشه برای بعد!وقتی خودش نیست نامه اش رو می خوام چه کار!

- فکر می کردم از شنیدن این خبر خوشحال می شی!

- دیگه هیچی نمی تونه منو خوشحال کنه.

- به هر حال الان بخونی بهتره!

- تو چقدر اصرار می کنی!

- می گم شاید یه خبر خوبی چیزی توش باشه!

مانی با تعجب به او نگاه کرد و بلند شد و بیرون رفت و بسوی آلاچیق به راه افتاد.هر لحظه که نزدیک تر می شد خاطرات لحظه هایی را که با هم در آن جا گذرانده بودندبیشتر به یاد می آورد.مخصوصا آن شب بارانی و رویایی که آخرین شب دیدارشان بود.آن شب به او قول داده بود هر جا که باشد تنهایش نگذارد اما امروز با رفتارش باعث رفتن او شده بود!با دلی گرفته وارد شد و نشست. نامه او را زیر سنگی روی کنده درخت دید.آن را برداشت و باز کرد.عطر ملایم او مشامش را پر کرد و چشمانش را نمدار کرد.نمی توانست کلمات را به خوبی ببیند.چشمانش را بست و دوباره باز کرد و خواند

مانی عزیزم سلام

همیشه می دانستم رفتنی هستم و حالا که مسافرم و دارم می رم فقط یک آرزو دارم و آن اینکه دیدارمان به قیامت نیفتد.دلم می خواست در این یک شب کنارم بمانی و من پروانه وار دورت بگردم و از چشمه نگاه پاکت سیراب شوم اما این لحظه های آخرین بی وفایی کردی و تنهایم گذاشتی،رفتی و من مجبورم بار جدایی را تنها به دوش بکشم اما مهم نیست زیرا خاطراتت تا همیشه با من می ماند و گرمای دستان مهربانت را هرگز فراموش نمی کنم.نمی دانم خورشید آرزوهایمان در کدامین شفق پنهان شد و دنیای عاشقانه ما را به دست بی رحم

forums.Pichak.net

تاریکی ها سپرد. من می رم و در ظلمات بدون عشق و آرزو به انتظار مرگ می نشینم.حالا که عابر همیشگی شب های تنهایی گشته ام با کوله باری از گریه های بی صدا و پنهانی که تنها خداوند شاهد آنهاست دست های پر نیازم را بسوی او دراز می کنم و می خواهم که سیاهی تردید را در نگاه تو بشکند تا باور کنی هیچ گاه جز تو کسی را دوست نداشته و ندارم

او که تنها آمد و تنها رفت لیلی

حس می کرد ذره ذره قلبش همراه اشک هایش آب می شود و فرو می ریزد.نامه را روی لب های خیسش گذاشت و نگاه ماتم زده اش را بجای خالی او دوخت.در عالم خیال صدای مهربان او را شنید:

- می دونستم منو می بخشی!

آهسته نجوا کرد:

- این تو هستی که باید منو ببخشی!

بعد گویا از خواب بیدار شد.هراسان بلند شد و اطرافش را نگاه کرد.آن چه را روبروی خود می دید باور نمی کرد.فکر کرد دچار توهم شده!آرام آرام جلو رفت و از خود پرسید:

- «این رویاست یا حقیقت؟»

لیلی لبخندی زنان گفت:

- یه حقیقت شیرین!

با تردید به او نگاه کرد و پرسید:

- تو نرفته بودی؟

لیلی سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- ما قسم خورده بودیم تا همیشه کنار هم باشیم.

- و شاهدمون بارون شب بود!

- و این باغ قشنگ و درختاش که تمام لحظه های زندگیمون رو دیدن!

- لیلی!لیلی!باورم نمی شه!

صدای فریادهای شادمانه مانی به گوش آقاجون رسید.با تعجب پرسید:

-این پسره چش شده؟

forums.Pichak.net

مادرجون گفت:

- نمی دونم!

هر دو با تعجب به او که همراه لیلی به آنسو می آمدند نگاه کردند.لیلی با خوشحالی روی تهت نشست .مانی دست و صورت آقاجون را بوسید و مادرجون را در آغوش گرفت.لیلی مشتاقانه او را نگاه می کرد.آقاجون گفت:

- اشتباه نکنم تو با ما یه کاری داری که این جوری چاپلوسی می کنی!

- اختیار دارید!ما همیشه چاکر شماییم.

- خیلی خب ،حرفت رو بزن!

- من به داشتن پدربزرگ باهوشی مثل شما افتخار می کنم!

- گفتم حرفت رو بزن!

- الهی قربون اون جذبه تون برم اومده بودم عرض ادب کنم!

- باشه غرض ادب کردی!حالا بفرما برو!

- برم؟!

آقاجون ابروهایش را در هم کشید.مانی کنار او ن شست و سرش را پایین انداخت و گفت:

- آخه خجالت می کشم بگم!

مادرجون لبخندی زد و گفت:

- من میدونم بچه ام چی می خواد!

همه به او نگاه کردند و او ادامه داد:

- پسرم زن می خواد.

مانی با شرم به آقاجون نگاه کرد.او ابتدا با دقت به صورتش نگاه کرد سپس لبخندی زد و پرسید:

- کی هست؟

مادرجون خندید و گفت:

- یه دختر شیرازی با نمک کاکو!

مانی و لیلی به هم نگاه کردند.لیلی خنده اش گرفت.مانی با دستپاچگی گفت:

- نه مادرجون دختره شیرازی نیست!

forums.Pichak.net

- پس حتما تو شیراز درس می خونه !

- نه!

- اِ...پس چی؟ مگه خودت نگفتی...

- گفتم من ...من لیلی رو می خوام!

لیلی که گونه هایش از شرم سرخ شده بود بلند شد و به خانه رفت.آقاجون بار دیگر با دقت بیشتر به مانی خیره شد.مانی کمی جابه جا شد و با من و من گفت:

- اگه...اگه شما موافق باشید حالا نامزد می شیم تا من درسم رو بخونم.

با نزدیک شدن فرید همگی ساکت شدند.او سلام و احوالپرسی کرد و روی تخت نشست و از مادرجون پرسید:

- سرتون چطوره؟دیگه درد نمی کنه؟

- نه مادر،الحمدالله بهتره.

فرید به مانی گفت:

- بلند شو ببینم برای چی اومدی خلوتشون رو به هم زدی؟

و به او چشمکی زد و اشاره کرد برود.مانی بلند شد و گفت:

- با اجازه!

و از آنها دور شد.آقاجون از فرید پرسید:

- مانی قضیه تو و لیلی رو می دونه؟

فرید با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

- من اومدم تا همین موضوع رو به شما بگم!

- اما من باید اول با خود لیلی صحبت کنم!

- من باهاش حرف زدم،اون موافقه.

- تو کی با لیلی حرف زدی؟

- همون شب که از بیمارستان برگشتم!

- نکنه لیلی به خاطر مانی با عموش نرفت؟

- باید همین طور باشه!

forums.Pichak.net

- پس این قضیه ،یه مسئله تازه نیست!

- منظورتون چیه؟

- هیچی!فقط خدا رو شکر که همه چیز ختم به خیر شد،فقط برو به اون پدرسوخته بگو من برای شوهر دادن دخترم شرط و شروطی دارم که باید همه رو بدون چون و چرا بپذیره.

چشم مطمئن باشید اون تمام شرط ها رو قبول می کنه!

- انقدر با اطمینان حرف نزن،برو صداش کن بیاد با خودش حرف بزنم.

- خب به من بگید تا بهش بگم،خودتون می دونید اون چقدر خجالتیه!

- آره،یکی اون خیلی خجالتیه یکی تو!

- آقاجون!

وقتی مانی دوباره پیش آقاجون برگشت فرید هم بسوی خانه مانیا رفت.می خواست حرف های تاگفته این چند سال را به زبان بیاورد و عقده دل پیش او باز کند اما می ترسید او حرف هایش را باور نکند و او را از خود براند.با تردید پشت در ایستاد و در زد.وقتی او در را گشود و با شرم سلام کرد مثل همیشه با دیدنش دلش لرزید و دستپاچه شد.سلام کرد و پرسید:

-اجازه هست؟

مانیا از جلوی در کنار رفت و گفت:

- خواهش می کنم،بفرمایید.

- عمه نیست؟

- با بابا رفتن خرید.

- به سلامتی،خبریه؟

- آقاجون می خواد مهمونی بده مامان و بابا و خاله آذر رفتن خرید کنن.

- اونا از این که لیلی نرفته خیلی خوشحالن.

- ای کاش همه مسافرها قبل از رفتنشون یه کم فکر می کردن.

- اگه سفر از روی اجبار باشه جایی برای فکر کردن نمی ذاره.

- اونی که به انتظار می شینه روزگار سخت تری داره تا اونی که سفر کرده.

- مسافری که تنها باشه عذابش قابل وصف نیست.

مانیا از زیر چشم به چهره گرفته او نگاه کرد و بلند شد و گفت:

forums.Pichak.net

- برم چایی بیارم.

- متشکرم،میل ندارم...من...من اومدم با تو حرف بزنم...خواهش می کنم بشین.

او دوباره نشست و به گل های قالی چشم دوخت.فرید مانده بود چطور شروع کند.تمام واژه ها و کلمات را در ذهنش گم کرده بود.دست هایش می لرزید و گلویش خشک شده بود.بعد از سکوتی نسیتا طولانی وقتی سر بلند کرد تا حرف بزندبا دیدن نگاه زیبای او دوباره دست و پایش را گم کرد.لبش را به دندان گزید و گفت:

- انقدر نگاهت پاکه و چشمات قشنگه که همیشه منو می ترسونه.

بغض شیرینی در گلوی مانیا نشست.بعد از سال ها انتظار،آن چه را دوست داشت شنید اما باورش مشکل بود.با نگاهی بارانی پرسید:

- از چی می ترسید؟

- همیشه می ترسیدم به این نگاه دل ببندم اما روزی برسه که متعلق به من نباشه،بره و تنهام بذاره و تو قاب قشنگش یه تفر دیگه رو جا بده.همین ترس باعث شد عشق رو در وجودم پنهان کنم تا مبادا غرورم از دست بره...نمی دونم حرفام رو باور می کنی یا نه!ولی مطمئن باش هر چی الان می شنوی حقیقتهریالحقیقتی که زیر ابر ترس و تردید پنهان شده بود و یک عمر عذابم می داد،حقیقتی که باعث شد بهترین سال های زندگیم رو در غربت تنهایی سر کنم،من...من...همیشه دوستت داشتم مانیا اما...اما نمی دونم چی باعث شد تردید کنم.شاید حجب و حیای بیش از حد تو شایدم دید اشتباه خودم،به هر حال باید بدونی تنها زن آرزوهام تو بودی و اگه کاری کردم فقط برای مخفی کردن احساسم بود که حالا می فهمم اشتباه کردم.

فرید بعد از گفتن این حرف ها به او چشم دوخت تا عکس العملش را ببیند.هنوز از جواب او می ترسید اما خیالش راحت بود که آن چه این چند سال مثل خوره وجودش را آزار می دادهبیرون ریخته و سبک شده.مانیا تمام حرف های او را جمله به جمله و کلمه به کلمه با.ر کرده بود زیرا مطمئن بود احساسش در این چند سال هرگز به او دروغ نگفته.تمام حرف ناگفته اش را در نگاهش جمع کرد و به نگاه منتظر او تقدیم کرد.فرید پرسید:

- حاضری یه عمر کنار این آدم ترسو اما عاشق زندگی کنی؟

مانیا لبخندی زیبا به صورت او پاشید و بلند شد و رفت.این لبخند به اندازه هزاران جواب مثبت او را شاد کرد.نفس راحتی کشیدو با هزاران امید آن جا را ترک کرد.

* * * *

بچه ها یک طرف سالن جمع شده و صحبت می کردند.در چهره هایشان امید موج می زد و شور و شوق جوانی خودنمایی می کرد.ونوس از لیلی پرسید: چطور یه دفعه پشیمون شدی؟ -

لیلی نظری به مانی انداخت و گفت:

forums.Pichak.net

- توی لحظه هایی که میون موندن و رفتن مردد بودم حرفای پارسا باعث شد بهتر فکر کنم و تصمیم بگیرم.

- چطور؟مگه شما با هم نامزد نشده بودید؟

- مراسم نامزدی ما فقط یه مراسم دروغی بود تا عمو باور کنه من واقعا می خوام با پارسا ازدواج کنم اما وقتی حقیقت رو برای پارسا تعریف کردم اون متقاعدم کرداگه بمونم بهتره چون این جا ممکنه فرصت جبران داشته باشم اما اون جا نمی تونم کاری بکنم.

مانی سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- حیف شد!حیف شد!

ونوس و ویدا با تعجب پرسیدند:

- چی حیف شد؟

- من دلم نمی خواست این پسره دست خالی بره.

- منظورت چیه؟

مانی به مهشید که این سوال را پرسیده بود نگاه کرد و گفت:

- چشمش حسابی تو رو گرفته بود!طفلک تا بخواد فراموش کنه خیلی طول می کشه.

- ببین مانی تو حق نداری....

- چشم،چشم چرا داد می زنی؟

لیلی گفت:

- اتفاقا پارسا از من خواسته که از تو عذر خواهی کنم.

مهشید با حیرت پرسید:

- از من؟

آره،می گفت تو شبیه نامزدش هستی و اگه کاری کرده فقط به این دلیل بوده!

فرید ابروهایش را بالا برد و پرسید:

- مگه کاری هم کرده؟

صدای خنده بچه ها بلند شد.فرهاد از آنسوی سالن گفت:

- یواش تر،خجالت بکشید.مانی پرسید:

forums.Pichak.net

- از چی خجالت بکشیم؟از خندیدن؟

- ببین کانی یه کاری نکن امشب به ضررت حرف بزنم ها!

- نه!جون دایی شوخی کردم!

- جون خودت.

ونوس از لیلی پرسید:

- پسرخوت نامزد داشت و اومده بود با تو هم نامزد بشه؟

- اونا می خواستن به این وسیله منو با خودشون ببرن!

- و البته ثروتت رو هم بالا بکشن.

- در برابر پاکی و صداقت آدما پول و ثروت معنی نداره.

- حالا عموت چه کار می کنه؟حتما به این پول خیلی احتیاج داشته!

- منم تمام اون چیزی رو که از پدرم بهم رسیده بو بهشون بخشیدم.

همه با تعجب به او نگاه کردند.او لبخندی زد و گفت:

- من اینجا تو این باغ کسانی رو دارم که بیش تر از تمام ثروت دنیا می ارزند.

فرید به مانی چشمکی زد و گفت:

- خیلی اشتباه کردی لیلی!مطمئن باش با این اوصاف مانی رو از ازدواج کردی!

لیلی با تردید به مانی نگاه کرد.مانی هم به ظاهر ابروهایش را در هم کشید و بلند شد و از خانه بیرون رفت.فرید سرش را تکان داد و گفت:

- این جور موقع ها چهره واقعی آدما دیده می شه!

لیلی هم بلند شد و از خانه خارج شد.هر چه نگاه کرد مانی را ندید.آرام آرام در حالی که اطرافش را نگاه می کرد خودش را به آلاچیق رساند.آن جا هم تاریک بود او خیال کرد کسی نیست اما هموز برنگشته بودکه چراغ روشن شد و مانی با نگاهی عاشقانه گفت:

- به معبد دلدادگان خوش اومدی!

لیلی به چشم های او خیره شد.مانی جلو آمد و دست های او را گرفت و گفت:

- اگه بال داشتم الان تو آسمونا پرواز می کردم و مرتب لیلی لیلی می کردم.

آن شب بار دیگر یکی از شب های زیبای با هم بودن بود.هر دو آهسته و بی صدا کنار هم قدم می زدند و از آرزوهایشان می گفتند. نور مهتاب باغ را روشن کرده و فضا را دل انگیزتر نموده

forums.Pichak.net

بود.صدای خنده هایشان در باغ می پیچید و غم ها را در تاریکی شب گم می کردو نمایی از صبح روشن امید پیش رویشان می ساخت.

نویسنده : مریم دالایی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net